



# باز آئینه تقدیر

نویسنده : مریم دالایی

تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی

## فصل ۱

مثل هر غروب بعد از گذراندن یک روز تنهایی و سرگرمی با کارهای خانه روی مبل روبروی در ورودی نشسته و انتظار ورود مرد رویاهش را می کشید. مرد جذابی که با دو چشم سبز و نافذ و ابروانی کشیده و پرپشت با هر نگاه لرزه بر اندامش می انداخت و دلش را به سوی عشق می کشید. اما این مرد چرا همیشه ساکت و متفکر بود؟ چه چیزی او را تا این حد منزوی ساخته بود؟ این سوالی بود که می دانست هیچکس جوابی برای آن نداشت و یا اگر هم جوابش را می دانست از او پنهان می کرد.

موهای مشکی و بلندش را با گیره ای قرمز پشت سرش بسته و آرایش کمرنگی کرده بود تا بتواند به بهترین نحو رضایت او را جلب کند. چند بار تصمیم داشت موهایش را رنگ کند اما با مخالفت او روبرو شده بود. او هیچگاه داد و فریاد نمی کرد اما لحن کلامش چنان قاطعانه و سرسخت بود که راه را بر هر اعتراض و چون و چرایی سد می کرد. بعد از نگاه به ساعت بلند شد و جلوی آینه رفت.

تا آمدن او پنج دقیقه وقت باقی بود و او مثل همیشه سر وقت می رسید بدون کوچکترین تاخیر. به تصویر خودش در آینه نگاه کرد. چشمان سیاه و ابروهای کشیده، بینی و دهان معمولی که به نظر خودش نه زیبا بود و نه زشت.

پس چرا او را به عنوان همسر انتخاب کرده بود؟ او که خودش تا این حد زیبا و خواستنی بود! او که با زیبایی چهره و موقعیت شغلی مناسب می توانست با هر دختر زیبایی ازدواج کند! چرا او را انتخاب کرده بود؟ به خاطر ثروت هنگفت پدرش؟ نه این امری محال بود زیرا او از مال دنیا بی نیاز بود. به خاطر تحصیلات عالی؟ آن هم غیر ممکن بود زیرا او از ابتدا با کار کردنش مخالفت کرده بود! پس چرا؟ آیا در وجودش چیزی بود که او را به سوی خودش جلب می کرد؟ اگر بود آن چیز چه بود که خودش نمی دانست؟ آیا...

با صدای چرخش کلید در قفل برگشت و به در ورودی چشم دوخت. مرد زندگی اش با آن قد بلند و اندام موزون وارد شد. با دیدن او خوشحال شد و با شوق سلام کرد و به سویی رفت. کیفش را گرفت و خسته نباشید گفت. اما او بدون اینکه حتی نظری به صورتش بیاندازد جواب داد و به دستشویی رفت. آهی کشید و با خودش فکر کرد؛ تمام تلاشم بیهوده است اون عوض نمی شه، به صورتم یه نگاه کوچکم نکرد تا بفهمه به خاطر اون صورت و موهام رو آرایش کردم. موهایی که خودش گفته بود هیچوقت کوتاهشون نکنم اما حالا طرز بستن یا حالت دادن اونا براش ارزش یه نگاهم ندارن.

آهی کشید و به اتاق مطالعه رفت. کیف را کنار میز گذاشت و به آشپزخانه رفت. آن شب غذای مورد علاقه او را درست کرده بود. با وسواس میز را چید و گلدان را وسط ظرف ها گذاشت. نظری به گل های مریم داخل آن انداخت و لبخند زد. یک بار از مادرشوهرش شنیده بود که او عاشق گل مریم است. به همین دلیل امشب برای خوشحال کردن او این گل ها را خریده بود. گل های زیبایی که رنگشان نماد پاکی دل های عاشق بود و بویشان بوی نفس پاک انسانهای یکرنگ و بی ریا را به مشام می رساند.

دیس را برداشت و مشغول کشیدن غذا شد. تمام سعی اش را به کار برده بود تا غذایی خوشمزه و خوش عطر تهیه کند و البته موفق هم شده بود. با ورود او

به آشپزخانه دچار هیجان شد. از زیر چشم به او که پشت میز نشسته بود نظری انداخت و با تبسمی از سر رضایت به کارش ادامه داد. وقتی دیس را روی میز گذاشت چشمش به دست او افتاد که با ملایمت گلبرگ های گل را لمس می کرد. با حیرت نگاهش را از گل ها گرفت و به صورت او دوخت. هاله ای از غم با احساسی ژرف صورت او را دربرگرفته بود و جنگل سبز چشمانش را ابری ساخته بود. تا به حال گریه او را ندیده بود.

همیشه فکر می کرد او مردی بی احساس و بی عاطفه است اما امشب با دیدن این حس فهمید که در موردش اشتباه می کرده. نگاه عمیق و مرطوب او به گل ها و لمس آنها به حدی طولانی شد که او نگران سرد شدن غذا شد. به همین دلیل بشقاب خودش را سریع پر کرد و هنگام گذاشتن آن روی میز به عمد آن را به دیس برنج زد تا صدا کند و او را به خود آورد. با صدای به هم خوردن ظرف ها نگاه زیبایش را از گلبرگ ها جدا کرد و دستش را عقب کشید و بعد از یک آه مشغول کشیدن غذا شد.

می دانست اگر سکوت کند از او هم سخنی نخواهد شنید. سرفه ای کرد و پرسید:

- چگونه؟

بدون هیچ احساسی نگاهش کرد. همیشه با نگاه رنگی او دلش می لرزید و احساس می کرد واقعاً عاشق اوست. اما لحن بی تفاوت او باعث ناراحتی اش شد:

- چی چگونه؟

بعد از کمی تشویش با مَن و مَن گفتم:

- غ... غذا رو می گم.

- خوبه. متشکرم.

- نوش جان.

این تعریف و تشکر فقط جنبه رسمی داشت و هیچ محبتی در آن حس نمی

شد. با این رفتار سرد او که البته تازگی هم نداشت حس کرد اشتهايش را از دست داده. کمی با غذايش بازی کرد اما او غذايش را تا ته خورد و مثل همیشه بعد از یک تشکر خشک و خالی بلند شد و به سالن رفت. حتی از او نپرسید چرا غذايش را نمی خورد! چرا امشب گل مریم خریده و چرا غذای مورد علاقه اش را درست کرده! دلش لرزید و اشک از چشمانش سرازیر شد. خدایا مگر نمی گویند دل به دل راه دارد پس چرا او احساس مرا نمی فهمد و هیچ توجهی به من ندارد؟ من این گونه دیوانه وار دوستش دارم و حاضرم به خاطر او حتی از جانم هم بگذرم. پس چرا در نظر او آنقدر بی ارزش و حقیرم که هیچ توجهی به رفتارم، چهره ام و کارهایم ندارد!

آهی کشید و پس از پاک کردن اشک هایش از پشت میز بلند شد. با خشم گل ها را از درون گلدان برداشت و میان پنجه هایش فشرد و از همانجا روی سطل زباله پرتشان کرد. به سوی سماور رفت و بعد از دم کردن چای برگشت و مشغول جمع کردن میز شد. کارهایش را با ناراحتی و به کندی انجام داد و این در حالی بود که می دانست او منتظر چای بعد از غذاست.

کارهایش را آنقدر طول داد تا او خودش به آشپزخانه آمد و برای ریختن چای به سوی سماور رفت. بعد از پر کردن لیوانش برگشت و خواست بیرون برود که چشمش به گل های روی سطل افتاد. لیوان از میان انگشتانش سر خورد و روی سرامیک ها کف آشپزخانه افتاد و خرد شد. با قدم هایی که کاملاً آشکارا می لرزیدند به سوی سطل رفت و گل ها را برداشت. گویا شی گراندی را برداشته. آنها را کف دو دستش گرفت و بو کرد. چنان با تمام وجود گل ها را بو کرد که زن نسبت به گل ها احساس حسادت کرد. با نگاهی سرد و خشن سر بلند کرد و پرسید:

- چطور دلت اومد باهاشون این طوری رفتار کنی؟  
با دستپاچگی ظرف ها را در ظرفشویی گذاشت و گفت:

- آ... آخه دیگه... پژمرده شده بودن.

نگاهی به گل ها انداخت و گفت:

- گل مریم هیچوقت پژمرده نمی شه می فهمی؟ این گل ها با همه گل ها فرق داره، چیزی که سمبل مهر و دوستیه، همیشه تازه و دست نخورده باقی می مونه حتی اگه خشکش کنن و یا توی یه ظرف شیشه ای بذارنش و اکسیژن رو ازش بگیرن.

به سوی میز رفت و بار دیگر با دقتی خاص آنها را داخل گلدان گذاشت و پس از برداشتن گلدان گفت:

- برام جای بیار.

و بیرون رفت.

- خدایا او چه موجودی است؟ او که نسبت به من که یک زنم هیچ احساسی ندارد! او که همیشه ساکت و مغرور است! او که به تمام زیبایی ها نیشخند می زند پس حالا چطور با این شاخه گل مثل جانش رفتار می کند؟ این چه سری است؟ حتماً مادر شوهرش می دانست زیرا او خودش گفته بود هورش به گل مریم علاقه دارد پس حتماً علت این علاقه را می دانست.  
فردا حتماً برای پرسیدن این سوال به خانه شان خواهد رفت.



کتایون با لبخندی مهربان هیکل فربه اش را روی مبل جا به جا کرد و گفت:

- بفرما نوشین جان، میوه بخور.

نوشین هم لبخندی به روی او زد و بعد از برداشتن سیبی گفت:

- ببخشید کتی جون می تونم یه سوال بپرسم؟

کتایون با دقت به صورت او که گرفته به نظر می رسید نگاه کرد و گفت:

- بفرما!

کمی من و من کرد و گفت:

- یادتونه یه روز گفتین که هورش به گل مریم علاقه داره؟

- خب آره عزیزم، یادمه!

- می شه حالا دلیل این علاقه رو بگید؟

رنگ چهره کتایون به وضوح پرید، دست های لرزانش را درهم گره کرد. مردد مانده بود و می خواست از جواب دادن طفره برود و همین نوشین را بیشتر به شک انداخت و کنجکاوش کرد. در حال پوست کندن سیب گفت:

- می دونین که من به هورش خیلی علاقه دارم، تو این دو سال هم با وجود تمام بی مهری ها و بی اعتنائی هاش ذره ای از علاقه ام نسبت به اون کم نشده. ولی خواهش می کنم کتی جون اگه مسئله ای هست به منم بگید، من باید بفهمم چرا مرد زندگیم تو این مدت فقط پنج بار کنارم خوابیده چرا! چرا از من فرار می کنه! چرا آنقدر گوشه گیره!

بغض در گلویش شکست و اشکش جاری شد. دستمالی برداشت و اشک هایش را پاک کرد. کتایون دستی روی دامنش کشید و گفت:

- نوشین جان من که قبلاً بهت گفته بودم هورش فقط محبت می خواد همین. - نه اینا همه اش حرفه، من می دونم که هورش دوستم نداره و داره تحمل می کنه اما اگه...

با صدای در ساکت شد. پس از چند لحظه در باز شد و هومن درحالیکه دسته کلیدی در دست می چرخاند وارد شد و سلام کرد:

- به به چه عجب یادی از ما کردید!

- خواهش می کنم، ما که همیشه مزاحمیم.

- آره همیشه. دو سه ماهی یه بار، هورش که فکر کنم اصلاً یادش رفته خانواده ای هم داره، بازم گلی به جمال شما که گاهی وقتا یادی از فقیر فقرا می کنید!



- شرمنده ام نکنید هومن جان، مشکلات به حدی زیاده که تمام وقت آدم رو می گیره. هورش هم اگه دیر به دیر سر می زنه از کم لطفی اش نیست. موقع امتحانات بچه هاست و سرش خیلی شلوغه.

هومن پنج سال از هورش کوچک تر و پسر سوم خانواده بود. کوروش دو سال از او بزرگ تر بود و ازدواج کرده بود، هانیه هم تنها دختر خانواده در حال حاضر ماه های آخر بارداری را می گذراند. هومن از نظر ظاهر شبیه هورش بود اما از نظر اخلاق درست نقطه مقابل او، جوانی شاداب، سرزنده و شوخ طبع که تقریباً با همه صمیمی بود.

نوشین دلخور از گفتگوی ناتمامشان مشغول خوردن میوه شد. هومن سیبی برداشت و در حال بازی با آن روی مبل نشست و پاهایش را روی هم انداخت و گفت:

- شما چقدر بی عرضه این! ببینم خیال ندارین یه کوچولو به جمع ما اضافه کنین؟

کتایون خندید و گفت:

- خجالت بکش پسر، تو رو چه به این حرفا! تو به فکر خودت باش نمی خواد غصه اینا رو بخوری.

- من به فکر خودم هستم... البته اگه شما با فکرم موافقت کنید مسائل حل حله.

نوشین با شادی پرسید:

- خبرائیه؟!

کتایون به هومن چشم غره رفت و گفت:

- آقا هنوز دهنش بوی شیر میده هوس زن گرفتن به سرش زده.

هومن بلند شد و از روی میز پرید جلوی پای او و صورتش را جلو برد و گفت:

- بیا بو کن مامان، باور کن دیگه بوی شیر نمی ده!

سپس دهانش را باز کرد و در صورت مادرش دمید. کتابون گوشش را گرفت و گفت:

- حداقل از نوشین خجالت بکش.

هومن بلند شد کنار او نشست:

- ببین نوشین جان من دیگه بیست و هفت سالمه، نگاه کن دیگه موهام داره سفید می شه، اگه الان برام یه کاری نکنی می مونم روی دستشون... بیا وساطت کن و نجاتم بده.

نوشین تکه ای از سیبی را که پوست کنده بود به سوی او گرفت و گفت:

- حتماً کتی جون با دیدن وضع زندگی هورش فکر می کنه شما هم باید به سن اون که رسیدید ازدواج کنید.

هومن سیب را از نوک چاقو برداشت و گفت:

- بیا مامان دیدی نوشین هم حرف منو می زنه! اگه این طوره پس چرا به کوروش نگاه نمی کنید؟ کوروش که از هورش هم زودتر زن گرفت. حالا که نوبت من شده شما برام تاقچه بالا می ذارین.

کتابون که گویا خاطراتی در ذهنش زنده شده بود آهی کشید و گفت:

- باشه قبول، ولی باید اول یه دختر خوب پیدا کنی تا ما بتوانیم برات دست بالا کنیم یا نه؟

هومن با شادی بار دیگر از جا پرید و از پشت دستهایش را دور گردن مادر حلقه کرد و صورتش را بوسید و گفت:

- قربونت برم، خب از اول حرف دلت رو بزن!

کتابون که به شیطنت او می خندید گفت:

- این حرف دل تو بود نه من!

نوشین پرسید:

- حالا این دختر خوشبخت کیه؟

هومن نفس سنگینی را از سینه اش بیرون داد و به سوی ضبط صوت رفت و در حال روشن کردن آن گفت:

- اون دختر خوشبخت نیست.

کتایون و نوشین با تعجب به هم نگاه کردند. هومن پس از روشن کردن ضبط برگشت و در حال بغل کردن زانوهاش بار دیگر آه کشید و گفت:

- اون دختر کسیه که من حتی می ترسم اسمش رو بیارم، واسه همینه که می گم خوشبخت نیست.

- مگه اون کیه آقا هومن؟

کتایون درحالیکه بلند می شد گفت:

- ولش کن نوشین جان، این پسره باز دوباره مسخره بازیش گل کرده و می خواد سر به سر ما بذاره، پاشو بیا با هم شام درست کنیم، خیلی وقته هورش رو ندیدم، دلم براش تنگ شده.

نوشین کیفش را برداشت و گفت:

- نه دیگه کتی جون من باید برم، هورش خبر نداره اودم اینجا. ممکنه... کتایون که می دانست او چه می خواهد بگوید جلو آمد و دست هایش را در دست گرفت و گفت:

- می دونم عزیزم به همین دلیل اصرار نمی کنم، سلام ما رو برسون.

نوشین صدایش را پایین آورد و گفت:

- در مورد گل های مریم باید برام توضیح بدین!

کتایون لبخندی زد و گفت:

- هر کسی به چیزی علاقه داره هورش هم به گل مریم. اینکه دیگه دلیل نمی خواد عزیزم.

نوشین از این جواب فهمید که او راضی به توضیح بیشتر نیست. بنابراین آهی کشید و گفت:

- خب با اجازه، به آقا جون سلام برسونین! ببخشید مزاحم شدم.

- این چه حرفیه عزیزم؟ بازم از این کارها بکن... خوشحالمون کردی.

نوشین برگشت و به هومن که به فکر فرو رفته بود گفت:

- خداحافظ، هومن جان!

هومن به خودش آمد و بلند شد و گفت:

- شام بمون، یه زنگ می زنیم هورش هم میاد.

- نه دیگه بمونه برای یه وقت دیگه! با اجازه!

درحالیکه با هزاران سوال بی جواب و فکرهای گوناگون به سوی خانه می رفت از خودش پرسید:

- چرا کتایون از جواب دادن به سوالم طفره رفت؟ چرا نخواست من بفهمم دختر مورد علاقه هومن کیه؟ آیا بین علاقه هومن و رفتار مرموز هورش رابطه ای وجود داره؟

به گلفروشی که رسید ماشین را نگه داشت و پیاده شد. بعد از خرید چند شاخه گل مریم برگشت و بار دیگر سوار ماشین شد. از شوق اینکه تا دو ساعت دیگر او را می دید به وجود آمد و دچار هیجان شد. خیلی عجیب بود! نمی دانست آیا همه زنان نسبت به شوهران خود چنین احساسی دارند؟ یا فقط او به دلیل سکوت و جذبه هورش تا این حد وابسته اش شده بود؟ با اینکه دو سال از ازدواجشان می گذشت اما هنوز مثل قرار اولین دیدار با فکر دیدن او دچار التهاب می شد و رعشه ای خفیف وجودش را در بر می گرفت.

خواست گل ها را درون گلدان بگذارد که یادش آمد دیشب گلدان را با خود از آشپزخانه بیرون برده بود. به سالن رفت اما هر جا را که نگاه می کرد گلدان را ندید. به اتاق کارش رفت. به محض ورود عطر گل ها مشامش را پر کرد و چشمش به گلدان روی میز افتاد. جلو رفت و پشت میز نشست. دفتر خاطرات او روی میز بود. دفتری که بارها حس کنجکاوی اش را تحریک کرده بود اما چون

می دانست هورش راضی به خواندن آن نیست از این کار صرف نظر کرده بود. دستش را روی جلد دفتر کشید، حس می کرد اگر این دفتر بخواند می تواند به او کمک کند. پس باید برخلاف میل هورش عمل می کرد. با یاد خشم و قهر او دستش لرزید و با تردید به دفتر خیره شد. صدای ناگهانی زنگ تلفن بدنش را لرزاند. بلند شد و به سالن برگشت. بعد از یک نفس عمیق درحالیکه سعی می کرد جلوی لرزش صدایش را بگیرد گوشی را برداشت:

- الو.

- الو، سلام خانم.

- سلام زهرا جون حالت چطور؟ چه عجب!

- خوبه خوبه، دست پیش نگیر، اگه من زنگ نزدم که تو اصلاً اسم منم یادت میره، مثل دو سال پیش که منو حتی قابل ندونستی برای عروسیت دعوت کنی! - این چه حرفیه؟ باور کن...

- باشه باور کردم، دروغات رو نشنیده باور می کنم. حالا بفرما ببینم کجا

بودی؟

- رفته بودم خونه مادرشوهرم.

- آه بله، حواسم نبود که از ما عزیزترم دارین... چند بار زنگ زدم...

- با همراهم تماس می گرفتی.

- شمارتو گم کردم... خب بگذریم اصلاً داشت یادم می رفت برای چی زنگ

زدم.

نوشین سکوت کرد تا او ادامه بدهد و او بعد از کمی مکث گفت:

- الو... نوشین گوشی دستته؟

- بله بفرما.

- می خواستم بگم بالاخره کترم داره تموم میشه.

- کی؟

- شاید یکی دو هفته دیگه کار داشته باشم اما می خوام اونهایی رو که نوشتم به

نگاه بهشون بندازی، نادر که در جریان هست؟

- بله بهش گفتم. قول داده اگر موردی نداشت و مورد تایید قرار گرفت خیلی زود بره زیر چاپ.

- واقعاً ممنونم نوشین جان... می دونی که این کار با بقیه کارها خیلی فرق داره.

- می دونم ولی خیلی دلم می خواست این دوستت رو ببینم.

زهرآهی کشید و گفت:

- الان وضع مناسبی نداره ولی قول می دم تو اولین فرصت در این مورد باهاش حرف بزنی، ولی مطمئن نیستم قبول کنه.

- کی نوشته ها رو میاری؟

- فردا صبح خوبه؟ خونه ای؟

- آره عزیزم، منتظرم.

به آقای ابراهیمی سلام برسون خداحافظ.

خداحافظ.

گوشی را گذاشت و به آشپزخانه رفت و گلها را داخل گلدان دیگری گذاشت. بعد از چیدن میز به سالن رفت و با لبخندی مهربان به او که در حال تصحیح ورقه ها بود گفت:

- آقا هورش شام حاضره.

بدون نگاه به او ورقه ها را مرتب کرد و با هم به آشپزخانه رفتند. در حال شستن دستهایش پرسید:

- رفته بودی بیرون؟

- آره، به سر رفتم خونه پدرت.

- چه خبر؟

- سلامتی سلام رسوندن.

- چرا نموندی؟

- گفتم شاید تو خسته باشی.

- فردا برو منم میام.

با تعجب نگاهش کرد. اولین بار بود در مورد رفت و آمدش سوال می کرد و خودش پیشنهاد مهمانی را می داد. او بندرت مهمانی می رفت چه خانه پدر او چه خانه پدر خودش! اگر مناسبت خاصی یا مهمانی فامیلی بود به اصرار دیگران و به اجبار حاضر می شد اما امشب با این درخواست باعث حیرت نوشین شده بود. روی صندلی نشست و پرسید:

- بازم گل خریدی؟

با دقت نگاهش کرد و گفت:

- گل مریم خریدم.

کلمه مریم را تعمداً محکم ادا کرد تا عکس العمل او را ببیند و او با لبخندی محو گفت:

- خاطره انگیزه!

- واقعاً؟ چه خاطره ای؟

او که گویا این جمله را در خیال و ناخودآگاه بزبان آورده بود بخودش آمد و گفت:

- امروز خیلی خسته شدم زودتر شام رو بیار می خوام بعد از تصحیح ورقه ها بخوابم.

نوشین آهسته پرسید:

- کجا؟ روی کاناپه تو سالن یا توی اتاق کار؟

هورش یا صدای او را نشنید یا خودش را نشنیدن زد و مشغول خوردن سالاد

شد. نوشین نفس عمیقی کشید و بلند شد تا غذا بکشد. می دانست اگر کمی بیشتر کنجکاو کند باعث ناراحتی او می شود. بهمین دلیل سکوت کرد زیرا دلش نمی خواست هیچگاه و به هیچ عنوان باعث رنجش او شود. گاهی اوقات حس می کرد در برابر او کم می آورد و تاب مقاومت در برابر احساساتش را ندارد و خودش را به این خاطر مورد شماتت قرار می داد. اما خوب می فهمید که تمام اینها بدلیل عشق بی حدش نسبت به اوست. به هر حال از این وضع زندگی و کنار او بودن راضی بود و نمی خواست آرامش و کامیابی اش را بدست خود بهم بریزد.

زهره شاد و سرحال او را در آغوش کشید و پرسید:

- میشناسی؟ زهرام دوست زمان دانشگاهت.

خندید و گفت:

- آنقدرم که تو فکر می کنی کم حواس نیستم.

زهره در حال در آوردن مانتویش گفت:

- منم نگفتم کم حواسی گفتم عاشقی عقل از سرت پرونده.

- اینکه بدتر شد، یعنی می گی من کم عقلم؟

- دور از جون نوشین خانم این چه حرفیه؟ شما عقل کل هستین.

- بذاری بری خونه شوهر بعداً بهت میگم.

- داری نفرینم می کنی؟

- نفرین، مگه خونه شوهر رفتن بده؟

- بد نیست ولی حالا زوده.

- زوده؟ دیگه داری پیر میشی دختر.

- سی سالگی کجاش پیره؟

هر دو بهم نگاه کردند و خندیدند. زهره به عقب تکیه داد و دستهایش را روی

سینه اش گره کرد و گفت:



- غصه نخور دوست عزیزم منم دارم گرفتار میشم.
- راست میگی؟ مبارکه؟ کی هست؟
- آقای رفیعی رو یادت میاد؟
- همون که بیشتر اوقات غیبت داشت؟
- ا... قرار نشد از الان معایبش رو به رخم بکشی ها؟
- خب آخه این یکی از خصوصیات مهمشه که یادم مونده!
- همین؟
- و البته استادها که بخاطر هوش و نمرات بالاش ازش ایراد نمی گرفتن.
- این شد یه چیزی! آره دیگه عزیزم همون آقای باهوش و با استعداد قراره شوهره بنده بشه.
- تبریک میگم.
- متشکرم عروسی که حتماً میای؟
- کی هست؟
- بعد از تموم شدن این رمان.
- و با این حرف دفتر بزرگی را جلوی نوشین روی میز گذاشت و گفت:
- پس فهمیدی که باید زود بخونیش و نظرت رو بگی.
- نوشین صفحه اول دفتر را باز کرد و پرسید:
- اسمش چیه؟
- بخون!
- اینجا که چیزی ننوشتی!
- آخه هر چی فکر کردم نتونستم یه اسم مناسب برایش پیدا کنم این کارو
- میزارم به عهده تو! با دقت بخون و یه اسم خوب براش پیدا کن.
- چند صفحه دیگه اش مونده؟
- بیست صفحه.

- بیست صفحه؟ اینکه کار دو روزم نیست!

زهرآهی کشید و کمی جابجا شد و گفت:

- آره، ولی مسئله اینه که قصه هنوز تموم نشده.

- مربوط به همون دوستت میشه؟

زهرآ با چشمانی پر اشک سرش را تکان داد و گفت:

- دلم می خواد آخر قصه اش خوب تموم بشه.

- خب کمکش کن.

- ای کاش می تونستم... تو اینارو بخون ببین من چکار می تونم براش بکنم.

- یعنی اونقدر اوضاع خرابه؟

- خراب نه، وحشتناک.

- با این حرفات وسوسه ام می کنی که همین الان شروع کنم به خوندن.

- بلند شو بهونه نیار تا من میوه و شیرینی نخورم نمیرم.

نوشین خندید و درحالیکه بطرف آشپزخونه می رفت گفت:

- هنوز شکموی.

- گوش کن چایی هم نمی خورم بجاش شربت بیار. از همونا که مامانت درست می کنه.

بعد از ظهر به درخواست هورش بار دیگر بخانه پدرشورش رفت. کتابیون مثل همیشه با روی باز و آغوشی گرم او را پذیرا شد و پرسید:

- آفتاب از کدوم طرف در اومده که آقا هورش با محبت شده؟

هومن بجای او جواب داد:

- از کوههای عشق.

کتابیون چشم غره ای به او رفت و گفت:

- بلند شو زنگ بزن کوروشم بچه هاشو برداره بیاد امشب دور هم باشیم.

هومن چشم بلندی گفت و بسوی تلفن رفت. نوشین هم بعد از تغییر لباس به

دنبال کتابیون به آشپزخانه رفت تا در مهیا نمودن شام کمکش کند. مشغول کار بودند که صدای هومن از درون سالن بلند شد:

- ماما!

- بله.

- به هانیه هم زنگ بزنم؟

- بزن ولی فکر نمی کنم بیاد.

- آخه چرا؟ مگه می خواد پیاده بیاد؟

- خب بزن ببین اگه میاد برو دنبالش.

- منظورم این نبود که من برم دنبالش میگم شب با سعید بیاد.

- خیلی خب هر کاری می خوای بکن.

نوشین پرسید:

- بالاخره کی زندایی می شیم؟

کتابیون لبخندی زد و گفت:

- انشالله یه ماه دیگه، طفلکی هانیه خیلی اذیت میشه مخصوصا، حالا که هوا

گرم شده.

هومن وارد آشپزخانه شد و در حال برداشتن چند برگ کاهو پرسید:

- شام چیه؟

کتابیون ضربه ای روی دستش زد و گفت:

- وقتی میگم هنوز بچه ای نگو نه! آخه پسر اگه بزرگ شدی و زن می خوای

یه طوری رفتار کن که باورمون بشه و دلمون بیاد برات استین بالا بزنیم.

هومن درحالیکه در قابلمه ها را یکی یکی برمی داشت و داخل آنها را نگاه

می کرد گفت:

- چشم از فردا طوری رفتار می کنم که باورتون بشه از وقت زن گرفتتم

گذشته.

بعد از نوشین پرسید:

- میای کار جدیدم رو ببینی؟

نوشین به کتابون نگاه کرد و او گفت:

- برو عزیزم منم دیگه کاری ندارم.

همراه هومن به اتاقش رفت. او در هنر معرق کاری تبحر خاصی داشت و بیشتر اوقات در مورد کارهایش از همه مخصوصاً نوشین نظر می خواست. این بار تابلوی زیبایی درست کرده بود که با خطهای زیبا و درهم نامی را حکاکی کرده بود. نوشین تابلو را که زمینه ای آبی رنگ داشت برداشت و با دقت نگاه کرد و پرسید:

- چی نوشتی؟

هومن صندلی را برعکس گذاشت و روی آن نشست. دستهایش را روی پشتهی آن تکیه داد و گفت:

- با دقت نگاه کنی می تونی بخونی.

نوشین بار دیگر با دقت بیشتر به تابلو نگاه کرد و بعد از چند لحظه خواند:

- الهه.

هومن لبخندی زد و گفت:

- آفرین درسته. الهه.

- حالا چرا، الهه؟

- خب یه اسم، قشنگ نیست؟

- اسم؟ نکنه اسم همون دختریه که گفتی خوشبخت نیست؟

هومن آهی کشید و گفت:

- خودشه اما من جرات ندارم اسمشو پیش اینا بیارم. البته دلیلش رو درست نمی دونم اما یه بار که حرفشو پیش کشیدم پدر چنان با خشم نگاهم کرد و مامانم آنقدر عیب و ایراد روی دختر بیچاره گذاشت که فهمیدم یا باید با جنگ و

جدال اونو بدست بیارم یا با طرح یه نقشه ماهرانه.

- حالا این الهه خانم کی هست؟

- یکی از آشناهای قدیمیه که به دلایلی روابطشون با خانواده ما قطع شده

ولی تقصیر من چیه؟ دل که این حرفا سرش نمیشه؟

- می خوام من باهاشون صحبت کنم.

- می دونم فایده ای نداره.

- به هر حال اگه یه روزی فکر کردی که کاری از دست من ساخته است اصلاً

تعارف نکن، خوشحال می شم کمکت کنم.

- متشکرم، حالا ببینیم هورش امشب چکار می کنه.

نوشین تازه فهمید علت آمدنشان و پیشنهاد هورش برای مهمانی چه بوده! او بخاطر طرح مسئله هومن به آنجا می آمد! با آمدن کورش و خانواده اش و هانیه و همسرش خانه شلوغ و پر هیاهو شد. پسر کوچک کورش با کارها و حرفهای شیطنت آمیزش آقا و خانم ابراهیمی را حسابی سر ذوق آورده بود. نوشین هانیه و سحر همسر کورش هم در مورد بچه صحبت می کردند اما حواس نوشین پیش هورش بود که آنسوی سالن کنار هومن نشسته بود و آرام صحبت می کرد. از چهره اش خشم به وضوح خوانده می شد. تا بحال او را اینگونه ندیده بود و نمی دانست هومن در حال بیان چه مطالبی است که او را تا این حد عصبانی کرده.

هانیه دستش را روی پای او گذاشت و پرسید:

- حواست کجاست؟

برگشت و لبخندی زد و گفت:

- ه... همین جام... راستی هانیه جان چرا شما با ازدواج هومن و الهه مخالفت

می کنین؟

هانیه هراسان به او نگاه کرد و پرسید:

- تو از کجا فهمیدی؟

- نباید می فهمیدم؟

- نه! منظورم این نبود... آخه... آخه میدونی، خانواده... الهه... و اصولاً اخلاق خودش با ما اصلاً سازگار نیست.

- ولی هومن خیلی بهش علاقه داره!

سحر زیرکانه لبخندی زد و گفت:

- مثل اینکه بازم داره قصه های قدیمی تکرار می شه.

بعد بلند شد و برای بغل کردن کیوان که گریه می کرد رفت. هانیه که از حرف او رنجیده بود گفت:

- این سحر همیشه حرفهای بی معنی می زنه و آدم رو عصبانی می کنه.

نوشین لبخندی زد و دست او را در دست گرفت و گفت:

- عیبی نداره، خودتو ناراحت نکن ... خب حالا بگو ببینم میخوای اسم کوچولو تو چی بزاری؟

هانیه با شنیدن این سوال ناراحتی اش را فراموش کرد و لبخندی شرمگین بر لب آورد و گفت:

- اگه پسر باشه علی اگه دختر باشه هما.

- مگه سونوگرافی نرفتی؟

- چرا ولی تشخیص ندادن یعنی از جنسیت بچه چیزی نگفت.

- یا اسمها انتخاب خودته یا آقا سعید؟

- هر دو مون! علی اسم داداش خدایا مرزه سعیده که شهید شده، هما هم اسم مورد علاقه خودمه.

بار دیگر چشم نوشین به هورش افتاد که همراه پدر و مادرش به یکی از اتاقها رفتند و در را پشت سرشان بستند. یعنی چه مسئله ای پیش آمده که آنها برای مشورت به اتاق دیگری رفتند و جلوی جمع صحبت نکردند؟ منظور سحر از

گفتن آن جمله چه بود؟ با نگرانی چشم بدر اتاق دوخته بود که صدای سعید توجه اش را جلب کرد:

- نوشین خانم هنوز تصمیم ندارین برگردین آموزشگاه؟

دستی به صورت نگرانش کشید و گفت:

- نه! می دونم هورش راضی نیست منم نمی خوام با مطرح کردن دوباره این

مسئله ناراحتش کنم.

- اما واقعاً حیفه که بچه ها از تجارب و اطلاعات شما بی نصیب بمونن.

- اختیار دارین شما می تونید افراد مجرب تری برای اینکار پیدا کنید.

- نه! می دونم دیگه هیچکس رو مثل شما نمی تونیم پیدا کنیم.

نوشین بعد از فارغ التحصیل شدن از دانشگاه با مدرک مهندسی کامپیوتر در یک آموزشگاه کار تدریس را آغاز کرد و در آنجا با سعید آشنا شد. ساختمان آموزشگاه متعلق به پدر سعید بود و خود سعید هم در آنجا کار می کرد. همانجا بود که چند بار هورش را دید و هر بار با دیدن او که جوانی آرام بود و سربزیر دچار حسی غریب شد که بعداً فهمید نامش عشق بوده. تمام دختران جوان آموزشگاه هم بنوعی به او دل بسته بودند و هر کدام آرزوی ازدواج با او را در سر می پروراندند. اما بی توجهی او و سکوت مرموزش همه را ناامید کرد. او غروبها با چهره ای غمگین و پر راز جلوی پنجره می ایستاد و مشغول تماشای غروب می شد. رفتار او باعث کنجکاوی همه بچه های آموزشگاه شده بود. هر کسی در این مورد حرفی میزد و نظری می داد تا اینکه یک روز هانیه و سعید به او خبر دادند که خانواده ابراهیمی می خواهند برای خواستگاری به خانه شان بروند. این خبر آنقدر برایش هیجان انگیز و غیر منتظره بود که نمی دانست چه جوابی بدهد زیرا در خواب هم نمی دید هورش این جوان آرام و رویایی که حتی یکبار هم به صورتش نگاه نکرده بود او را برای ازدواج انتخاب کرده باشد. به هر حال خودش که مدتها بود در آتش این عشق می سوخت با هیچانی غیر قابل وصف قبول کرد

و بعد از آن هم در فاصله کمتر از دو ماه تمام کارها و مراسم ازدواج انجام شد. اما اولین شرط هورش کناره گیری او از کار بود که او هم با کمال میل پذیرفته بود. با صدای فریادی که برایش تازگی داشت به در بسته اتاق چشم دوخت. بقیه هم مثل او حیرت کرده بودند. هومن رنگ پریده و مضطربتر از دیگران بلند شد و روبروی در اتاق ایستاد. در باز شد و هورش با چهره ای برافروخته بیرون آمد. بطرف سعید و کورش رفت و بعد از فشردن دست آنها با صدایی مرتعش به او گفت:

- بریم.

نوشین با دستپاچگی بلند شد و به اتاقی که وسایلش را گذاشته بود رفت. سریع لباس پوشید و برگشت. او در سالن نبود. آقای ابراهیمی سرش را در میان دستهایش گرفته بود و کتابون هم گریه می کرد و هومن را نفرین می کرد. هانیه و سحر سعی داشتند او را آرام کنند. کورش وقتی نوشین را حیران و مستاصل دید جلو رفت و گفت:

- شما نترسین نوشین خانم چیزی نیست فقط زودتر برین که هورش عصبانی نشه.

گیج و سردرگم خداحافظی کرد و بیرون رفت. او را داخل ماشین دید که چشمهایش به نقطه ای دور خیره شده و مرغ خیالش در عالمی دیگر به پرواز در آمده، آرام جلو رفت و در ماشین را باز کرد و سوار شد اما او حرکتی نکرد. چند لحظه ساکت نشست و نگاهش کرد. قطره اشکی روی گونه اش لغزید تا بحال اشک او را ندیده بود! چه اتفاقی افتاده بود که تا این حد او را ناراحت کرده بود؟ این افسردگی، این سکوت و حالا این اشک بی صدا چه معنی داشت؟ چرا کتابون هومن را نفرین میکرد؟ مگر الهه که بود که با آمدنش آرامش این خانواده را بر هم زده بود؟ او که بود که هورش هم حمایتش می کرد؟ شاید هم حمایت او از شخص الهه نبود بلکه بخاطر احساس هومن بود! چند دقیقه ای گذشت و او



همچنان مغموم و بی حرکت چشم به روبرو دوخته بود. نوشین با تردید دستش را جلو برد و انگشتان کشیده او را نوازش کرد و او با صدایی بغض کرده نجوا کرد:

- کاش فراموش می شدی؟

نگاهش را به صورت غمزده او دوخت. منظورش از بیان این جمله چه بود؟ چه چیز یا چه کسی باید فراموش می شد که نشده بود؟ از سر کنجکاوی به او نزدیکتر شد و پرسید:

- چی شده هورش جان؟

با صدای او بخودش آمد و با نگاهی سوزان به او چشم دوخت. گویا تازه موقعیت را درک کرد زیرا سریع دستش را از دست او بیرون کشید و ماشین را روشن کرد و براه افتاد.

نوشین خیلی دلش می خواست بداند چه اتفاقی باعث این غم و ناراحتی شده اما باز هم سکوت کرد و منتظر نشست زیرا می دانست جز سکوت و جوابهای غیر منطقی چیزی نخواهد شنید.

## فصل ۲

با فرا رسیدن فصل گرما و تعطیلی مدارس او هم بیشتر اوقاتش را در خانه می گذراند اما همیشه ساکت بود و نمی توانست همدمی برای لحظه های تنهایی نوشین باشد. یعنی در واقع بود و نبودش فرقی نمی کرد جز اینکه با حضورش شعله های عشق را در وجود نوشین فروزان تر می نمود اما هیچ نشانه ای از مهر و علاقه و تغییر رویه در او نمی دید.

مگر آنکه بعد از آن شب نسبت به گذشته غمگین تر به نظر می رسید.  
در یک غروب دلتنگ که از تنهایی به ستوه آمده بود کنارش نشست و درحالیکه سعی می کرد لحنش شاد و محرک باشد گفت:

- اگه موافقی با هم بریم پارک.

با نگاهی سرد و بی احساس به چشمانش نظر کرد و گفت:

- خودت برو!

معتراضانه پرسید:

- تنهایی؟

سرش را پایین انداخت و گفت:

- می خوام تنها باشم.

با شنیدن این حرف تمام بدنش یخ کرد. مایوس و دلخور بلند شد و به اتاق

خواب رفت. در حال جدال با دو پدیده احساس و منطق بود که چشمش به دفتر زهرا افتاد. بیش از یک هفته بود که آن دفتر را گرفته بود ولی هنوز یک صفحه اش را نخوانده بود. دفتر را برداشت و کنار پنجره روی صندلی نشست و آن را گشود و شروع به خواندن کرد.



دانه های ریز باران تند و تیز به شیشه پنجره می خوردند و هر کدام به هزاران دانه تبدیل می شدند و در میان قطرات معلق دیگر گم می شدند. با ظاهری آرام اما درونی نگران سعی می کرد از میان این باران سیل آسا در زیر نورهای کمرنگ چراغ ها که جای جای خیابان را روشن می کردند به انتهای خیابان نگاه کند. چرا او اینقدر دیر کرده؟ چرا زودتر نمی آمد و او را از نگرانی نمی رها کنید؟ کم کم بغض بر گلویش چنگ کشید و سینه اش به سوزش افتاد. نفس عمیقی از سینه بیرون داد و بار دیگر نگاهش را به خیابان خیره ساخت. اما بی فایده بود. هیچ ماشینی در حال حرکت نبود و این باران او را پریشان کرده بود و اضطرابش را دامن می زد. گرمای دستی که بر شانه اش گذاشته شد ریشه ای بر اندامش انداخت. برگشت و به چهره مادر نگاه کرد. با لبخندی مهربان پرسید:

- به چه نگاه می کنی؟

آب دهانش را به زور فرو داد و با صدایی گرفته جواب داد:

- به بارون؟

- خسته نشدی؟ الان یه ساعته اینجا وایسادی و بارون رو نگاه می کنی.

- خیلی قشنگه، گذر زمان رو حس نمی کنم.

- گذر زمان رو یا لحظه های بدون اونو؟

بازویش را میان پنجه هایش فشرد و با شرم نگاهش را از او دزدید. قصه

عشقشان میان دیگران پیچیده بود اما او همچنان خوددار بود. صدای مادر گوشش را نوازش داد:

- بیا عزیز شامت رو بخور.

- مگه ساعت چنده؟

- از نه گذشته!

با شنیدن این خبر بار دیگر نگاه نگرانش را به بیرون و فراسوی قطرات زلال باران دوخت. صدای مادر این بار از فاصله ای دورتر باعث شد آخرین نگاه را به خیابان باران خورده بیندازد و با ناامیدی به سوی آشپزخانه برود. هنوز درون سالن بود که صدای زنگ تلفن بلند شد. نفهمید چطور خودش را به آن رساند و گوشی را برداشت:

- الو!

- سلام.

با شنیدن صدای او نفس راحتی کشید و با هیجان پرسید:

- ببخشید، شما؟

می دانست خود اوست اما در مقابل چهار جفت چشم خیره نمی توانست طور دیگری صحبت کند. صدای گرم و همیشه شادش در گوشش پیچید:

- حالا دیگه منو نمی شناسی؟

- ای، ببخشید آقا هورش، گوشی!

نوشین با تعجب نام هورش خیره شد و از خودش پرسید:

- چرا هورش؟ چرا زهرا این اسم را انتخاب کرده؟ یعنی این اسم واقعیه؟ اصلاً

اون می دونه که اسم شوهر من هورشه؟

بار دیگر نگاهش را به صفحه دفتر دوخت....

دستش را روی گوشی گذاشت و به برادرش گفت:

- احسان با تو کار دارن!

و در همان حال صدای او را هم شنید:

- ای بیرحم! فقط بلدی من رو اذیت کنی... احسان کیه! احسان چیه! خودت حرف بزن... می دونم باهام قهری اما زنگ زدم بگم برات یه سورپریز دارم. درحالیکه از حرف های او هم خنده اش گرفته بود و هم از شدت هیجان دستهایش می لرزید گوشی را به دست احسان داد و به آشپزخانه رفت. شیر آب را باز کرد و دست هایش را زیر آب سرد گرفت تا از لرزش آنها بکاهد. اما بی فایده بود زیرا جمله آخر او مرتب در گوش هایش تکرار می شد. بیشتر از این نمی توانست معطل کند. شیر را بست و برگشت و پشت میز نشست. پدر با نگاه مهربان پرسید:

- حال دختر قشنگم چگونه؟

به روی پدر لبخندی پاشید و آهسته گفت:  
- خوبم.

اما آیا واقعاً حالش خوب بود؟ اگر بود پی آن هیجان بعد از شنیدن صدای او و تردید بعد از آن اتفاق چه بود؟ این دلشوره بی پایان چه دلیلی داشت؟ قاشق و چنگال را برداشت و مشغول خوردن غذایی که مادر برایش کشیده بود شد.  
صدای الهه توجهش را جلب کرد:

- پس چرا خورش نمی ریزی؟

بار دیگر نگاه کنجکاو نوشین به روبرو خیره شد و زیر لب تکرار کرد:  
- الهه! یه اسم آشنای دیگه! شاید این کلید معمای من باشه!  
و این بار دقیق تر به خواندن ادامه داد:

با دستپاچگی چند قاشق خورش روی غذایش ریخت اما حس می کرد چند نگاه کنجکاو کارهایش را زیر نظر دارند. با صدای قهقهه احسان نفس راحتی کشید و سرش را بلند کرد. وقتی دید همه سرها به سوی او چرخیده سریع یک لیوان آب خورد تا آرام شود. همه با تعجب به احسان و خنده های شدیدش نگاه

می کردند. وقتی گوشی را گذاشت و به آشپزخانه آمد هنوز می خندید. پدر پرسید:

- چی شده؟

احسان که از فرط خنده اشک در چشم هایش جمع شده بود صندلی را عقب کشید و نشست و گفت:

- این پسر دیوونه است!

مادر پرسید:

- باز دوباره چی کار کرده؟

- داره میاد انتقام بگیره!

همه با هم پرسیدند:

- انتقام بگیره؟

احسان بعد از یک قهقهه دیگر گفت:

- امروز با هم رفته بودیم خرید، می خواست یه خورده خرت و پرت بخره، جلوی یه مغازه من خاله رو دیدم و رفتم پیشش، هورشم رفت، رفت توی مغازه، خاله چند تا نایلون خرید داشت، مجبور شدم کمکش کنم و ببرم خونه شون، این بود که هورش رو فراموش کردم. وقتی از خونه خاله اومدم بیرون بارون گرفت و مجبور شدم سریع خودمو برسونم خونه، اونم وقتی از مغازه میاد بیرون و می بینم من نیستم فکر می کنه رفتم تو یه مغازه دیگه راه می افته و همه مغازه ها رو می گرده وقتی هم منو پیدا نمی کنه میاد که مثلاً با ماشین برگرده خونه یادش می افته که سوئیچش دست منه، از بس هل میشه سر راه می افته تو یه گودال آب و...

خنده نگذاشت ادامه حرفش را بزند حالا همه جز او همراه احسان می خندیدند.

با نگرانی به احسان نگاه می کرد تا بفهمد برای او اتفاقی افتاده یا نه که

صدای زنگ خانه بلند شد. احسان در حالیکه به سوی اتاقش فرار می کرد گفت:  
- بگید من خونه نیستم.

الهه بلند شد و به سوی آیفون رفت و در همان حال گفت:

- الان با تلفن باهاش حرف زدی، می فهمه قایم شدی.

در را باز کرد و برگشت و گفت:

- خودشه اما... صداش بدجوری گرفته.

مادر گفت:

- بمیرم الهی حتماً سرما خورده.

الهه به آشپزخانه برگشت و در همان حال به صورت رنگ پریده او نگاه کرده

و گفت:

- نترس چیزیش نشده.

با حیرت به او نگاه کرد و او با لبخندی اطمینان بخش ادامه داد:

- واقعاً همون اسمی که هورش روت گذاشته بهت میاد چون به همون اندازه

ساکت و مرموز و بی رنگی!

با تعجب پرسید:

- بی رنگم!

- منظورم اینه که اینقدر ساده و سپیدی که مثل برف می مونی، یلدا خانم.

- ا... آنقدر به من نگو یلدا، یلدا!

- از این به بعد می خوام با همین اسم صدات کنم.

- خیلی بدجنسی الهه، من اسمم یلدا نیست اسم خودم رو دوست دارم.

- ببخشید خواهر عزیز اما من حس می کنم تو از این اسم خیلی ام خوشتر

میاد چون اون این اسم رو روت گذاشته.

- الهه!

هورش دستمال به دست وارد شد و با پدر و مادر احوالپرسی کرد و در حال

عطسه به آشپزخانه آمد و با صدایی که به سختی از گلویش بیرون می آمد پرسید:

- داداش یزیدتون کجاست؟

الهه خندید و سلام کرد. اما او فقط با چشمان زیبایش به او نگاه کرد. هورش بعد از یک عطسه دیگر بینی اش را پاک کرد و جواب سلام او را داد و دوباره گفت:

- رفته بیرون، بیا پسرم بیا بشین شام بخور تا بیاد.

هورش صندلی خالی کنار او را عقب کشید و نشست و گفت:

- چشم اما فقط محض روی گل شماست که دارم تحمل می کنم.

در همان حال با انگشتش در زیر میز به او اشاره کرد که الهه به خنده افتاد و در همان حال آهسته گفت:

- اونم چه گل اخمویی!

همان طور که سرش پایین بود لبش را به دندان گزید. مادر گفت:

- الهه جان یه بشقاب برای هورش بیا!

هورش غذای نیم خورده احسان را برداشت و گفت:

- نه من آثار جرم رو می خورم.

صدای خنده فضای آشپزخانه را پر کرد. الهه به هورش نگاه کرد و گفت:

- انگار گلویتون خوب شد!

هورش در حال عطسه دستمال را جلوی بینی اش گرفت و بعد گفت:

- رنگ رخساره خبر می دهد از سر درون، یه نگاه به رنگ و روی من

بندازین.

دوباره سعی کرد صدایش را تغییر دهد و ادامه داد:

- آخه آقای سعادت شما بگین من از دست این احسان چی کار کنم؟

باز عطسه ای کرد و بعد ادامه داد:



- خبرمون رفته بودیم خرید، آقا سوئیچ رو گذاشته تو جیبش و اومده خونه.  
 - حالا چرا سوئیچ رو دادی دست اون؟  
 - خب مثلاً اومدم بهش خوبی کنم و...  
 یکباره ادامه حرفش را خورد و سکوت کرد. مادر و الهه به هم نگاه کردند و خندیدند. پدر گوش او را گرفت و گفت:  
 - پدرسوخته چند بار بهت گفتم این پسره گواهینامه نداره نذار پشت فرمون بنشینه.  
 هورش دستش را روی گوشش گذاشت و گفت:  
 - چقدر زود قضاوت می کنین، من کی گفتم اون پشت فرمون نشسته بود؟  
 آخ گوشم داره کنده می شه.  
 پدر گوش او را رها کرد و پرسید:  
 - پس سوئیچ تو جیب اون چی کار می کرد؟  
 - شاید پر درآورده بوده؟!  
 با دیدن نگاه به ظاهر خشمگین پدر گفت:  
 - صد بار به این مامانم گفتم جیبامو بدوز اما مگه گوش می ده! منم مجبورم هر جا می رم سوئیچ رو بدم دست این پسر حواس پرت شما.  
 - خدا کنه راست گفته باشی و گرنه حساب هر دوتون پاکه.  
 هورش به حالت اجازه گرفتن انگشتنش را بالا آورد و گفت:  
 - اجازه!  
 پدر که به زور جلوی خنده اش را گرفته بود گفت:  
 - بگوا!  
 - می تونم شام بخورم؟ آخه خیلی گشمنه!  
 - بفرما!  
 بعد درحالیکه قاشق و چنگال را برمی داشت گفت:

- اون از پسره که می خواست تو اون بارون غرقم کنه اینم از پدره که می خواد از گرسنگی بمیرم.

مادر و الهه فقط می خندیدن اما او نگاهش را به میز دوخته بود. پدر برای هورش غذا کشید و گفت:

- پسر یه ذره زبونت را نگه دار یه موقع کار دستت می ده ها!

هورش با دهان پر گفت:

- چشم اما...

مادر گفت:

- آقا دیگه باهاش حرف نزن شما که می دونین زبون این پسره ترمز نداره الان غذاها از دهنش می زنه بیرون!

پدر چند ضربه با دست به پشت او که به سرفه افتاده بود زد و گفت:

- فهمیدم پسرم فهمیدم، شامتو بخور.

الهه، لیوان آب را جلوی او گذاشت. هورش لیوان را برداشت و بار دیگر نگاهی سوزان به او که هنوز ساکت نشسته بود انداخت و دلش را لرزاند. با عجله غذا خوردن و سکوت در این لحظات از عاداتش بود که برای آنها تازگی نداشت. وقتی قاشق آخر را در دهان گذاشت در حال جویدن غذا لبخندی به روی همه جز او که سر به زیر داشت زد و پس از فرو دادن غذا دست هایش را به هم مالید و در حال تعظیم گفت:

- خانم سعادت غذاتون واقعاً عالی بود! متشکرم.

مادر لبخند زنان گفت:

- دستپخت الهام جان بود.

چشمان همیشه خندانش را چرخ می زد و به الهام نگاه کرد و گفت:

- حدس می زدم و متشکرم.

الهام در پاسخ تشکر او هیچ حرفی نزد و سرش را پایین انداخت. هورش

سروش را به سوی او خم کرد و دستش را پشت گوشش گذاشت و پرسید:

- بله؟ نشنیدم!

صدای خنده بقیه بلند شد اما الهام بعد از یک نگاه غضب آلود سریع بلند شد و از آنجا بیرون رفت. هورش به پدر گفت:

- بفرمایین آنقدر گوشم را کشیدید که پرده اش پاره شد... حالا بیا و درستش کن.

الهام خواست به اتاقش برود اما در قفل بود. فهمید احسان آنجاست اما هنوز برنگشته بود که با صدای هورش از جا پرید:

- آ... فهمیدم پس اینجا قایم شده.

چند بار دستگیره را تکان داد و فریاد زد:

- در رو باز کن و گرنه می شکنمش.

پدر در حال تلویزیون رو روشن کرد و گفت:

- اونجا اتاق دخترهاست.

- پس بالاخره خودش هم فهمید که مرد نیست و رفته تو این اتاق قایم شده. پدر و مادر خندیدند. در همین حین هورش آهسته به الهام که هنوز جلوی

اتاق ایستاده بود گفت:

- بابا تنبیه شدم بسه دیگه! برای فردا یه برنامه حسابی دارم.

الهام نظری گذرا به صورت او انداخت و از کنارش گذشت و به آشپزخانه رفت. هورش صورتش را به در چسباند و گفت:

- آفرین احسان جان. جای خوبی قایم شدی اصلاً بهتره که تو جاتو با این خواهر با جذبه ات عوض کنی چون این طور که به نظر می رسه خلق و خوی شما جابه جا شده...

او همین طور حرف می زد و با یک جمله احسان را مسخره می کرد و با جمله دیگر حرف هایش را به الهام می فهماند که احسان آرام در اتاق کناری را باز کرد

و بیرون آمد و به پدر و مادرش که هنوز می خندیدند اشاره کرد حرفی نزنند.  
سپس پاورچین پاورچین به آشپزخانه رفت و با یک لیوان آب سرد برگشت.  
الهه و الهام جلوی این ایستاده بودند و او را نگاه می کردند. الهه هم می خندید  
اما الهام آرزو می کرد که ای کاش با او قهر نبود و خبرش می کرد. آنقدر دست و  
پایش را گم کرده بود که درست زمانی که احسان آب را از پشت سر در یقه او  
سرازیر کرد فریاد زد:

- هورش!

هورش یک دفعه برگشت و لیوان را از دست او گرفت اما مقداری از آب  
لباسش را خیس کرده بود. احسان در حال فرار بود که از پشت سر بقیه آب را به  
سویش پاشید و گفت:

- این اولشه می دونی که تلافی می کنم.

به طرف این رفت و درحالیکه لیوان را به دست الهام می داد آهسته گفت:

- وقتی اینجوری صدام می زنی نمی دونی چه بلایی سر دلم میاری!

الهام برای مخفی کردن لبخندش برگشت و به سوی ظرف شویی رفت. هورش  
همان جا روی راحتی نشست و به احسان که د رآینه به لباسش نگاه می کرد  
گفت:

- بذار عادت کنی که یه دفعه سنکوب نکنی.

احسان هم نشست و پرسید:

- بالاخره چی شد؟ میگی برای فردا چه برنامه ای ریختی یا نه؟

هورش با صدای بلندی گفت:

- بله، اما اول بذار خانمام بیان بشینن بعد میگم.

الهه در حال پاک کردن میز گفت:

- از همین جا می شنویم آقا هورش بگین دلمون آب شد.

هورش نج بلندی گفت و ادامه داد:

- همینکه گفتم وقتی نشستین.

الهه بطرف الهام که مشغول شستن ظرفها بود رفت و آهسته گفت:

- بذار من بشورم اون منظورش تویی.

- منم تا این ظرفا رو نشورم نمی شینم.

- ببینم با خودت لج کردی یا با اون؟

- من لج نکردم فقط میخوام در اخلاقی تجدید نظر کنه.

- بده شوهر به این خوش اخلاقی!

- شوخی هم حدی داره حداقل میتونه جلوی من مراعات کنه.

- خب مگه چیکار کرده؟

- از همون کارهای همیشگی، ندیدی وقتی چشمش به چند تا دختر می افته

چطوری دست و پاشو گم می کنه؟

- دست و پاشو گم نمی کنه محض خنده این کارها رو می کنه.

- تو چرا سعی داری کارهای اونو توجیه کنی؟

- من نمیخوام چیزی رو توجیه کنم دارم واقعیت رو میگم.

صدای پدر گفتگویشان را پایان داد.

- پس این چای چی شد؟

- الان میارم بابا جون.

هورش گفت:

- اگه بحثتون خیلی مهمه من پیام چای بریزم.

الهه با خنده گفت:

- نه زیادم مهم نبود.

اما اگه در مورد من باشه خیلی خیلی مهمه ها!... آره، مثل اینکه درست حدس زدم.

بعد روی مبل به حالت برخاستن نیم خیز شد و ادامه داد:

- شما به بحث مهمتون ادامه بدین تا من چای بریزم.

الهام با تحکم گفت:

- ما بحث نمی کردیم.

هورش به همان حالت روی مبل ثابت شد و با چشمهایی گرد شده به بقیه نگاه کرد و سرش را به علامت تاسف تکان داد. پدر به او اشاره کرد بنشیند و او آهسته و با تظاهر به ترس سر جایش نشست و به احسان گفت:

- یاد بگیر، چه جذبه ای! داره... تمام تن و بدن آدمو می لرزونه.

احسان درحالیکه می خندید به علامت سکوت دستش را جلوی بینی اش گرفت و با اشاره به او فهماند الهام خیلی عصبانی است.

هنگامی که الهه و الهام هم به سالن آمدند احسان گفت:

- اینم از خانوما حالا برنامه تو بگو!

هورش جوابی نداد و مقداری از چایش را سر کشید. همه نگاهها به او دوخته شده بود و احسان با تعجب پرسید:

- چته؟ چرا حرف نمی زنی؟

هورش آب دهانش را به سختی فرو داد و با اشاره به الهام گفت:

- می ترسم!

همه زدند زیر خنده حتی الهام هم از حالت او خنده اش گرفت. هورش نفس بلندی کشید و گفت:

- آخیش! داشتم سخته می کردم.

الهه گفت:

- تو رو خدا حرفتون رو بزنیند دیگه آقا هورش.

- چشم چشم، میگم اما شرط داره.

- چه شرطی؟

- اینکه همگی بدون چون و چرا قبول کنید.

مادر پرسید:

- ما هم تو این برنامه هستیم؟

والله چی بگم! پدر و مادر من که نیستن آخه دیگه روشن نمی شه خودشونو جای جوونا جا بزنن.

پدر خندید و گفت:

- پدرسوخته ببین چه جوری حرفش رو میزنه ها!

مادر گفت:

- پس برای خودتون برنامه ریختی!

خواهش می کنم خانم سعادت این چه حرفیه! مگه برنامه ریختنیه؟ برنامه...

احسان دستهایش را بالا آورد و گفت:

- صبر کن صبر کن نمی خواد برامون فلسفه ببافی، برنامه تو بگو.

- ببخشید احسان جان اینکه گفتی جدیده؟

- چی؟

- همین دیگه فلسفه! حتماً لباسش خیلی قشنگ میشه، آخه این چیزایی که مامانم با کاموا میبافه خیلی کج و کوله ان.

- دیگه داری...

- باشه باشه میگم اما یه شرط داره!

الهه معترضانه پرسید:

- دیگه چه شرطی؟

هورش فنجان چایش را نشان داد و گفت:

- یه چای داغ.

الهه بلند شد و گفت:

- فنجون رو بدید تا بیارم.

اما هورش گفت:

- نه! شرطش اینه که اون خانم با جذبه این چای رو بیاره.

الهام به چشمان او خیره شد. از برق شیطنت آن چشمهای گیرا خنده اش گرفت و بلند شد. فنجان را گرفت و به آشپزخانه رفت. احسان گفت:

- آنقدر سربسرش نذار، به موقع یه حرفی میزنه پشیمونت می کنه ها.

- دیوونه! تو چرا نمی فهمی؟ منم این کارهارو می کنم تا اون حرف رو بزنه.

- آه... پس...

- آره آره، حالا دیگه ساکت و گرنه نقشه ام لو میره.

الهام با یک فنجان چای برگشت. هورش با لبخندی مهربان دستش را برای گرفتن چای دراز کرد. اما الهام آنرا روی میز گذاشت و سر جایش نشست.

احسان نیشخندی زد و سرش را پایین انداخت. پدر بلند شد و گفت:

- بچه ها، شبتون بخیر. من خیلی خسته ام.

به دنبال او مادر هم بلند شد و شب بخیر گفت و رفت. بمحض رفتن آنها هورش با شادی دستهایش را بهم زد و گفت:

- آخ جون حالا خوب شد.

پدر سرش را از در اتاق بیرون آورد و گفت:

- اگه یواش صحبت کنید خوب ترم میشه.

هورش سرش را پشت ستون پنهان کرد و گفت:

- منم میگم اما این احسان گوش نمیده.

بعد سرش را آهسته جلو برد و به در اتاق نگاه کرد. وقتی دید پدر رفته دوباره آرام سر جایش نشست و با حرکات لبهایش چیزی گفت که بچه ها نفهمیدند. احسان پرسید:

- چی میگی؟

او باز هم همان کار را تکرار کرد که احسان گفت:

- بابا بلندتر حرف بزن.



- آخه مگه نشنیدی پدرتون چی گفت؟

- هورش!

- بابا عصبانی نشو میگم دیگه! حالا خوب گوش کنین ببینین چی میگم.

احسان بلند شد و کنار او نشست. الهه هم فاصله اش را با آنها کمتر کرد اما الهام همانجا نشسته بود پاهایش را روی هم انداخت. هورش گفت:

- اگه زحمتی نیست شمام یه کم بیاین نزدیکتر.

الهام نظری به صورت شاد الهه انداخت و گفت:

- من اینجا راحت ترم.

- اما من ناراحتم.

- اون دیگه مشکل شماست.

هورش کمی فکر کرد و بعد گفت:

- راست میگی مشکل منه!

سپس بلند شد و روی مبل کناری او نشست و گفت:

- اینم از این دیگه، مشکلم حل شد.

احسان گفت:

- آ، من میام اینجا تو میری اونجا.

- به قول خواهرتون این دیگه مشکل شماست.

احسان بار دیگر بلند شد و روی مبل نزدیک آنها نشست. الهه هم مجبور

شد دوباره جایش را عوض کند. احسان گفت:

- تو رو خدا هورش مسخره بازی رو بذار کنار، نصف جونمون کردی!

هورش با عجله دور و برش را نگاه کرد و پرسید:

- کو؟ کجا رفت؟

همه با تعجب به او نگاه کردند احسان پرسید:

- چی کو؟ چی گم کردی؟

هورش خم شد و زیر مبل را نگاه کرد و گفت:  
 - الهام خانم پاتونو ببرین کنار ببینم اینجاست.  
 احسان هم خم شد و زیر مبل را نگاه کرد و پرسید:  
 - دنبال چی می گردی؟ چی گم کردی؟  
 - منکه گم نکردم!  
 - پس کی گم کرده؟  
 - چی رو کی گم کرده؟  
 - خب همونی که داری دنبالش می گردی!  
 - آهان تو! تو گم کردی؟  
 - من؟!  
 - آره دیگه، الان خودت گفتی نصف جون شدی. منم دارم دنبال اون نصف  
 دیگه اش می گردم.  
 - به خدا میزنم تو سرت، یا بگو یا منم میرم می خوابم.  
 هورش لبخندی زد و به الهه گفت:  
 - شما چی؟ شما انگار خوابتون میاد برید بخوابید که...  
 الهه که نمی توانست جلوی خنده اش را بگیرد گفت:  
 - ساعت از ۱۱ گذشته آقا هورش.  
 - آه آه، راست میگه اصلاً یادم نبود. مامان جونم سفارش کرده دیرتر از ۱۱  
 نرم خونه.  
 - نه اینکه توام خیلی به حرفاش گوش میدی؟  
 - مامان خودمه، بتو چه؟  
 الهام بلند شد و گفت:  
 - ببخشید بچه ها من خیلی خوابم میاد.  
 هورش با دستپاچگی بلند شد و روبروی او ایستاد و گفت:

- ببخشید الهام خانم باشه باشه الان میگم، شما بفرمایید!

الهام بعد از یک نگاه سرزنش آمیز نشست و دستهایش را درهم گره کرد.

هورش هم نشست و نفس راحتی کشید و گفت:

- از دست این احسان! از بس حرف میزنه نمیداره من بگم که... ا... اصلاً یادم رفت چی می خواستم بگم!

- میخواستی در مورد برنامه فردا حرف بزنی.

- باز تو پریدی وسط حرف من؟

الهام که جابجا شد هورش گفت:

- بله داشتم می گفتم فردا قراره بریم گردش.

- همین؟

- یعنی چی همین؟ پس چی؟

- آخه کجا؟

- آه... این شد حرف حساب! کجاش مهمه دیگه!

- هورش دارم عصبانی میشم ها!

- آه... این احسان مگس چقدر وزوز میکنه، آره الهام داشتم می گفتم می خوام ببرمتون به باغ عموم.

الهه پرسید:

- چرا اونجا؟

هورش به عقب تکیه داد و چشمهایش را بست و همراه با حرکات دستهایش گفت:

- آخه تو این فصل اونجا خیلی خیلی قشنگه و من دلم می خواد که یلدای عزیزم!... ببخشید شما دوستان عزیزم اونجا رو ببینید.

احسان پرسید:

- کیا هستن؟

هورش چشمهایش را باز کرد و گفت:

- کیا که نیستن اما من هستم هومن و هانیه هستند به علاوه دختر خاله ها و دختر دایی ها و دختر عمه ها و دختر...

- چرا فقط دخترها؟

- آ، حالمو نگیر دیگه. تو که می دونی من تو یه جمع ظریف و لطیف از پسرها بدم میاد.

- یعنی اونا نمایان؟

هورش ابروهایش را در هم کشید و گفت:

- میان اما من خوشم نمیاد حرفشونو بزنم.

الهام با عصبانیت بلند شد و گفت:

- شب بخیر.

هورش به او نگاه کرد و گفت:

- اما من حرفم تموم نشده.

- ولی من همه چیزرو فهمیدم حالا می خوام برم بخوابم.

- آخه...

- خواهش می کنم پاتونو بکشین عقب.

هورش پایش را که به پایه میز چسبانده بود عقب کشید و الهام شب بخیر گفت و به اتاقش رفت. هورش با تعجب از الهه پرسید:

- چی شد؟

الهه گفت:

- از من می پرسین؟

احسان گفت:

- الهام خیلی حساسه فکر می کنم از قضیه اونروز تو خیابون ناراحت شده.

- آخه من از کجا می دونستم اون داره ما رو می بینه.

- چه نفهمی تو پسر! خب اونم از همین ناراحتی. خیال می کنه تو وقتی میری  
اینور و اونور مرتب سر و گوشت می جنبه.  
هورش دستی به گوشهایش کشید و گفت:  
- قسم می خورم که تا حالا نتونستم گوشهامو بجنبونم.  
الهه زد زیر خنده و احسان گفت:  
- حقیقتش تو آدم بشو نیستی.  
الهه آباژور کنار تخت را روشن کرد که الهام گفت:  
- خاموشش کن.  
با تعجب پرسید:  
- تو هنوز بیداری؟  
جوابی نشنید و دوباره آباژور را خاموش کرد و ادامه داد:  
- فکر کردم خوابی!  
- هورش رفت؟  
- آره.  
- فردا کی قراره برید؟  
- بریم!  
- من نمیام.  
- چرا؟  
- طاقت عذاب کشیدن ندارم.  
- چه عذابی؟ چرا آنقدر سخت میگیری؟ باور کن هورش هیچ قصد و غرضی  
نداره فقط یه کم شیطونه همین! تو نباید تا این حد حساسیت نشون بدی و از  
کارهای دلگیر بشی.  
- می خواهی نصیحتم کنی؟  
- ناراحت نشو قصد بدی نداشتم.

- تو چند سالتہ الہہ؟  
 - می دونم میخوای بگی از تو کوچیکترم.  
 - می خوام بگم ای کاش می تونستم با دید تو به دنیا نگاه کنم.  
 - الہام!  
 - بلہ!  
 - خیلی دوستش داری؟  
 - ای کاش نداشتم!  
 - تا چه حد؟  
 - نمی دونم فقط می دونم عاشقشم!  
 - پس تحمل کن!  
 - چی رو؟  
 - همون کارهایش رو که عذابت میدہ!  
 - نمی تونم جای من نیستی تا بفہمی چی میگم... انسان وقتی به چیزی یا کسی دل می بندہ دوست دارہ مالک اون بشہ و دلش نمی خواد از سہمش بہ اونہایی کہ ہیچ حق نداری چیزی بدہ و من این احساس رو نسبت بہ هورش دارم.  
 - ولی من مطمئنم کہ جز تو ہیچکس دیگری مالک قلب اون نیست.  
 الہام با بغض گفت:  
 - ای کاش ہمینطور باشہ وگرنہ من می میرم.  
 الہہ سرش را از روی بالش بلند کرد و در تاریکی بہ او خیرہ شد. الہام چشم بہ سقف دوختہ بود و بہ آہستگی با خود نجوا می کرد:

آرزویی است مرا در دل کہ روان سوزد و جان کاہد  
 ہر دم آن مرد ہوسران را با غم و اشک و فغان خواہد

## فصل ۳

مادر بار دیگر سفارش کرد:

- احسان مواظب دخترها باش.

احسان که کلافه به نظر می رسید گفت:

- چشم مامان چشم، می دونی دفعه چندمه که این حرفو می زنی؟

- خب چی کار کنم مادر، من فقط خانواده ابراهیمی رو می شناسم فامیلشون

رو که نمی شناسم، به خاطر همین نگرانم... زنگ زدن، ببین اگه هورشه بگو بیاد  
کارش دارم.

- وای مامان، به اون دیگه می خوام چی بگی؟

- تو به حرفای من اهمیت نمی دی می خوام به اون بگم که...

- دستت درد نکنه دیگه حالا آبروی منم ببر...

لای در باز شد و هورش گفت:

- تو که از اولم آبرو نداشتی.

سپس وارد شد و بعد از سلام ادامه داد:

- خانم سعادت ریش من گرو، این دخترهاتونو صحیح سالم میارم تحویل می

دم.

- تو که ریش نداری!

- خب ریش بابام گرو این یه اصطلاحه خنگ... تقصیر منه که می خوام خیال مامانتو راحت کنم، اصلاً به من چه! من ضمانت هیچی رو نمی کنم، ببین خانم سعادت دارم میگم یه پسرعمه دارم عین دراکولا، یه پسر عمو هم دارن عین هیولا، حالا خود دانید! هر اتفاقی بیافته به من مربوط نیست.

مادر که از اداهای او خنده اش گرفته بود نمی دانست چه بگوید. الهام از کنار آنها گذشت و در حال پوشیدن کفش هایش گفت:

- ما بچه نیستیم که کسی مراقبمون باشه... الهه زودتر راه بیفت. هورش با حالت توام با خنده به رفتار او نگاه می کرد و با اشاره به مادر که باز هم می خواست سفارش کند فهماند خیالش راحت باشد. سپس با صدای بلند گفت:

- یه لطفی بکنید سفارش منو به احسان بکنید می ترسم این دختره یه بلایی سرم بیاره.

بعد پاورچین پاورچین بیرون رفت و کفش هایش را پوشید. الهه از رفتار او خنده اش گرفته بود اما از ترس الهام آهسته خندید. احسان نایلون میوه را از دست مادر گرفت و گفت:

- ولی اگه بابا ماشینو می داد خیلی خوب می شد. هورش گوش او را گرفت و با تقلید صدای پدر گفت:

- پدر سوخته چند بار بهت بگم تا گواهینامه نگرفتی نباید پشت فرمون بنشینی!

پدر همان لحظه بیرون آمد و به مادر که می خندید نگاه کرد و سرش را تکان داد و هورش با همان وضع ادامه داد:

- آخه پدر سوخته تو چرا حرف تو گوشت نمی ره!

پدر از پشت سر گوش او را گرفت و گفت:

- پدر سوخته باز تو ادای منو درآوردی؟



هورش گوش احسان را رها کرد و گفت:

- این ادای بابای خودم بود نه شما!

همه خندیدند جز الهام که پایین پله ها پشت آنها ایستاده بود. هورش یک

دفعه داد زد:

- آخ آخ.

پدر گوش او را رها کرد. همه با تعجب به او نگاه کردند. الهام هم برگشت تا

ببیند چه شده که هورش گفت:

- دیدید چی شد؟

مادر با نگرانی پرسید:

- چی شده هورش جان؟

هورش سرش را با تاسف تکان داد و گفت:

- افتضاح؛ از این بدتر نمیشه.

احسان پرسید:

- مگه چی شده؟

- دیگه می خواستی چی بشه؟ تو که واسه آدم حواس نمی ذاری، سلامم یادم

رفت. سلام عرض شد آقای سعادت!

همه زدند زیر خنده حتی الهام! پدر درحالیکه می خندید سرش را تکان داد

و گفت:

- از دست تو!

هورش با جدیت گفت:

- واقعاً معذرت می خوام! بابام همیشه سفارش می کنه بچه با ادبی باشم و به

بزرگترم سلام کنم ولی چه کنم که حواس واسه آدم نمی دارن.

بعد با دست به الهام اشاره کرد و او بار دیگر برگشت و درحالیکه به سوی در

می رفت گفت:

- بی ادبانه تر از سلام نکردن منتظر نگه داشتنه دیگرانه!  
وقتی از حیاط بیرون رفت با ده، دوزاده، دختر و پسر جوان روبرو شد که  
همگی کنجکاوانه به او نگاه می کردند. با شرم سلام کرد. نمی دانست چه بگوید  
که هومن جلو آمد و گفت:

- معرفی می کنم الهام خانم دختر آقای سعادت.  
صدای یکی از دخترها در گوشش طنین انداخت:  
- پس الهام اینه!

پسر جوانی از دیگران جدا شد و جلو آمد و بعد از یک سوت کشدار گفت:  
- بی خود نیست که هورش...

با آمدن بچه ها جمله او ناتمام ماند درحالیکه الهام دلش می خواست ادامه  
جمله او را بشنود. بعد از معرفی احسان و الهه، هورش بچه ها را تقسیم کرد و  
همه در به ماشین جا داد. یکی از دخترها معترضانه پرسید:

- خب چی می شه منم پیام تو ماشین شما؟ شما که فقط چهار نفرید!

- هورش انگشتش را جلوی بینی اش گرفت و گفت:

- هیس! مهمون غریبه داریم.

صدای خنده بچه ها بلند شد. هورش به سوی ماشین خودش رفت و در عقب  
را باز کرد و در حال تعظیم گفت:

- بفرمایید سرور من!

الهام و الهه در زیر نگاه های سنگین بقیه سوار شدند. هورش قبل از سوار  
شدن یکی از پسرها را صدا زد و گفت:

- تو که راه رو بلدی جلوتر برو، منم از عقب میام تا کسی جا نمونه.

ماشین ها به دنبال هم راه افتادند. و ماشین او آخرین ماشین بود که بعد از  
چند لحظه تاخیر به راه افتاد.

احسان گفت:

- این جوری می خوای مواظب باشی؟

- من دارم در حق شون خوبی می کنم، مگه نمی بینی چه جوری هی برمی گردن و تو رو تماشا می کنن. خب حواس راننده های بدبخت پرت می شه اینه که من فاصله رو زیاد کردم تا اتفاقی نیافته!

- تو گفتی و منم باور کردم!

- من میگم حالا تو می خوای باور کن و می خوای باور نکن، هر چند نباید باورت بشه خوش تیپی.

خنده و شوخی آن دو شروع شد. الهه هم به حرف های آنها می خندید اما الهام نگاهش را به بیرون دوخته بود و به برگ های پاییزی که دانه دانه با هر نسیم از شاخه ها جدا می شدند و روی زمین می افتادند و خش خش صدا می کردند، به درخت های سر به فلک کشیده که خود را برای خواب زمستانی آماده می کردند و با چشمانی خواب آلود به پاییز رنگ رنگ نگاه می کردند، به پرنده هایی که دسته دسته در حال پرواز و مهاجرت بودند. کلمه مهاجر همیشه قلبش را می فشرد. کلمه ای غریب که بی دلیل آینده ای مه آلود را در ذهنش ترسیم می کرد. چرا باید از مهاجرت بترسد؟ این پرنده های مهاجر برای زندگی کوچ می کردند، برای بودن و نفس کشیدن. پس چرا این منظره، این سفر جان بخش او را آزرده می ساخت؟ چشم هایش را بست و نگاهش را از این سفر دزدید و خواست به جاده روبرو بنگرد که نگاهش با دو چشم رویایی و نگاهی سحرانگیز روبرو شد. چشمانی بهاری آکنده از نور، نور عشق، امید، زندگی و گرمای مطبوع یک آغوش پرمهر و روح افزا... اما... اما این سیاهی چیست؟ سیاهی در میان جنگل سبز! آن نقطه کور عمیق! با تکان ماشین به خودش آمد و سرش را پایین انداخت. نمی دانست چرا هر گاه به چشم های او نگاه می کرد از خود بی خود می شد! آهی کشید و سرش را به عقب تکیه داد و چشم هایش را بست. احسان از داخل نابلون سیبی درآورد و به دست هورش داد و هورش از داخل آینه

ماشین نظری به صورت زیبا اما مغرور او انداخت و سیب را بو کرد. او نیز مانند این سیب بوی تازگی و عطر زندگی می داد. اما چرا تا حالا تا این حد دور و دست نیافتنی شده بود؟ چطور می توانست این فاصله را بردارد و بار دیگر لبخندهای زیبا و نگاه مهربان او را ببیند؟ باید به خاطر اشتباهش از او عذر خواهی می کرد! الهام با صدای احسان چشم هایش را باز کرد و بعد از یک جرقه دیگر از نگاهی ژرف و پرمهر، سیب را گرفت و تشکر کرد.

بعد از یک ساعت به مقصد رسیدند و به باغ بزرگی که تابلوی زیبایی از پاییز بود وارد شدند. بچه ها در حال پیاده شدن از ماشین ها شروع به ابراز احساسات نمودند. هر کس حرفی می زد:

- چه جای قشنگی!

- چقدر رویایی!

- هیچوقت فکر نمی کردم تو بیداری یه همچین منظره ای رو ببینم.

- سرماشم لذت بخشه!

- اینجا که پاییزش اینقدر قشنگه بین دیگه بهار و تابستونش چیه؟!

هورش با نظری عمیق به انتهای جاده مشجر گفت:

- بهار و تابستونش شاید قشنگ باشه اما عاشقانه نیست!

نگاه های کنجکاو و پرسشگر به او دوخته شد. هیچوقت کسی از او یک جمله جدی و بدون شوخی نشنیده بود اما حالا هم لحنش و هم جمله ای که گفته بود برای همه عجیب و تازه بود. فریبرز پسر عمه اش دست هایش را روی سینه قلاب کرد و گفت:

- چه شاعرانه! ادامه بده!

و با اشاره به الهام ادامه داد:

- تاثیر همنشینه!

این اشاره از دیدار الهام دور نماند و با شرم سر به زیر انداخت. هورش نفس

عمیق کشید و گفت:

- به جایی خوندم یا شنیدم که پاییز همیشه موسم دلگیری نیست، فصلی که با مهر میاد، فصل قشنگیه حتی با پایانی به سرخی آذر.  
احسان آروم به او گفت:

- اسم اون دختره باعث شد این جمله شاعرانه یادت بیاد؟  
هورش نگاه سبزش را به صورت مینیاتوری الهام دوخت و گفت:  
- این آذر به معنی آتیشه! آتیش که از عشق باشه قشنگه و سوختنش دلنشینه.

چند لحظه سکوت برقرار شد. شاید هر کسی به نوعی سعی داشت احساس هورش را به الهام درک و ذهنش حلاجی کند و بفهمد که عشق هر انسانی را به زانو درمی آورد و صدای سارا سکوت را شکست:  
- بچه ها اونجا رو ببینید!

همه به جایی که او اشاره می کرد نگاه کردند. دختری زیبا سوار بر اسب مثل یک رویای رنگی در حال نزدیک شدن بود. کلاه فرنگی که بر سر گذاشته بود چشم و ابرویش را در زیر سایه خود گرفته و لب های خوش فرمش به لبخندی مزین شده بود. بادست های لطیف و سپیدش افسار اسب را در دست داشت و مثل یک ملکه زیبا به سوی آنها آمد.

احسان آهسته پرسید:

- این دیگه کیه؟

هورش با نگاهی خیره به برگ های رنگی زیر پاها گفت:

- این نگاره، دختر عموم. صاحب این باغه.

- تو که گفتی عموت و خانواده اش رفتن کانادا!

- اخبار دروغ به من رسوندن و گرنه پامو اینجا نمی داشتم.

نگار با حرکتی چابک و زیبا از اسب پیاده شد و کلاه را از سرش برداشت. بچه

ها همگی دورش حلقه زدند. هانیه خودش را به هورش رساند و پرسید:

- این دیگه اینجا چی کار می کنه؟

هورش با حالتی عصبی جواب داد:

- بهتره از مامان پیرسی!

فریبرز نگار را از میان حلقه بچه ها گذراند و پیش آنها آورد و به هورش گفت:

- نمی خوای نگار رو با دوستای جدیدمون آشنا کنی؟

چشم های نگار چهره آرام الهام را می کاوید و نگاه الهام به دنبال پناهی می گشت تا از آن چشم ها فرار کند. نگاهش، چشم هایش و خنده تمسخرآلود گوشه لبش دل او را می لرزاند و قلبش چون کبوتری اسیر در حصار تنگ سینه به تازیانه می کشید. هورش وقتی رنگ پریده او و حالت استهزا نگاه نگار را دید طاقت نیاورد و با صدای بلند گفت:

- بچه ها بهتره راه بیافتیم، از همین راه می ریم وسط باغ، اونجا یه محوطه باز برای بازی هست.

صدای شادی و هلله بچه ها بلند شد. در همین حین هورش خیلی تند و سریع آنها را به هم معرفی کرد و به دنبال بقیه به راه افتاد. با این کار او الهام و الهه هم همراه احسان و هانیه به راه افتادند. نگار با کمک فریبرز بار دیگر بر اسب سوار شد و بچه ها را همراهی کرد. هنوز نیمی از مسیر طی نشده بود که او اسبش را هی کرد و با سرعت از بچه ها جلو افتاد و صدای سوت بچه ها بلند شد. الهام آهسته از الهه پرسید:

- این دختره همونی نیست که خانم ابراهیمی یک سره ازش تعریف می کنه؟

الهه نظری به صورت نگران او انداخت و گفت:

- فکر کنم همونه.

- حالا فهمیدم چرا هورش ما رو به اینجا آورده... می خواست این عاشق

پولدارشو به رخ بکشه!... کاش به این گردش نیومده بودم.

- تو که بازم از این حرفا زدی!

هورش قدمهایش را کند کرد تا در کنار الهام قرار گرفت. احسان و الهه با چند قدم بلند از آنها فاصله گرفتند. الهام نگاه پر غمش را به جلوی پاهایش دوخته بود و به عشقش، به احساسش و به حرف های مادر هورش در مورد نگار و آینده نامعلوم خودش فکر می کرد که صدای او را شنید:

- می دونم مامانم در مورد نگار یه حرفایی زده، اون عادتشه هر جا بنشینه همین کار رو کرده ولی من بیدی نیستم که با این بادهای بلرز، ببین الهام خیلی وقته که می خوام چیزی بهت بگم که نمی شه، یعنی می دونی می خوام، در مورد خودم، در مورد تو...

الهام سر بلند کرد و با نگاه ابریش قدرت ادامه صحبت را از او گرفت. هر دو ایستادند خیره در نگاه هم و لبریز از عشق و مهری که تردید را در وجودشان تداعی می کرد. هورش آب دهانش را فرو داد و پرسید:

- چیه؟

الهام با یک نفس بغضش را فرو برد و گفت:

- بهتره حرفش رو زنی!

- حرف چی رو؟

- همونی که می خوای بگی!

- مگه تو می دونی من چی می خوام بگم؟

الهام با سر حرف او را تایید کرد و سپس اضافه کرد:

- حالا وقتش نیست!

- چرا؟

الهام آهی کشید و گفت:

- نمی دونم، نمی دونم.

هورش روبروی او ایستاد و گفت:

- یلدای من، یلدای قشنگم بذار حرف نگاهمو به زبون بیارم.  
هر گاه او را یلدا صدا می کرد پیدا بود که حالش دگرگون شده و بغض کرده،  
در این چند سال این چندمین بار بود که می خواست اقرار کند اما الهام مانعش  
می شد، این بار هم گفت:

- وقتی صداقت رو ثابت کردی بعدا!  
سپس برگشت و به بچه ها که ایستاده بودند و به آنها نگاه می کردند اشاره  
کرد و گفت:

- بهتره راه بیافتیم بچه ها دارن ما رو نگاه می کنن.  
هورش پلک هایش را چند بار به هم زد و وقتی به طرف بچه ها برگشت و با  
لبخندی که تمام صورتش را در برگرفته بود فریاد زد:

- آهای وقتی دو تا بزرگ تر حرف می زنن بچه ها فضولی نمی کنن.  
بعد دستهایش را از طرفین باز کرد و به سوی آنها دوید. بچه ها هم با هیاهو  
برای فرار از دست او شروع به دویدن کردند. الهام هم آهسته به راه افتاد  
درحالیکه به حرف های خانم ابراهیمی و کارهای نگار فکر می کرد.  
بعد از پایان والیبال و شوخی های همیشگی هورش که پیوسته باعث تردید  
الهام میشد همگی برای خوردن چای و کیک روی نیمکت نشستند و نگار  
فلاکس چای را بدست سارا داد و او هم مشغول ریختن چای در فنجانها شد.  
فریبرز و خواهرش کیکها را از درون نایلونها در آوردند و بین بچه ها پخش  
کردند. نگار دو تا از فنجانها را برداشت و به سوی نیمکتی که هورش روی آن  
نشسته بود تا از بچه ها عکس بگیرد رفت. الهام نگاه هراسانش را به آن دو  
دوخت که فریبرز با سینی چای نزدیک شد و آهسته گفت:

- رقیب قوی تر از شماست بهتره از همین الان شکست رو بپذیرید.  
الهام با خشم به او نگاه کرد و او با نیشخندی زهر آلود دور شد. هانیه دست او  
را فشرد و گفت:



- اون اخلاقش اینطوریه، نمی فهمه داره چی میگه ناراحت نشو.  
نگار دوربین را از دست هورش گرفت و گفت:  
- هوا سرده چاییت رو بخور تا سرد نشده.  
هورش با ابروهایی گره کرده دوربین را از میان دستهای او بیرون کشید و گفت:
- میل ندارم.  
- بیا چاییتو بخور تا یه خبر خوب بهت بدم.  
- متشکرم من خودم منبع خبرم.  
- اما این یکی رو هنوز کسی نفهمیده.  
- پس منم مایل به شنیدنش نیستم بمونه برای بعد که همه فهمیدن.  
- تو چرا با من اینجوری رفتار می کنی؟  
- آخه جور دیگه ای بلد نیستم رفتار کنم.  
- اگه بهت بگم این خبر مربوط به الهامه بازم میگی که نمی خوای بشنوی؟  
هورش یکدفعه از جا پرید و روبروی او ایستاد و پرسید:  
- چی شده؟ این چه خبریه که تو می دونی و من نمی دونم؟  
نگار لبخنی زد و گفت:  
- آفرین حالا شدی پسر خوب، پس اول بشین بعد گوش کن.  
هورش دلخور و عصبی روی نیمکت نشست و گفت:  
- بگو دارم گوش می کنم.  
نگار مقداری از چایش را سر کشید و گفت:  
- نه اینطوری نمی شه.  
- ببین نگار دارم عصبانی میشم ها حرفتو بزن.  
- برات مهمه؟  
- چی؟

- این دختره الهام رو میگم؟

- پس دروغ گفתי تا از زیر زبون من حرف بکشی آره؟ احتیاجی نیست من بگم دیگرانم میتونن کمکت کنن.

نگار با خشم فنجان را میان انگشتانش فشرد و گفت:

- واقعاً که احمقی هورش.

هورش بلند شد و گفت:

- آره، من احمقم اصلاً من دوست دارم احمق باشم.

و در حالیکه از او دور میشد فریاد زد:

- بچه ها کی حاضره با این احمق یه دستی بالا کنه؟

بعد چرخي به کمرش داد و شروع کرد به دست زدن. به این ترتیب رقص و آواز شروع شد. هورش با همه همراهی کرد و آخر از همه خسته و نفس زنان روی برگها دراز کشید و چشمهایش را بست. احسان یک لیوان آب برداشت و آرام آرام بسوی او رفت. برگها زیر پایش خرد می شدند و صدا می کردند. اما هورش اصلاً تکان نمی خورد و همین باعث شد تا او مطمئن تر جلو برود. وقتی به او رسید به بچه ها اشاره کرد که همه ساکت شوند. در همین لحظه هورش یک دفعه با پایش زیر زانوئ او زد و نقش بر زمینش کرد. لیوان آب هم روی لباسش برگشت و خیس شد. صدای خنده بچه ها بلند شد هورش با خنده پرسید:

- خوش می گذره آقا احسان؟

احسان سربلند کرد و گفت:

- باشه خوب جلوی فامیلت آبرومو بردی.

- آ... باز گفت آبرو امروز دومین باره که مجبورم این جمله رو بگم، پسر مگه تو آبرو هم داری؟ ببین احسان من از حرفهای تکراری خوشم نمیداد پس کاری نکن که...

سردی آبی که فریبرز از پشت توی یقه اش ریخت او را ساکت کرد و در میان

شلیک خنده بچه ها بلند شد و به دنبال او دوید. بعد از چند دقیقه هر سه آنها مثل موش آب کشیده شدند.

سارا که از فرط خنده سرخ شده بود به فریبرز گفت:

- برو توی ماشین لباساتو عوض کن سرما میخوری.

نگار با لبخندی که دل الهام را می لرزاند جلو آمد و گفت:

- بچه ها همه شما رو برای صرف ناهار به ویلا دعوت می کنم.

بچه ها همه با هم هورا کشیدند و بلند شدند. هورش با لباسهای کاملاً خیس به دنبال بچه ها براه افتاد و در جواب نگاه نگران الهام لبخند زد.

جلوی ساختمان همه ایستادند تا نگار از اصطبل برگردد. در همان لحظه پدر نگار از ساختمان بیرون آمد و با صدای بلند سلام کرد. بچه ها یکی یکی دست او را فشردند و احوالپرسی کردند. هنگامی که هورش الهام و الهه را به عمویش معرفی کرد او نگاهی عمیق به صورت الهام انداخت که باعث تشویش او شد و هورش برای خاتمه دادن به این وضع آنها را به داخل خانه دعوت کرد.

گرمای مطبوع آنجا خستگی را از تن جوان آنها زدود. فریبرز و احسان و هورش به یکی از اتاقها رفتند و هر کدام یکی از پیراهنهای آقای ابراهیمی را پوشیدند و برگشتند. هورش شیکترین پیراهن او را با کروات زیبایش پوشیده بود که باعث خنده بچه ها شد. هورش اخمی کرد و پرسید:

- مگه خنده داره؟ ببینم نکنه توقع داشتین یکی از لباسای زن عموم رو

بپوشم؟

نگار که لبه یکی از مبلها کنار پدرش نشسته بود گفت:

- آخه پدر هنوز خودش این لباس رو نپوشیده.

هورش نگاهی به لباس انداخت و گفت:

- خوب کاری کردین عمو جون نمی دونین چه جنس بدی داره تن آدمو

میخوره.

فریبرز گفت:

- اگه ناراحتی برو عوضش کن.

- تو ناراحت من نباش... تقصیر منه که از خود گذشتگی کردم و قبل از عموجون این لباسو امتحان کردم.

به این ترتیب بچه ها هر کدام حرفی زدند و سر به سر هورش گذاشتند که البته او هم کم نمی آورد و با جوابهای حسابی باعث خنده آنها میشد. آقای ابراهیمی آنقدر خندید که با لحنی ملتمسانه گفت:

- بسه هورش جان، بسه دیگه من اصلاً از خیر لباس گذشتم... دارم از دل درد میمرم.

هورش با لبخندی فاتحانه گفت:

- واقعاً ممنونم عموجون هرچند که اگه جنس خوبی داشت که پیشکش نمی کردین!

بار دیگر صدای خنده فضا را پر کرد. آقای ابراهیمی هم از شدت خنده نمی توانست حرفی بزند. هنگام ناهار غذاهای رنگارنگ و متفاوت روی میز چیده شد. الهام و الهه از سر تعجب نگاهی رد و بدل کردند. هانیه که کنار الهام نشسته بود، آرام گفت:

- اینم یه جور به رخ کشیدن پول و ثروته.

الهام با بی اشتهايي نظری به غذاها انداخت. نمی توانست بفهمد اینهمه غذا برای چند نفر چه لزومی دارد؟ غذاهایی که بی شک نیمی از آنها در آخر به سطل زباله ریخته می شدند. در افکارش غرق بود که هورش یک بشقاب ته چین مرغ جلوییش گذاشت و گفت:

- بخور الهام خانم که عموی من همیشه از این ولخرجیها نمی کنه.

نگار با ناراحتی به او نگاه کرد و او پرسید:

- چیه مگه دروغ گفتیم؟

آقای ابراهیمی که اخلاق آندو را می دانست و در گذشته بارها شاهد مشاجرات آنها بود دانست که اگر مداخله نکند کار به بحث و جدل یا شاید قهر و دعوا بکشد و دلش نمی خواست در حضور الهام این اتفاقها بیفتد. بنابراین گفت:

- هورش جان درسته شما شوخی می کنین اما ممکنه مهموناتون حرف شما رو جدی بگیرن.

هورش لیوانی نوشابه جلوی الهام گذاشت و گفت:

- نه عموجون خیالت راحت باشه اینا اخلاق منو بهتر از فامیلم می دونن. نگار با خشم به پذیرایی او از الهام نگاه می کرد که فریبرز گفت:

- بذار اینجا حداقل غذا از گلومون پایین بره.

سارا برای عوض کردن بحث پرسید:

- عموجون خانومتون کی رفتن؟

- امروز صبح.

- ما فکر می کردیم شما و نگار جونم رفتین.

قرار بود بریم اما برای نگار یه کاری پیش اومد که مجبور شدیم بمونیم، احتمالاً هفته آینده ما هم میریم.

هورش از نگار پرسید:

- این کار مربوط به نقشه های مادرم می شه؟

نگار و آقای ابراهیمی بهم نگاه کردند. هورش بعد از خوردن مقداری استیک ادامه داد:

- اتفاقاً من برای هفته آینده هم برنامه گذاشتم البته اگه شما اجازه بدین عموجون.

آقای ابراهیمی جابجا شد و گفت:

- اینجا متعلق به خودته پسر...

هنوز جمله اش تمام نشده بود که نگار با خشم بلند شد و آنجا را ترک کرد و

بعد از آن ناهار در سکوتی سنگین صرف شد. هنگام بازگشت باز هورش به عمد عقبتر از همه حرکت می کرد تا اینکه داخل شهر از یک فرصت مناسب استفاده کرد و به یک فرعی پیچید احسان پرسید:

- پس چرا اومدی این طرف؟

- چون دیگه حوصله هیچکدومشون رو ندارم.

هانیه که همراهشان بود گفت:

- ولی بهتره زودتر بریم خونه، نگار بخاطر ما همراهمون راه افتاد.

- مگه من دعوتش کردم؟

- نه ولی...

- اگه ناراحتی پیاده ات کنم برو خونه.

هانیه سکوت کرد و نگاهش را به بیرون دوخت. هورش از جو حاکم فهمید

بچه ها نگران و یا ناراحتند. بهمین دلیل پخش را روشن کرد و گفت:

- خب بچه ها می خوام براتون یه جک تعریف کنم.

- قربونت هورش جان سابقه جکات خرابه بهتره هیچی نگی.

- دلتم بخواد، الان یه جُک براتون میگم دست اول دست اول ولی اگه بخندی

یه چیزی بهت میگم.

- باشه بگو.

- یه روز به یه نفر میگن تو تهران پول پارو می کنی...

الهه گفت:

- تکراریه!

- خیلی خوب یکی دیگه میگم یه روز یه چینی رو دار میزنن میشه دارچین.

دخترها بهم نگاه کردند و سرشان را تکان دادند اما خود هورش قاه قاه

خندید و روی پای احسان زد. احسان با ابروهای درهم به او نگاه کرد اما

نتوانست جلوی خودش را بگیرد و از خنده های او خنده اش گرفت.

هورش ساکت شد و گفت:

- دیدی خندیدی!

- اما من به جُک تو نخندیدم.

- مگه غیر از من کسی دیگه هم جوک گفت؟

- نه ولی...

- دیگه خندیدی حالا پیر چند تا بستنی بخر که باختی.

- ولی ما که همچین شریط نداشتیم.

- باشه جک بعدی رو تعریف می کنم اگه این دفعه بخندی باید بری بستنی بخری... یه روز یه نفر میره رستوران. وقتی غذا رو میارن گارسون رو صدا میزنه و میگه آقا این مگس رو می بینین که داره توی سوپ شنا می کنه؟ گارسون میگه پس خواستین چکار کنه آقا! اگه شنا نکنه غرق میشه.

این بار هم هیچکدام از بچه ها نخندیدند و احسان هم به او خیره شد. او هم ماشین را نگاه داشت و برگشت و به احسان نگاه کرد. احسان از حالت نگاه شیطننت بار او خنده اش گرفت و باعث خنده بقیه شد. هورش با شادی گفت:

- خوب دیگه برو بستنی بخر.

- ا... مگه من به جک تو خندیدم؟

- قرارمون این بود که اصلاً نخندی اما خندیدی دیگه جر نزن.

- خیلی حقه بازی هورش!

هورش با انگشت به آن سوی خیابان اشاره کرد، احسان پرسید:

- چیه؟

- هیچی دارم جهت بستنی فروشی رو نشونت میدم که راه رو گم نکنی.

- چرا اینجا؟ اینکه بستنی هاش گروه؟

- بله گروه اما خوشمزه اس.

احسان غرولند کنان پیاده شد و ماشین را دور زد و سرش را از شیشه ماشین

داخل کرد و زیر گوش هورش چیزی گفت. سپس ایستاد و نگاهش کرد. بعد از چند لحظه هورش گفت:

- بیا احسان جان دلم برات سوخت، بذار نصف پول بستنی ها رو من بدم.  
احسان ابروهایش را بالا انداخت و با اشاره به عقب ماشین گفت:  
- میگم که...

هورش با دستپاچگی گفت:

- بیا بیا اصلاً همه پولشو من میدم که بعداً سرم منت نداری.  
بعد چند اسکناس کف دست او گذاشت و گفت:

- بهم می رسیم آقا احسان.

احسان پولها را شمرد و در حال خنده از خیابان رد شد. الهه با شیطنت پرسید:

- چی شد آقا هورش؟ چکار کردین که ترسیدین؟  
هورش برگشت و گفت:

- من... من که کاری نکردم اصلاً به من میاد اهل کاری باشم؟  
هانیه گفت:

- اهل کار که نه اما اهل خرابکاری هستی.

- دستت درد نکنه حداقل تو آبروی منو نبر.

در همان حال به او چشم غره رفت. احسان در حالیکه سوار می شد گفت:

- مگه تو آبرو هم داری!

- آ... چه زود برگشتی!

سپس یکی از بستنی ها را برداشت و بسوی الهام گرفت و گفت:

- بفرمایین ناقابل.

الهام که از زمان بازگشت فقط به نگار فکر می کرد آهی کشید و بستنی را از دست او گرفت و تشکر کرد. هورش به چهره نگران او خیره شد و پرسید:



- مسئله ای پیش اومده؟

الهام سرش را تکان داد اما او قانع نشد و دوباره پرسید:

- پس چرا ساکتین؟ کسی ناراحتتون کرده؟

الهام با بغض به او نگاه کرد و او را بیشتر مردد ساخت. نظری به احسان انداخت و سپس به او گفت:

- بیا پایین کارت دارم.

الهام بستنی را به الهه داد و پیاده شد. هورش پس از بستنی در ماشین بسوی او که در پیاده رو ایستاده بود رفت. الهام پشت به خیابان به درختی تکیه داد و سرش را پایین انداخت. هورش آرام جلو رفت و روبروی او ایستاد و پرسید:

- چی شده؟ چی ناراحت کرده و غم توی اون چشمهای قشنگ نشونده؟

مگه نمی دونی که من نمی توئم ناراحتی تو رو ببینم.

الهام همانطور که سرش پایین بود گفت:

- من... من خیلی فکر کردم...

- خب! بگو... در مورد چی فکر کردی؟

- نگار تو رو دوست داره و من حق ندارم مانع شما بشم... اون... اون هم پولداره هم خوشگله هم اینکه مادرت خیلی دوستش داره... به من حق بده که نگران بشم.

- پس کی به من حق میده؟

جمله اش را چنان عاجزانه بیان کرد که الهام چشمان غزال گونه اش را به او دوخت و به عمق سبز نگاهش خیره شد. هورش نفس عمیقی را از سینه بیرون داد و گفت:

- این چندمین باره که خواستم حرف دلمو بزبون بیارم اما نمی دونم چرا تو مانعم میشی و هر بار با نگاهی تردید آمیز منو به شک میندازی. طوریکه حس می کنم منو لایق خودت نمی دونی.

الهام بغضش را فرو خورد و گفت:

- ای کاش نگار رو ندیده بودم.

- این چه حرفیه؟ نگار هیچ ربطی بمن و تو نداره، وقتی که اونو نخوام تو چرا باید نگران باشی؟ حالا اون اشکاتو پاک کن که دارن دل کوچیک منو می لرزونن.

الهام اشکهایش را با دستمالی که او بدستش داد پاک کرد و آهسته نجوا کرد:

- صداقت رو از نگاهت خوندم.

هورش لبخندی زد و گفت:

- یلدا!

الهام نگاهش کرد و هورش با لحنی پرمهر گفت:

- یلدای من بخند.

الهام لبخند ملایمی بر لب آورد اما او مصرانه گفت:

- بیشتر! بخند دیگه!

الهام باز هم لبخند زد و برگشت بسوی ماشین رفت. او هم نفس راحتی

کشید و برگشت. احسان پرسید:

- مسئله چی بود؟

- یعنی چی؟ از الان داری تو زندگی ما دخالت می کنی! یه مسئله خانوادگی

بود حل شد.

- مثل اینکه من خیلی به تو رو دادم، نه!

- خواهش می کنم غیرتی نشو که اصلاً خوشم نمیاد. حالا اون بستنی رو بده

که اشتهاش باز شده.

- آب شد!

- آب شد! به همین راحتی! بدو ... بدو دو تا بستنی دیگه بخر.

- فقط دو تا؟

هورش با چشمهایی گرد شده از تعجب به او نگاه کرد و پرسید:

- بازم جا داری؟
- احسان چشمکی زد و گفت:
- خیلی خوشمزه بود!
- هورش درحالیکه از درون جیبش پول درمی آورد گفت:
- آره، مال مفت به دهن آدم مزه می ده.



- الهه پرسید:
- تا کی می خوای اونجا وایسی؟
- ساعت چنده؟
- یازده.
- این دختره هنوز اونجاست.
- شاید بخواد شب اونجا بخوابه، تو می خوای تا صبح کنار پنجره بمونی؟
- دلم شور می زنه!
- خیالت راحت باشه، هورش جز تو به دختر دیگه ای علاقه نداره، مگه یه دل چند نفر رو می تونه دوست داشته باشه!
- مادرش... من از مادرش می ترسم.
- مهم خودش، شام که نخوردی بیا بخواب مگه فردا نمی خوای بری مدرسه؟
- تو بخواب من فعلاً خوابم نمیاد.
- اگه بخوای این طور جوش بزنی مریض می شی ها!
- ا... اینجا رو نگاه کن.
- الهه با عجله از تخت پایین آمد و درحالیکه به سوی پنجره می رفت پرسید:
- چی شده؟
- اون هورشه نه؟

با دقت جایی رو که او اشاره می کرد نگاه کرد و گفت:

- آره، خودشه!

- یعنی اون تا حالا خونه نبوده؟

- شاید رفته بوده بیرون چیزی بخوره.

- الان یه ساعت که من اینجا، کسی از خونه شون بیرون نیومده بود.

الهه نیشخندی زد و گفت:

- مثل اینکه الانم خیال نداره بره خونه شون... داره میاد طرف خونه دلدار.

الهام با شادی پرده را کنار زد و پنجره را باز کرد. او متوجه شد و سرش را

بلند کرد و پرسید:

- شام دارین؟

الهام پرسید:

- این موقع شب؟ تا حالا کجا بودی؟

- رفته بودم یه کم بگردم.

و با اشاره به خانه شان ادامه داد:

- یکی اون تونه که نمی خوام ببینمش... حالا در رو باز می کنی یا نه؟

- آخ ببخشید... الان باز می کنم.

به سوی در اتاق می رفت که الهه گفت:

- صبر کن!

برگشت و پرسید:

- برای چی؟

- تو که نمی خوای بقیه چیزی بفهمند؟

الهام ایستاد و گفت:

- آخ، اصلاً حواسم نبود، پس تو برو در رو باز کن.

الهه لبخندی زد و به سوی پنجره رفت و هورش را صدا زد:

- لطفاً زنگ بزنین.

هورش سر تکان داد و گفت:

- صبر می کردین یه خرده دیگه علف زیر پام سبز می شد بعد این دستور رو

صادر می کردین.

الهه خندید و پنجره را بست. الهام با هیجان لبه تخت نشست و گفت:

- باورم نمی شه.

- چی رو باورت نمی شه؟ اینکه هورش به نگار علاقه نداره یا اینکه واقعاً تو

رو دوست داره؟

- آخ الهه دارم از خوشحالی پر درمیارم.

الهام بلند شد و جلوی آینه دستی به صورتش کشید و به سالن رفت. هورش

با دیدن او بلند شد و گفت:

- به به، سلام خانم.

الهام به زور جلوی خنده اش را گرفت و به آشپزخانه رفت. از مادر که در حال

گرم کردن غذا بود پرسید:

- برای کی غذا گرم می کنین؟

مادر لبخندی زد و گفت:

- برای دو تا عاشق دیوونه.

- مامان!

- خودتو لوس نکن و ظرف سالاد رو بذار رو میز... ظرفم برای دو نفر بذار.

احسان از درون سالن گفت:

- برای سه نفر.

هورش زیر لب گفت:

- مزاحم!

مادر با تعجب گفت:

- مگه تو شام نخوردی؟

- از غصه این دو نفر نه!

هورش گفت:

- درغگوی بزرگ!

پدر بلند شد و شب بخیر گفت و به اتاق رفت. هورش بلند شد و کنار احسان نشست و گفت:

- بین احسان این رسم رفاقت نیست، تو کم داری برای من مشکل ساز می شی ها.

- من به تو چی کار دارم؟ خب گرسنه، اینجام خونه مونه اینم مامانمه اونم خواهرمه. حالام می خوام شام بخورم. کجای این کار مشکل سازه؟

- باشه حرفی نیست خلاصه بهت گفتم یه روز به هم برسیم اون وقت نوبت منه که اذیت کنم.

و بعد از یک آه بلند ادامه داد:

- تازه بعد از چند سال این دختره به ما روی خوش نشون داده.

مادر از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- بچه ها غذا حاضره... من دیگه می رم بخوابم.

هورش بلند شد و گفت:

- ببخشید خانم سعادت بی موقع مزاحم شدم.

صدای زنگ تلفن سکوتی پر دغدغه ایجاد کرد. احسان گوشی را برداشت. از

تعارفاتش معلوم شد با خانم ابراهیمی صحبت می کند.

- هورش؟

هورش با اشاره گفت:

- من نیستم.

احسان کمی من و من کرد و گفت:

- از وقتی برگشتم دیگه ندیدمش، مگه نیومده خونه؟

...

- نگران شدم خانم ابراهیمی می خواین برم دنبالش؟

...

- ا... ماشینش اینجاست؟ پس حتماً همین دور و بره.

...

- می خواین من پیام برسونمشون؟

...

- نه خواهش می کنم.

...

- چشم چشم خدا حافظ.

آرام گوشی را گذاشت و گفت:

- دیوونه تا حالا کجا بودی؟ مادرت خیلی نگرانه، می گفت از غروب رفته

بیرون هنوزم برنگشته، ماشینم برده بود ولی الان ماشین دم دره، اما خودش

نیست، فکر کرده اومدی اینجا!

- ولی من که اینجا نیومدم!

- منم همینو گفتم ولی مثل اینکه باور نکرد.

- آخه شدی چوپان دروغ گو.

- اینم عوارض دوستی با توئه.

- حالا چه کار داشت؟

- می خواست بری دختر عموت رو برسونی.

- پس کار آژانس چیه؟ همینه دیگه، مردمم باید یه جوری نون بخورن... آخ

گفتم نون دوباره گرسنه ام شد. اون تلفنو بکش بیا شام بخوریم.

مادر از دستشویی بیرون آمد و گفت:

- چي شده هورش جان؟ با مادرت حرفت شده؟  
 - حرفم نشده ولی می دونم این مامان من تازگیا با یه کسانی می گرده و نشست و برخاست می کنه که... نه نگم بهتره.

احسان و الهام می خندیدند اما مادر دوباره با کنجکاوی پرسید:  
 - با کیا می گرده که تو رو از خونه فراری داده، مادر؟  
 هورش با یک دست پشت دست دیگرش زد و لبش را به دندان گزید و گفت:  
 - نه کار به اونجاها نکشیده که با کیا میا بگرده ولی خب اگه بگم که با کی می گرده و چه نقشه هایی داره دلتون برام کباب می خواد.

- نکنه داری بازی درمی آری؟  
 - این چه حرفیه! من؟ من و مسخره بازی؟ این دفعه رو به جون دختر عموم دارم راست میگم... این مامانم داره با آدمایی رفت و آمد می کنه که من...  
 - که تو چی پسر؟ خب حرفت رو بزن سبک بشی.

احسان دست او را گرفت و گفت:  
 - این اومده اینجا سنگین بشه مامان شما برو بخواب.  
 مادر با نگرانی گفت:

- نه مادر بذار ببینم این بچه چشه! این طوری بغض کرده!  
 با این حرف او هورش لب هایش را آویزان تر کرد و روی مبل نشست و سرش را میان دستهایش گرفت. احسان از خنده غش کرده بود. خانم سعادت به او گفت:

- یعنی چی؟ دوست آنقدر ناراحته اون وقت تو می خندی؟  
 احسان بریده بریده گفت:

- آخه مامان.... این... این داره فیلم بازی می کنه، تو هنوز اینو نشناختی؟  
 - نه، بچه ام بدجوری رنگش پریده بذار ببینم چشه.  
 سپس کنار هورش نشست و نوازشش کرد و پرسید:



- چیه عزیزم؟ چرا ناراحتی؟  
هورش سرش را روی دامن او گذاشت و گفت:  
- دلم گرفته مادر جون، دلم گرفته.  
ناگهان صدای حق هقش در اتاق پیچید. الهام و احسان با حیرت به هم نگاه کردند. احسان جلو رفت و گفت:  
- ا... ببین چه کلکيه ها! بلند شو غذا سرد شد.  
الهام با نگرانی به او نگاه می کرد. مادر موهای او را نوازش کرد و پرسید:  
- چی شده پسر؟ چرا آنقدر ناراحتی؟  
هورش سرش را بلند کرد و چشم های خیسش را به صورت زیبای الهام دوخت و گفت:  
- باید زودتر کاری بکنیم.  
الهام و احسان با ناباوری به او خیره شدند. تا آن روز اشک و ناله او را ندیده بودند. اما آن شب با تمام وجود گریه می کرد. احسان جلو رفت و گفت:  
- خجالت بکش مرد گنده، آخه واسه چی گریه می کنی؟  
هورش اشک هایش را پاک کرد و گفت:  
- جای من نیستی تا ببینی چی می کشم.  
- آخه بگو چی شده!  
- هیچی، فقط دیگه طاقتم تموم شده، دیگه نمی دونم چطوری با این خانواده که جز پول چیز دیگه ای براشون مهم نیست کنار بیام! به این کارام نگاه نکنین، اینا فقط برای اینکه از فکر بیرون بیام ولی واقعاً دیگه تحملش رو ندارم.  
مادر که گویا حرف های او را درک می کرد گفت:  
- خب عزیزم زودتر ازدواج کن برو دنبال زندگی خودت.  
هورش آهی کشید و گفت:  
- مسئله همینه، آخه نمی شه.

- یعنی چی؟ تو که درست تموم شده، الحمدا... کار و بارت هم خوبه، چرا نمی شه؟

- آخه اونا می خوان با کسی ازدواج کنم که اصلاً بهش علاقه ندارم.

مادر نظری به صورت الهام انداخت و گفت:

- نمی دونم چی بگم، به هر حال پدر و مادرت هستن بدت رو که نمی خوان.

هورش وقتی رنگ پریده و نگاه نگران الهام را دید بلند شد و گفت:

- آخ دوباره گرسنه ام شد، اصلاً حالا چه وقت این حرف هاست! شما برین بخوابین خانم سعادت.

همه با تعجب به او نگاه کردند. اصلاً به روی خودش نمی آورد که همین چند دقیقه پیش گریه می کرد. درحالیکه بشکن می زد به سوی آشپزخانه رفت و گفت:

- به به، به به چه بوی خوبی، به به، به به.

احسان و مادر به هم لبخند زدند. اما الهام با نگرانی سرش را پایین انداخت و به آشپزخانه رفت.

## فصل ۴

وقتی وارد خانه شد از سکوت سنگین آنجا متعجب شد. هیچ صدایی نمی آمد. گویا کسی در خانه نبود. از پله ها بالا می رفت که صدای گفتگویی را شنید. نگاهی به یک جفت کفش غریبه انداخت و فهمید مهمان دارند. از کفش ها نتوانست حدس بزند مهمان کیست. بالای پله ها که رسید چند لحظه ایستاد. صدای خانم ابراهیمی بدنش را لرزاند و نفسش را به شماره انداخت.

- خلاصه خانم سعادت بیایید و در حقش مادری کنید. اونو هم مثل پسر خودتون بدونین، شما که دلتون نمی خواد خدای نکرده پسرتون بدبخت بشه، اگه هورش نخواست با نگار ازدواج کنه آینده اش که تباه می شه هیچ برادری پدر و عموش هم به هم می ریزه...

- ولی خانم ابراهیمی شما که نمی تونید به زور اونو مجبور کنید با کسی که بهش علاقه نداره ازدواج کنه!

- اینها همه اش حرفه، این چیزها دیگه کهنه شده، توی این دنیا فقط پول و ثروت و اعتباره که مهمه! این چیزهاست که به آدمها بها و ارزش می ده.

سکوت برقرار شد. معلوم بود که مادر حرفی برای گفتن ندارد. الهام می دانست که او حرف های خانم ابراهیمی را نپذیرفته است اما قادر به متقاعد

کردن چنین آدمی نیست. از تعارفات آنها فهمید که او قصد رفتن دارد. با عجله از پله ها بالا رفت و توی راه پله پنهان شد. بعد از رفتن او مادر الهام را صدا زد و پرسید:

- برای چی قایم شدی؟

- آخه مامان ازش می ترسم.

- می ترسی؟!

- آره، دست خودم نیست ولی جرات روبرو شدن با اونو ندارم... شما از کجا

فهمیدین من اومدم؟

- از کفش هات... حالا بیا پایین که مهن داریم.

- مهمون؟!

مادر در حالیکه می خندید گفت:

- هورش اینجاست، توی اتاق تو قایم شده.

الهام با عجله به سالن رفت و در همان حال پرسید:

- حالا چرا تو اتاق من؟

هورش از پشت در پرسید:

- رفت؟

مادر جواب داد:

- آره، بیا بیرون!

هورش از همانجا گفت:

- ولی اینجا هواش بهتره، اگه اجازه بدین من هیمن جا بمونم. اصلاً بیایین منو

با این عوض کنید، اون که اصلاً به درد هیچی نمی خوره، من حداقل یه کم می خندونمتون.

الهام گفت:

- پس بهتر بود برین تو اتاق احسان نه تو اتاق من.

این صدای قشنگ کیه؟

مادر با خنده گفت:

- خجالت بکش پسر!

خب ببخشید اشتباه شد چه صدای بد و گوش خراشی.

الهام در اتاق را باز کرد و گفت:

- خواهش می کنم بیا برو خونتون. می دونی اگه مادرت تو رو اینجا می دید

چی می شد و چه فکریایی می کرد؟ می دونی ممکن بود چه حرفهایی بزنه؟

هورش به او نگاه کرد وقتی او ساکت شد گفت:

- سلام.

الهام نگاهی زیر چشمی به او انداخت و سلام کرد.

- حالت خوبه؟ خسته نباشی!

- خوبم، متشکرم.

- چیه؟ باز چیکار کردم که آنقدر ناراحتی؟

- هیچی ولی تو اول باید بری با خانواده ات کنار بیای و قانعشون کنی بعد

بیای سراغ من.

- مگه من اومدم سراغ تو؟

الهام با خشم به او نگاه کرد و گفت:

- دیگه داری عصبانیم می کنی.

هورش لبه تخت نشست و بعد از بیرون دادن یک نفس سنگین از سینه اش

گفت:

- می دونم چی میگی ولی من هرکاری که تونستم کردم اما موفق نشدم

اونارو راضی کنم.

- یعنی در مورد منم باهاشون حرف زدی؟

معلومه که باهاشون حرف زدم وگرنه مامانم آنقدر بخودش زحمت نمی داد که

به خاطر پسرش بیاد اینجا. یعنی تو نفهمیدی قصد اون از اینکار چی بود؟

- حدس می زدم اما یقین نداشتم.

- حالا دیگه مطمئن باش تو باید خودتو برای مبارزه آماده کنی.

- مبارزه؟

- آره، اینو جدی میگم من و تو باید با این روزگار، با این افکار پوچ، با این

خودخواهی ها بجنگیم تا بتونیم در کنار هم زندگی کنیم. من با کمک تو می

تونم به هدفم برسم پس باید همراهیم کنی وقتی تو به من امید بدی منم با

عزمی جزم تر و اطمینان بیشتر به تلاشم ادامه میدم.

- ولی من چکار می تونم بکنم؟

- ناامید نشو و منم نترسون.... همین حرفهایی که چند دقیقه پیش زدی!

همین که گفתי اگه مامانم منو اینجا می دید ممکن بود چه اتفاقی بیفته تو با

ترس و تردیدت منم می ترسونی.

- از چی؟

- از اینکه اونا با حرفاشون، با نقشه هاشون، مجبورت کن که عقب بکشی.

- آخه اون مادرته، بزرگت کرده، برات زحمت کشیده، درست نیست

ناراحتش کنی.

- حالا چون مادرمه حق داره آینده ام رو تباه کنه؟

الهام بعد از چند لحظه تأمل گفت:

- من بهت قولی نمی دم اما سعی خودمو می کنم. حالا لطفاً برو بیرون تا

لباسامو عوض کنم.

هورش بلند شد و درحالیکه از کنار او می گذشت گفت:

- از حالا به بعد بیشتر به روزهای با تو بودن فکر می کنم یلدای من.

الهام در حال بستن در اتاق گفت:

- ولی مثل اینکه من باید به سلاحهای جنگی فکر کنم.

یک هفته گذشت و در این مدت رفت و آمد هورش و مدت زمانیکه در آنجا می ماند بیشتر شده بود. زیرا از جو بهم ریخته و حرفهای مکرر مادرش خسته شده بود و نمی توانست تحمل کند. با اینکه از اوضاع ناراضی و ناراحت بود اما هنوز هم به شیطنتهایش ادامه می داد و سر به سر دیگران می گذاشت.

آنروز سرد پاییزی هم هنگامیکه قدم بداخل خانه گذاشت. صدای او را شنید و وجودش گرم شد. بعد از یک سلام و نگاه پر مهر به سوی اتاقش رفت که احسان پرسید:

- چه خبر؟

با تعجب برگشت و پرسید:

- در مورد چی؟

- در مورد احوالت و اعصاب و...

با نگرانی نظری بسوی او و مادر انداخت و پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

احسان کمی جابجا شد و گفت:

- قراره بیفته، آخه قراره خانم ابراهیمی مادر این آقای خرابکار با تو صحبت کنه.

- با من؟

هورش بلند شد و بسوی او رفت و گفت:

- من در مورد تو باهاش حرف زدم و بهش گفتم یا تو یا هیچکس اونم خواسته که با خود تو حرف بزنه ولی الهام باید به من قول بدی تحت هیچ شرایطی منو فراموش نکنی.

- منظور تو نمی فهمم.

- وقتی حرفاشو بشنوی می فهمی منظورم چیه فقط خواهش می کنم منطقی باش.

- مگه تو می دونی اون چی می خواد بگه؟  
- نمی دونم اما میتونم حدس بزنم که ممکنه از هر حربه ای استفاده کنه، فقط تو باید عاقل باشی.

با دلشوره و اضطرابی که بی رحمانه بر دلش چنگ میزد به اتاق رفت و در را بست. بدنش بی حس شده بود و قدرت انجام هر کاری از وجودش سلب شده بود. روی تخت دراز کشید و به فکر فرو رفت. نمی دانست چه خواهد شنید و چگونه باید برخورد کند. زیاد با خانم ابراهیمی برخورد نداشته و حالا حق داشت که بترسد.

از ده سال پیش که به آن محله آمده بودند تا بحال جز بیرون از خانه و دید و بازدیدهای عید دیگر او را ندیده بود. سال اول بود که احسان و هورش سرکلاس با هم دوست شدند و این دوستی خیلی زود صمیمانه و عمیق شد طوریکه هورش مثل حالا بیشتر اوقات به آنجا می آمد و به خاطر اخلاق شوخ و شادش مورد توجه و محبت مادر و پدر قرار می گرفت و درست از همان زمان بطور غیر مستقیم علاقه اش را به او نشان می داد و این موضوع را به دیگران هم می فهماند. پنج سال پیش در شب تولدش که شب یلدا بود نام او را یلدا گذاشت و بیشتر اوقات هم او را به همین نام صدا می کرد... با صدای در بلند شد و روی تخت نشست و گفت:

- بفرمایید.

در باز شد و مادر وارد اتاق شد. با دیدن چهره آرام و مهربان او نفس راحتی کشید. مادر کنار او نشست و پرسید:

- چرا رنگت پریده؟ جاییت درد می کنه؟

آهی کشید و گفت:

- نه مادر جون حالم خوبه، جاییم درد نمی کنه فقط یه کم می ترسم.

- از چی؟



- پیرسین از کی؟

- خیلی خب از کی؟

- خب معلومه دیگه از خانم ابراهیمی.

- چرا؟

- نمی دونم شاید چون تا حالا باهاش حرف نزدم.

مادر نگاهی عمیق به نیمرخ او انداخت و گفت:

- اگه واقعاً هورش رو دوست داری نباید از هیچ چیز و هیچکس بترسی، عشق واقعیتیه که نمی شه ازش فرار کرد. چون به مرور زمان چنان با تار و پود آدم در هم آمیخته میشه که حتی اگه خودتم بخوای نمی تونی اونو از قلبت، ذهنت و روح جدا کنی. حلالم به خدا امیدوار باش و بدون هر چی صلاحیت باشه همون میشه.

الهام برگشت و به چشمان مهربان مادر نگاه کرد و پرسید:

- شمام عاشق بودید؟

مادر لبخندی زد و در حالیکه بلند میشد گفت:

- زود لباساتو عوض کن یه کمم بخودت برس که فکر نکنن دست و پاتو گم کردی... ماشالله دخترم هم خوشگله هم خانمه چیززی کم و کسر نداره که بترسه. الهام صورت او را بوسید و گفت:

- قربون مامانم برم که جواب سوالمو نداد اما با حرفاش دلمو آروم کرد.

- عزیز دلم یه روز جواب سوالت رو می شنوی، حالا برم که زنگ میزنم. حتماً

الهی است.

- شایدم خانم ابراهیمی باشه.

- پس زود آماده شو.

در حالیکه قلبش بشدت می تپید دستهایش را در هم گره کرده و چشمهایش را به گلهای قالی دوخته بود که صدای او توجه اش را جلب کرد.

بخشید خانم سعادت اگه اشکالی نداشته باشه من می خوام با یلدا جون توی اتاق خودش صحبت کنم.

مادر با تعجب به او نگاه کرد و او که زود معنی این نگاه را درک کرده بود گفت:

- معذرت می خوام از بس هورش گفته یلدا منم ناخودآگاه این اسمو بزبان آوردم. الهام جان اگه ممکنه بریم تو یه اتاق دیگه.

با هم بلند شدند به اتاق الهام رفتند. هورش که در راه پله پنهان شده بود آهسته احسان را صدا زد و پرسید:

- چی شد؟

احسان بعد از یک نظر عمیق به در اتاق سرش را از در سالن بیرون آورد و آهسته گفت:

- رفتن تو اتاق.

- واسه چی تو اتاق؟

- نمی دونم، مادرت گفت میخواد تنها با الهام حرف بزنه.

هورش مشتکی به نرده ها زد و گفت:

- آه... الهام چرا قبول کرد؟

- خب وقتی مادرت خواسته اونکه نمی تونست بگه نه.

- مادرتم باید میرفت.

- مثل اینکه تو حرف حساب سرت نمی شه اگه می خواست مامانم بفهمه که

نمی رفتن تو اتاق.

الهه بیرون آمد و گفت:

- یواشتر صداتون میاد تو خونه.

سپس دوباره به سالن برگشت. احسان روی پله پایینی نشست و گفت:

- نکنه مامانت یه بلایی سر این خواهر مظلوم من بیاره!

- مگه مامانم خون آشامه که درباره اش اینطوری حرف میزنی!  
 - خون اشام نیست ولی دست کمی ام از اون نداره.  
 - آه... داری زیاده روی می کنی ها!  
 - خیلی خب! مادرت از اون خون آشام خوباست!  
 هورش هم روی پله بالایی نشست و گفت:  
 - تو رو خدا سر به سرم نذار حوصله شوخی ندارم دلم بدجوری شور میزنه.  
 - ا... دل تو هم بلده شور بزنه؟  
 - نه دل من فقط شیرین میزنه! تو هم وقت گیر آوردی ها!  
 - خوشم میاد سربسرت بذارم گفته بودم نوبت منم میشه.  
 - باشه احسان جان قبول ولی الان انتقام بگیر که حالم اصلاً خوش نیست.  
 - اتفاقاً هیچوقت از الان بهتر نیست. ا... بدو ... بدو بالا مثل اینکه از اتاق  
 اومدن بیرون.  
 هورش بلند و سریع رفت بالا و پنهان شد. احسان هم به سالن برگشت و با  
 خانم ابراهیمی خداحافظی کرد. بعد از رفتن او هورش از پله ها پایین آمد و به  
 سالن رفت و با نگرانی پرسید:  
 - الهام کو؟  
 همه روی مبل نشسته بودند و به نگاه می کردند و او با تشویش دوباره  
 پرسید:  
 - میگم الهام کو؟  
 احسان با اشاره به اتاق گفت:  
 - فکر کنم خون آشام تمام خوش رو مکیده.  
 هورش با قدمهایی نامطمئن و دلی پر هراس بسوی در بسته اتاق رفت و چند  
 ضربه به آن زد اما جوابی نشنید. نظری به دیگران انداخت و دوباره در زد. باز هم  
 صدایی نیامد. دستگیره را گرفت و چرخاند اما در قفل بود. با مشت دو ضربه به

در زد و گفت:

- الهام... الهام در را باز کن.

الهام با حق حق از داخل اتاق گفت:

- برو، هورش خواهش می کنم برو و تنهام بزار.

هورش احساس کرد قلبش از حرکت ایستاده، رنگ از رویش پرید و دستهایش به لرزش افتاد. بزور بغضش را فرو داد و پرسید:

- چرا در رو قفل کردی؟

الهام فریاد زد:

- برو نمی خوام ببینمت.

- الهام در رو باز کن به من بگو چی شده؟ ... بعد... بعد اگه خواستی من میرم.

این بار جز صدای حق حق چیزی نشنید. احسان جلو رفت و گفت:

- بیا بشین خودش آروم میشه، میاد بیرون.

اما او با بدنی لرزان به اتاق احسان رفت و از آنجا روی تراس رفت و خواست در دیگر اتاق را باز کند که دید آنهم قفل شده. سرش را به شیشه چسباند و او را دید که خودش را روی تخت انداخته و گریه می کند. چند ضربه به شیشه زد او سرش را بلند کرد و با چشمهای سرخ و متورم نگاهش کرد اما دوباره خودش را روی تخت انداخت. هورش بار دیگر او را صدا زد و با خشم گفت:

- میگم در رو باز کن... یلدا... یلدا من دارم دیوونه میشم.

الهام بلند شد و جلو آمد. از آنسوی شیشه نگاه ابریش را به نگاه مشوش و غم آلود او دوخت. دانه های اشک صورت زیبایش را خیس می کرد و تپشهای قلب او را با اندوه هماهنگ می کرد. تاب نیاورد و پرده را کشید. دوباره برگشت و روی تخت نشست و اشک ریخت. هورش فریاد زد:

- اگه در رو باز نکنی شیشه در رو می شکنم.

احسان و مادر سعی داشتند او را آرام کنند. مادر گفت:

- بیا پسرم بیا بریم تو یه کم که بگذره خودش میاد بیرون.  
هورش درحالیکه از شدت عصبانیت به نفس نفس افتاده بود گفت:  
- بهش گفته بودم... گفته بودم منطقی باشه اما... اما حالا داره گریه میکنه...  
این، این یعنی شکست... من نمی تونم گریه اونو ببینم.  
احسان دست او را گرفت و گفت:

- الان حرف زدن با اون فایده نداره، بیا...  
اما هنوز جمله اش را تمام نکرده بود که او دستش را از میان دست او بیرون کشید و مشت کرد و به شیشه کوبید. صدای شکستن شیشه نگاه الهام را به آن سو کشید. با وحشت بسوی در رفت و پرده را کنار زد و دست خون آلود او را دید. از دیدن دست زخمی او دلش ریش شد. دستش را جلو برد تا دست او را بگیرد اما پشیمان شد و دستش را بسوی کلید برد و در را باز کرد. احسان هم با احتیاط دست هورش را از میان شیشه شکسته بیرون کشید و با هم به اتاق رفتند. درحالیکه او را روی تخت می نشاند به الهام گفت:

- خب زودتر در رو باز می کردی که اینجوری نشه.  
الهام به دست او که بشدت خونریزی می کرد نگاه کرد و اشک ریخت. مادر در دیگر اتاق را باز کرد و الهه با یک سری لوازم آمد و به احسان گفت:  
- کمک کن زخمشو ببندیم.

هورش بی توجه به دستش به صورت الهام خیره شده بود و لبهایش را بهم می فشرد. الهام با نگرانی نگاهی به صورت او می انداخت نگاهی به دستش. اما وقتی اشک از گوشه چشمان او سرازیر شد نگاهش به صورت غمگین او ثابت شد. هورش با بغض گفت:

- چرا به حرفهای من گوش نکردی؟  
الهام سرش را تکان داد و صورتش را با دستهایش پوشاند. هورش فریاد زد:  
- جوابمو بده اون بهت چی گفت؟

الهام از اتاق بیرون دوید و او دوباره فریاد زد:

- به خدا اگه نگی چی شده الان میرم و کاری رو که نباید بکنم می کنم.

بعد از باندپیچی دستش احسان گفت:

- بذار من باهش حرف بزنم.

هورش بی اعتنا به حرف او بلند شد و به سالن رفت. الهام صورتش را شسته و با چهره ای بیرنگ روی مبل نشسته بود. هورش آرام آرام بسوی او رفت. روبرویش نشست و به صورتش خیره شد. دو دقیقه گذشت و او همچنان با نگاهش در نگاه الهام به دنبال جواب سوالش می گشت اما الهام دوباره به گریه افتاد و گفت:

- خواهش می کنم برو هورش، خواهش می کنم.

- تا نگی چی شده نمیرم.

- الان نمی تونم بگم ولی... ولی بعداً...

- بعداً چی؟ بهم دروغ میگی؟

- نه!

- پس الان بگو!

- نمی تونم تو رو خدا اصرار نکن... من... من قسم خوردم.

- این مزخرفات چیه میگی؟ قسم یعنی چی؟ حرف بزن تا دوباره دیوونه نشدم.

الهام پلکهایش را بلند کرد و با نگاهی عاجزانه پرسید:

- منو دوست داری؟

- این چه حرفیه؟ خب معلومه که دوستت دارم.

- پس تو رو بچون خودم قسم میدم که بهم فرصت بدی.

هورش ساکت شد و سرش را پایین انداخت. مادر با گوشه روسری اشکهایش را پاک کرد و به آشپزخانه رفت تا آب قند بیاورد. الهه هم بغض آلود و نگران به

اتاقش رفت. احسان کنار هورش نشست و با اشاره به دستش پرسید:

- درد نمی کنه؟

هورش آهی کشید و دستش را روی سینه اش گذاشت و گفت:

- درد اینجا از همه بیشتره.

احسان به الهام نگاه کرد و بلند شد و آنها را تنها گذاشت. هورش پس از یک

نفس سنگین و کشدار پرسید:

- نمی خوای حرف بزنی؟

الهام لبهایش را که بطور محسوسی می لرزیدند از هم باز کرد و به سختی

گفت:

- چی باید بگم؟

هورش خودش را جلوتر کشید و آهسته گفت:

- یلدای من، یلدای قشنگم به من نگاه کن.

الهام همان طور که سرش پایین بود گفت:

- خواهش می کنم برو بیشتر از این عذابم نده.

- برم؟!

- آره، برو تا وقتی ام که نگفتم نیا.

- یعنی داری غیر مستقیم داری بهم می گی که... برم و برنگردم؟

- منظورم این نبود، می خوام فرصت کافی برای فکر کردن داشته باشم.

- من افکار تو به هم می ریزم؟

- تو منو دچار تردید می کنی!

هورش با حالتی عصبی چند بار سرش را تکان داد و گفت:

- آره... آره من بهتره برم.

سپس بلند شد و درحالیکه به سوی در می رفت به احسان که از آشپزخانه

بیرون می آمد گفت:

- به من می گه برم چون باعث تردیدش می شم... اون... اون خیلی راحت جواب کرد... ولی عیبی نداره من اون بالایی رو دارم.. درسته اینجا روی این زمین خاکی هیچکس رو ندارم اما اونی که اون بالاست تنهام نمی ذاره.

بعد به سوی الهام برگشت و درحالیکه انگشتش را در هوا تکان می داد گفت:  
- فقط تا پنج روز صبر می کنم اون موقع حتی اگه تو هم نخوای من میام.  
الهام گریه کنان بلند شد و به اتاقش دوید. او هم با بغض به مادر و احسان نگاه کرد و با بی حالی بیرون رفت. از در خارج شد و سرش را بلند کرد. به پنجره اتاق او نگاه کرد و زیر لب گفت:

- بی تو هرگز!

از خیابان گذشت و به سوی خانه رفت. دستش را روی زنگ گذاشت اما به یاد آورد کلید دارد. کلید را از جیبش درآورد و درحالیکه دستش به شدت می لرزید در را باز کرد و به خانه رفت. وارد سالن شد و بی توجه به دیگران به سوی اتاقش می رفت که خانم ابراهیمی گفت:  
- علیک سلام.

با چشمهای خونریزش چنان با خشم به او نگاه کرد که او از ترس یک قدم به عقب رفت. تا به حال او را اینگونه ندیده بود. هانیه با دیدن او در آن وضع فریاد کوتاهی کشید و از ترس دستش را جلوی دهانش گرفت.  
هومن هم نگاه متعجبش را به او دوخت. او با رخوت به اتاقش رفت و در را بست. هانیه بلند شد و از مادرش پرسید:

- هورش چش شده مامان؟ گریه کرده بود؟

مادر دستش را روی سینه اش گذاشت و گفت:

- یه روز باید این اتفاق می افتاد.

- کدوم اتفاق؟ مگه شما می دونین چی شده؟

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که هورش ساک به دست از اتاق بیرون آمد و به



سوی در سالن می رفت که مادر با عجله بلند شد و جلوی در ایستاد و دست هایش را از هم باز کرد و پرسید:

- کجا؟

هورش بار دیگر نگاه پر کینه اش را که شعله های خشم در آن زبانه می کشید به صورت رنگ پریده او دوخت و گفت:

- برو کنار.

- نمی رم، تا نگی کجا می ری نمی رم، اون دختره بهت چی گفت؟

هورش با خشم دندان هایش را روی هم فشرد و گفت:

- خواهش می کنم احترام خودتو نگه دار.

- تو داری منو به یه هوس بچگانه می فروشی؟

- خواهش می کنم برو کنار.

- تو خجالت نمی کشی با من که یه عمر زحمتتو کشیدم این طوری رفتار می

کنی؟

- حالا می خواین بهای عمرتونو با بدبختی من بپردازین؟ شما خود خواهید

مادر، شما فقط بر حسب غریزه مادری منو بزرگ کردید درست مثل یه گربه یا

هر حیوون دیگه ای! شما با این رفتارتون باعث شدید من به تمام محبت ها به

تمام خوبی های دنیا و به تمام اون چیزهایی که تا امروز در مورد مادر شنیده

بودم شک کنم.

- آره بگو، یه دفعه بیا بزن تو دهنم تا جبران زحماتم رو کرده باشی.

هورش با خشم دستش را که باند پیچی شده بود مشت کرد و مادر ادامه داد:

- آره بزن، بزن که حداقل دست خالی از اینجا نرفته باشی.

هورش نفس عمیقی کشید و مشتش را محکم به چارچوب در کوبید طوری

که دوباره از زیر بانداژ دستش خون بیرون زد. صدای هق هق گربه هانیه بلند

شد. هومن جلو آمد و پرسید:

- چه کار می کنی؟ دستت چی شده؟

خانم ابراهیمی وقتی خشم او را غیر قابل کنترل دید مجبور شد کنار برود اما هومن بازوی او را گرفت و پرسید:

- کجا می ری؟

هورش لب پابینش را به دندان گزید طوری که یک لحظه رنگ لبش به سفیدی

زد و دوباره خون زیر آن جمع شد. بعد بریده بریده گفت:

- می رم... می رم تا این چند روز رو بگذرونم.

- پس برمی گردی!

- به خاطر یلدا برمی گردم!

سپس سرش را پایین انداخت و بیرون رفت. خانم ابراهیمی همانجا روی زمین نشست و زیر گریه زد. هومن کنارش نشست و سعی کرد او را آرام کند.



الهام بعد از مرور درسهایش که حتی یک کلمه از آنها را هم نتوانسته بود یاد بگیرد کتاب هایش را بست و سرش را روی میز گذاشت و به فکر فرو رفت. الهه پرسید:

- به هورش فکر می کنی؟

سرش را بلند کرد و پرسید:

- تو اگر جای من بودی چه کار می کردی؟

- من که نمی دونم خانم ابراهیمی به تو چی گفته که بتونم کمکت کنم.

- اون دلش نمی خواد من عروسم بشم.

- تو به این فکر کن که می خوای زن هورش بشی و با اون زندگی کنی.

- نمی شه یعنی حالا دیگه نمی شه.

- نمی خوامی بگی بهت چی گفت؟

الهام با یک نفس عمیق بغضش را در دل جا داد و بلند شد و کنار پنجره رفت.  
پرده را کنار زد و چشم هایش را به آسمان دوخت و زمزمه کرد:

- با سرنوشت نمی شه جنگید!

الهه بلند شد و کنار او ایستاد. دستش را روی شانه او گذاشت و گفت:

- چرا آنقدر خودت رو عذاب می دی؟ اگه مسئله ای آزارت می ده به من بگو  
شاید بتونم کمکت کنم. درسته که من از تو کوچیکترم اما تفاوت سنی تا حالا  
باعث غریبگی و دوری ما از هم نشده و همیشه مشکلاتمون رو با هم رد میون  
گذاشتیم، این دفعه هم بیا و به من اعتماد کن.

- به خاطر همین پرسیدم اگه جای من بودی چه کار می کردی؟

- باشه بهت میگم اما امیدوارم جدی بگیری، من اگه جای تو بودم تو این  
مورد به حرف دلم گوش می کردم.

- اگه دلم خطا رفت و پشیمون شد چی؟

- عشق واقعی خطا نمی کنه.

الهام آهی کشید و گفت:

- ای کاش می شد!

الهه با تعجب به او نگاه کرد و پرسید:

- منظورت چیه؟

الهام سرش را تکان داد و آرام گفت:

- هیچی!

او در این مدت به هورش، به نگاهش، به صدایش، به حرف هایش به حدی  
عادت کرده بود که این پنج روز به اندازه پنج سال پر عذاب برایش سخت  
گذشت. می دانست منظور او از تعیین این مدت چه بود. پنج روز بعد دقیقاً!  
سالگرد تولدش بود و اطمینان داشت مثل سالهای گذشته از هورش هدیه ای

غیر قابل تصور دریافت خواهد کرد اما برخلاف سالهای قبل هیچ شور و شوقی در وجودش حس نمی کرد.

نوشین با خود فکر کرد؛ حالا فهمیدم که چرا اون روزها یلدا رو بیرون از خونه می گذرونه، می ره تا به یاد عشق از دست رفته اش جشن تولد بگیره! با این اتفاق و پیامدهای آن بقیه افراد خانواده هم به حدی ذهنشان درگیر بود و به بازگشت هورش با نگرانی فکر می کردند که تولد او را فراموش کرده بودند و به بازگشت هورش با نگرانی فکر می کردند. فقط احسان بود که غروب با یک بغل شیرینی و تنقلات وارد شد و با صدای بلند گفت:

- یکی بیاد اینارو از دست من بگیره.

الهه با شادی به سوی او رفت و کمکش کرد. مادر پرسید:

- مگه مهمون داریم؟

احسان جعبه شیرینی را روی میز گذاشت و گفت:

- نخیر مادر عزیزم مهمون نداریم.

- پس اینا چیه؟

- خب میوه و شیرینی و کمی آجیل!

- برای چی؟ من فکر کردم مهمون داریم!

- مگه خودمون دل نداریم مادر جون!

- آخه این همه.

الهه هندوانه را به سوی مادر دراز کرد و گفت:

- این هندوانه توی این فصل شما رو یاد چی می اندازه؟

مادر آهی کشید و گفت:

- یاد پدرت!

شلیک خنده بچه ها الهام را از اتاق بیرون کشید. احسان درحالیکه از ته دل

می خندید گفت:

- مامان، بابا دیگه آنقدرم چاق و قلنبه نیست!

- منم منظورم این نبود می خواستم بگم چون بابات خیلی هندوانه دوست داره من یاد اون افتادم.

- خب اینکه نشد حالا سعی کنید یاد یه چیز دیگه بیفتید.

- یاد چی؟ من نمی فهمم تو از چی حرف می زنی!

الهه به الهام نگاه کرد و پرسید:

- تو هم نفهمیدی؟

الهام به زور لبخندی زد و نشست و گفت:

- امشب بلندترین شب ساله!

مادر که تازه موضوع رو فهمیده بود خندید و گفت:

- خب اینو از اول می گفتین.

احسان گفت:

- بله مامان جان امشب شب یلداست.

با این حرف او و با شنیدن نام یلدا همه به الهام نگاه کردند. او سعی کرد خودش را نبازد اما بغض گلویش را فشرد و اشک به چشمانش آورد. سرش را پایین انداخت و نگاه منتظرش را پنهان کرد تا کسی غم درونش را نبیند. مادر آه بلندی کشید و گفت:

- سالهای پیش شب های یلدامون صفای دیگری داشت.

صدای زنگ نگاه ها را درهم آمیخت. در هر نگاه فقط یک یقین به چشم می خورد و آن آمدن او بود. همانی که بی شک همه منتظرش بودند. احسان از جا پرید و آیفون را برداشت:

- کیه؟

- ...

- بفرما.

همه به او خیره شدند و او با شادی بی حدی برگشت و با صدایی که از فرط هیجان می لرزید گفت:

- خودش!

الهه و مادر لبخند زدند اما الهام بلند شد و به اتاقش رفت. نمی دانست بعد از این چند روز چگونه با او روبرو شود چگونه کاری را که قول داده بود انجام دهد؟ اصلاً آیا قادر به انجامش بود؟ آیا می توانست دروغ بگوید و دل عاشق و مهربان او را بشکند؟ طول و عرض اتاق را چند بار طی کرد و با تشویش به در نظر انداخت. دلش می خواست بگریزد اما به کجا؟ هر جا می رفت یاد و او خاطرات زیبایش در ذهن الهام می درخشید پس کجا می توانست برود؟ مگر می شود از این عشق بگذرد؟ عشقی که با ذره ذره وجودش در هم آمیخته بود و لحظه لحظه اش در سلول های خاکستری مغزش حک شده بود! دست های لرزانش را به هم مالید و نفس های پر التهابش را با حرص از سینه بیرون داد. با خودش، با احساسش، با قسمی که خورده بود و قولی که داده بود در حال جنگ و جدال بود! چه باید می کرد؟ چه باید می گفت؟ چگونه باید به او، او که تکه ای از قلبش بود می فهماند همه چیز تمام شده!

کف دستهایش را روی گونه هایش گذاشت. صورتش داغ داغ بود و دست هایش مثل دو تکه یخ، سرد سرد! جلوی آینه ایستاد و به تصویر رنگ پریده و لرزانش خیره شد و از تصویر داخل آینه پرسید:

- چی بگم؟ امروز بگم؟ نه امروز و امشب نمی تونم! خیلی زوده... باید کم کم شروع کنم ولی از حالا نه، از امشب نه! امشبم باید...

ضربه ای به در خورد وحشت زده برگشت و به در نگاه کرد. دستگیره چرخید و سایه او میان جاده نوری که چراغ های سالن درون اتاق ساخته بود پیدا شد. سایه ای که چون خودش خواستنی بود و دستی که آرام روی دیوار کشیده شد و چراغ را روشن کرد. با لبهایی لرزان و نگاهی مشتاق به او خیره شد. آب دهانش

را فرو داد و با خودش گفت:

- چقدر دوستش دارم! چقدر دلم برایش تنگ شده بود و چقدر محتاج وجودش هستم اما...

و این اما سرآغازی بود برای یک نبرد، نبردی که پیش از دیگران خودش را می سوزاند و خاکستر می کرد. وقتی در را بست و سلام کرد با صدایی مرتعش جوابش را داد و روی صندلی نشست. اولین بار بود که وقتی به اتاقش می آمد در را پشت سرش می بست. اگر در شرایط دیگری بود معترض می شد اما در آن لحظه، در آن شب یلدای بلند دلش این تنهایی سکرآور را می طلبید. هورش با لبخند جلو آمد و با اشاره به تخت پرسید:

- اجازه هست؟

با عجله از روی صندلی بلند شد و گفت:

- ببخشید، بفرمایین اینجا!

- اما من دوست دارم روی تخت تو بنشینم.

با شنیدن این جمله محبت آمیز و پرمعنای او بار دیگر بدنش بی حس شد و نشست. اما نگاهش از نگاه او جدا نمی شد. نگاهی کاملاً سبز، سبز مثل یک رویای بی دغدغه و پر آرامش اما او باید از این رویا دل می کند. نفس عمیقی کشید و سرش را پایین انداخت. هورش دستهایش را درهم گره کرد و خودش را کمی جلو کشید و پرسید:

- خوبی؟

سرش را بلند کرد باید در جوابش حرفی می زد اما با نگاهی پرسشگر و معترض نگاهش کرد:

- چطوری می توئم خوب باشم؟

با نگاه پر غم او لبخند از لب های هورش محو شد و جای خود را به کلمات سپرد:

- دلم برات تنگ شده بود.

و بعد بغض، بغض سنگین و خفقان آورا! باید می گفت که او هم دلتنگ شده بود و برای دیدنش لحظه شماری می کرد اما نه! او قول داده بود.  
هورش پرسید:

- می دونی امشب چه شبیه؟

- شب...

- نه! بذار خودم بگم! امشب قشنگ ترین شب ساله، شبی که برای من حتی از شب عید هم قشنگ تره، شبی پر رمز و راز و زیبا که خواب رو از چشمای آدم می گیره. مثل یلدای من، یلدای منم با اون چشمهای قشنگش، با اون نگاهش خواب رو از من گرفته و به جاش عشق رو تو سینه ام نشونده، حالا فهمیدی چرا یلدا صدات می زنم؟ آره من...

با لحنی پرتما گفت:

- خواهش می کنم...

موجی از خشم در چشمانش دوید و گفت:

- چرا؟ چرا نمی ذاری بگم؟ ... این حرفا اینجا تو سینه ام چند ساله که جمع

شده، اگه نگم، اگه نذاری بگم خفه می شم... می فهمی چی می گم؟

بار دیگر سکوت و نوازش دو نگاه گرم و عاشق حاکم شد. ضربه ای به در خورد و الهه در را باز کرد و گفت:

- بچه ها بیاید تو سالن، بابا اومد.

هر دو بلند شدند و به سالن رفتند. شاخه های گل مریم میز را پر کرده بود.  
الهه آهسته زیر گوشش گفت:

- فکر کنم تمام گل‌های گل فروشی رو خریده!

با ورود پدر و تعارفات آنها الهه از فرصت استفاده کرد و به دستشویی رفت.  
چند مشت آب سرد به صورتش پاشید و با تلقین بسیار لبخندی گوشه لبش



نشاند و برگشت.

همه با ورود او دست زدند و تولدش را تبریک گفتند. نگاهش روی کیک و شمع های روشن ثابت ماند. الهه بلند شد و به سوی او آمد. دستش را گرفت و گفت:

- بیا بشین شمع ها رو فوت کن...

جلو رفت و پشت میز روی زمین زانو زد و بدون نگاه به آنهایی که دوستشان داشتند با بغض شمع ها را فوت کرد.

احسان چندبار سوت زد و هورش گفت:

- بسه دیگه این سوته یا آژیر آمبولانس!

- ببین داری حسودی می کنی! اگه راست میگی خودت سوت بزنی ببینم!

- من دیگه بزرگ شدم!

الهه گفت:

- بسه دیگه دعوا نکنین خیلی خب هر دوتون هم بزرگ شدین و هم قشنگ

سوت می زنین.

هورش به احسان گفت:

- خجالت بکش کاری می کنی که این یه الف بچه امر و نهیمون کنه.

- منکه چیزی نگفتم تو شروع کردی!

دوباره الهه گفت:

- حالا نوبت هدیه هاست اول از پدر شروع می کنیم.

پدر لبخندی زد و از زیر مبل بسته ای را در آورد و گفت:

- بیا دخترم بیا یه بوس به بابا بده و هدیه ات رو بگیر.

الهام با لبخندی بلند شو و بسوی پدر رفت. بعدها فهمید تمام هدایایی را که آنشب از افراد خانواده گرفت الهه به تنهایی تهیه کرده بود. نوبت به هورش که رسید از جیبش بسته کوچکی در آورد و روی میز گذاشت. همه سکوت کرده

بودند. اینکار او تازگی نداشت اما این بار وضع فرق می کرد، حتی خنده ها همچون گذشته نبود و در هر حرف و هر خنده نوعی نگرانی حس میشد که همه آنرا درک می کردند اما بروی خودشان نمی آوردند. الهه به الهام گفت:

- بازش کن دیگه!

الهام بعد از تشکر از هورش بسته را برداشت و باز کرد. یک انگشتر الماس زیبا که برق نگینهایش چشم را خیره می کرد. مادر گفت:

- بیا دستت کنم عزیزم.

الهام کنار او نشست و دستش را جلو برد. مادر انگشتر را در انگشت او فرو کرد و گفت:

- مبارک باشه دخترم، چقدر به دستت میاد.

همه فهمیدند که چرا هورش آن انگشتر را خریده و چرا مادر آنرا در انگشتی که جای حلقه ازدواج بود انداخت اما باز هم همه با سکوتی اجباری لبها را بستند. مادر و الهه برای بریدن کیک به آشپزخانه رفتند. پدرهم برای عوض کردن لباسهایش به اتاق رفت. بار دیگر نگاه آندو در هم آمیخت. احسان نظری به آنها انداخت و درحالیکه بلند می شد گفت:

- منم برم دنبال نخود سیاه.

هورش با تجسس در نگاه زیبای او به دنبال روزنه امید می گشت و الهام با حسی دوگانه به دنبال حقیقت! می دانست که بدون او نمی تواند زندگی کند و به وجودش چون اکسیژن برای نفس کشیدن احتیاج دارد. نگاهی به انگشتر انداخت و با خودش گفت:

- نباید ببازم، نباید عشق رو دست کم بگیرم. من نمی تونم به خودم دروغ بگم من دوستش دارم...

صدای زنگ تلفن رشته افکارش را پاره کرد. احسان بعد از مکالمه ای کوتاه با تعجب به الهام نگاه کرد و گفت:

- با تو کار دارن!  
 بلند شد و بسوی او رفت در حال گرفتن گوشی پرسید:  
 - کیه؟  
 - خودشو معرفی نکرد!  
 الهام با تردید گفت:  
 - الو!  
 سلام الهام جان.  
 سلام ببخشید شما؟  
 - ابراهیمی هستم!  
 رنگش پرید و دستش لرزید. آب دهانش را بزور فرو داد و گفت:  
 - بفرمایین! امری بود؟  
 - اولاً کسی نفهمه که با من صحبت می کنی، دوما زنگ زدم بگم که من می  
 دونم هورش اونجاست پس قولت یادت نره. من بتو اطمینان کردم!  
 نمی دانست چه بگوید. از زیر چشمی نظری به هورش که مشغول صحبت با  
 احسان بود اما نگاهش را به او دوخته بود انداخت:  
 - الو گوشی دستته؟  
 - ب... بله... بفرمایین!  
 - یادت باشه اونروز تو اتاق چه قولی به من دادی! خواهش می کنم کاری کن  
 که زودتر قائله تموم بشه!  
 - من سعی خودمو می کنم.  
 - پس خداحافظ.  
 - خداحافظ.  
 مادر پرسید:  
 - کی بود؟

با دستپاچگی گفت:

- یکی از دوستانم بود زنگ زد تولدم رو تبریک بگه!

کرم رضا خیزی

## فصل ۵

عطر گلهای مریم را با تمام وجود به مشام کشید و در دفتری که دلتنگی هایش را ثبت می کرد چنین نوشت:

زندگیم یک معمای مبهم و پیچیده شده که با هر طلوع و هر غروب مرا بیشتر به کام خویش می کشد و دم به دم دست بر گلویم می گذارد و بی رحمانه آن را می فشارد. لحظه ای حزین آن تمام قصه ها را از یادم برده و غصه در وجودم نشانده. قصه شادی و شور، قصه خنده و مهر، قصه ساحل و موج همه و همه را از ذهن خسته ام پاک کرده و کلماتی چون بیم غم و قهر و نیست شدن را برام مکرر بازگو می کند. من نمی خواهم ناسروده باقی بمانم پس باز هم به تلاشم ادامه می دهم تا شاید با معجزه عشق به طلوع روشن امید برسم. حتی اگر سالها دریک کوره راه پهراس در دل تاریک شب بمانم و چون ره گم کرده ای افسرده در کنار دیوارهای خراب آباد زانوی غم در بغل گیرم اما نمی گذارم چشمانم بسته شوند و مدام به آن روزنه نور که بر قلبم می تابد خیره می شوم تا او را ببینم.

انگشتر را چند بار در انگشتش چرخاند و بعد از بوسه ای غم انگیز آن را در آورد و داخل جعبه گذاشت و با بغضی که به گریه مبدل شده بود آن را داخل کشو گذاشت.

با کمک مادر کارهای خانه را انجام داد و به حمام رفت. داخل حمام بود که مادر ضربه ای بدر زد و گفت:

- من میرم خونه کبری خانم سفره داره، کاری نداری؟

- نه ماما جان برو موقع دعا منم فراموش نکن.

وقتی از حمام بیرون آمد موهایش را خشک کرد و به سالن رفت. تلویزیون را روشن کرد و نشست که صدای زنگ خانه بلند شد. از جا برخاست و به سوی آیفون رفت.

- بله!

- سلام سینا!

با اضطراب دکمه را فشرد و از خودش پرسید:

- اون دیگه برای چی اومده؟

ضربه ای بدر خود و او وارد شد. الهام با ابروهای گره کرده نگاهش کرد اما او با لبخندی گرم گفت:

- سلام الهام خانم.

سلام پسر خاله، حالتون خوبه؟

- متشکرم ... شما چطورین؟

- خوبم!

- کسی خونه نیست؟

- نه! بفرمایین.

سینا بسوی مبلمان رفت و نشست. الهام به آشپزخانه رفت و به بهانه آماده کردن چای خود را سرگرم کرد. صدای سینا او را ترساند. برگشت و او را جلوی

در آشپزخانه دید.

- زحمت نکش من باید زودتر برم فقط اومدم تا تولدت رو تبریک بگم و هدیه ات رو بدم.

الهام به بسته کادوییچ شده در دست او نگاه کرد و گفت:  
- متشکرم.

- هنوزم نمی خوای تصمیمت رو عوض کنی؟

- خواهش می کنم شروع نکنید منکه اون دفعه حرفامو زدم.

- درسته اما من قانع نشدم.

- ببینید آقا سینا شما بعنوان یه فامیل واقعاً برای من قابل احترامید اما... اما من همیشه شما رو مثل احسان دوست داشتم.

- مثل اینکه زود اومدم و باید بازم صبر می کردم.

- شما بی جهت انتظار می کشید چون جواب من همونیه که قبلاً گفتم پس به فکر زندگی خودتون باشید.

- زندگی من فقط با بودن تو رنگ می گیره حالا میرم اما دوباره برمی گردم.

بسته را روی میز گذاشت و بدون خداحافظی با چهره ای درهم رفت. الهام با عصبانیت پشت میز نشست و گفت پسره دیوونه!

سپس با خشم بسته را روی زمین پرت کرد و فریاد زد متنفرم از تو، از خودم، از عشق... از هی چی عشقه متنفرم.

به تلفن شب پیش خانم ابراهیمی فکر می کرد از حرفهای او فهمیده بود که هورش این چند روز را خانه خودشان نبوده. پس در این مدت کجا بوده؟ در این شبهای سرد کجا می مانده؟ اگر به خانه اقوامش می رفت حتماً مادرش باخبر می شد! با نگرانی سعی کرد دوستان صمیمی او و احسان را بیاد آورد.

هنگام ظهر در فرصتی مناسب از غیبت دیگران استفاده کرد و از او پرسید:

- هورش میاد شرکت؟

- آره چطور مگه؟

- این چند روز غیبت نداشته؟

- نه! چیزی شده؟

- نه! همینطوری پرسیدم.

احسان در حالیکه در جیبهای کاپشنش دنبال چیزی میگشت گفت:

- راستی می دونی این هفته عروسی سامانه؟

- ا... مبارکه!

- ما هم به این عروسی دعوت شدیم اینم کارت.

الهام کارت را گرفت و نگاه کرد اما در خیال خود به دنبال جواب سوالش می

گشت که احسان کاغذ تا شده ای را بسویش دراز کرد و گفت:

- این یادداشت رو هوروش داده.

- چی هست؟

- اجازه خوندنش رو نداشتم.

کاغذ را گرفت و کارت را به او داد. احسان هم به آشپزخانه رفت تا آن را به

دیگران نشان بدهد. الهام کاغذ را باز کرد، نوشته بود:

- ساعت چهار توی میدون پارک سر خیابون منتظرت هستم.

هوروش کاغذ را دوباره تا کرد و به اتاقش رفت. هیچگاه نمی توانست

یادگاریهای او حتی یک تکه کاغذ کوچک را دور بریزد. این یادداشت را هم کنار

بقیه یادگاری ها و هدایای او داخل یک جعبه چوبی گذاشت و نشست تا فکر

کند؛ وقتی رفتم با چگونه روبرو شوم.

سوز سرد زمستان چشمهای جستجو گرش می سوزاند. باد در میان شاخه

های عربان درختان می پیچید و زوزه می کشید. پارک خالی و پر هراس بود اما

هراسش بیشتر از حرفهایی بود که تصمیم داشت بزند. به میدان پارک رسید او

را ندید. با ترس دستهایش را درون جیبهایش فرو کرد و به اطراف نگاه کرد. اما



هیچکس آنجا نبود. به ساعتش نگاه کرد. ۱۰ دقیقه از وقت مقرر گذشته بود پس چرا او هنوز نیامده بود! آرام آرام بسوی نیمکتی رفت و روی آن نشست و بار دیگر راههای منتهی به میدان را نگاه کرد و دوباره مایوس شد. نگاهی را به حوضهای بزرگ وسط میدان دوخت که خالی و خشک بودند و فواره های خاموش که موجب دلگیری می شدند. با دیدن آنجا تصویر سالهای پیش جلوی چشمانش زنده شد. فواره های خروشان که سعی داشتند خود را به ستاره های آسمان برسانند و صدای شر شر آبها که از حوض بالایی داخل حوض پایینی می ریختند. صدای پرنده ها که در میان شاخ و برگ درختان بالا و پایین می پریدند. صدای بچه ها که دنبال یک توپ پلاستیکی با هیجان می دویدند و می خندیدند و صدای مهربان او که آرام آرام شعری را زیر لب زمزمه می کرد:

### شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

باز هم بغض در گلویش نشست. بغضی که وجودش همیشگی شده بود. آهی کشید و چشمانش را بست اما هر چه سعی کرد نتوانست ادامه شعر را بیاد آورد اما تصویر آن دو چشم رنگی در ذهنش تصویری جاودانی ترسیم نمود و عطر گلهای مریم مشامش را پر کرد. گلی که همیشه و در هر دیدار از او می گرفت. با حس عطر گلها چشمهایش را گشود و گلبرگهای سفید چند شاخه گل را دید. فکر کرد هنوز در عالم خیال است که صدای نرم او را در گوشهایش طنین انداخت و قلبش را لرزاند:

- سلام یلدای قشنگم.

گلها را گرفت و به چهره دوست داشتنی او خیره شد. لبخندی زیبا بر لبهای او نقش بست. بزور بغضش را فرو داد و سلام کرد.

- سلام خانم، خوبی؟

- ممنون... تو تو چطوری؟  
 - منم... هی می گذرونم.  
 کنار او روی نیمکت نشست و آهی کشید و ادامه داد:  
 - توی این مدت خیلی فکر کردم می دونی الهام ما هیچ راهی نداریم جز اینکه زودتر ازدواج کنیم من... من می خوام پیام خواستگاری.  
 الهام با وحشت به او نگاه کرد و گفت:  
 - نه!  
 با تعجب پرسید:  
 - چرا؟  
 غافلگیر شده بود! نمی دانست چه بگوید! حتی فکرش را هم نکرده بود  
 خواستگاری! آنهم در این شرایط و با وجود قولی که او به مادرش داده بود.  
 هورش دوباره پرسید:  
 - چرا نه! حرف بزن!  
 - آخه زوده!  
 - بهانه نیار! امسال دیگه دیپلمت رو می گیری منم عجله ای ندارم فعلاً عقد می کنیم تا آخر سال تحصیلی هم صبر می کنیم.  
 الهام ساقه گلها را در دست فشرد و گفت:  
 - منم توی این مدت خیلی فکر کردم...  
 نتوانست ادامه بدهد. حس کرد در حال سقوط است. صدای او را شنید:  
 - خب! به چه نتیجه ای رسیدی؟  
 - دیدم... دیدم ما هیچ وجه اشتراکی نداریم.  
 هورش با لحنی محکم و پر خشم گفت:  
 - بقیه اش.  
 با عجز و التماس به او نگاه کرد. آرزو می کرد نگاهی را بخواند و کمکش کند

اما با دیدن شعله فروزان نگاه او فهمید خودش باید ادامه دهد. با سعی بسیار گفت:

- من واقعاً متأسفم.

- یعنی چی؟ متأسفی که وجه اشتراکی نداریم؟ پس عشق و علاقه چی میشه؟ عشق محکمترین رشته وصل من و توئه این حرفای مسخره چیه که می زنی؟

از جا بلند شد و گلها را روی نیمکت گذاشت و پرسید:

- کدوم عشق و علاقه؟ من کی به شما ابراز علاقه کردم؟

سکوت برقرار شد، سکوتی پر درد که جز صدای نفسهایشان صدای دیگر آن را نمی شکست. الهام می خواست بحث را تمام کند و برود اما دلش نمی آمد او را با این وضع تنها بگذارد. بعد از چند لحظه که به اندازه یک قرن گذشت او با لحنی پر درد گفت:

- اما من همیشه طور دیگه ای فکر می کردم.

بعد از یک نفس عمیق که الهام حس کرد قلبش را به آتش کشید ادامه داد:

- نمی دونم چی شده اما امیدوارم عشق تازه ای جای عشق منو نگرفته باشه چون عشق کهنه ش قشنگه و آدمو مست می کنه. عشق هر چی کهنه تر و ریشه دار تر باشه برای آدم بارزشره... حالا چرا یلدای من می خواد این عشقو از سینه اش بیرون کنه یه معماست که با جوابش قلب من از حرکت باز می مونه... باشه با اینکه انتظار یه همچین حرفی رو از تو نداشتم اما صبر می کنم ولی بدون که همیشه و در هر شرایطی تو از همه دنیا برام عزیزتری، هر وقتم برگردی برام فرقی نداره چون همیشه دوستت دارم.

الهام طاقت شنیدن حرف های محبت آمیز او را نداشت. زیرا می ترسید خودش را ببازد و حرف دلش را بزند. به همین دلیل با بغض گفت:

- خداحافظ.

هورش سکوت کرد و سرش را پایین انداخت و گفت:

- جواب خداحافظی تو نمی دم یلدای عزیزم.

الهام با سینه پر درد برگشت و به سوی در پارک به راه افتاد. احساس می کرد از همه دنیا متنفر است. چه لحظات تلخی است لحظاتی که با تردیدی کشنده بر یک دو راهی می مانی. دو راهی که نمی دانی هر کدام از آنها به کجا ختم می شوند. یکی از راه ها منتهی به عشق بود و مهر و صفا، اما دیگران مانع همیشگی بودن آن می شدند. و راه دیگر به سوی آینده ای مبهم و پیش بینی نشده می رفت که معلوم نبود چه کسانی در آن قدم می گذراند اما به هر حال دلی که از عشق زخم بخورد هیچگاه درمان نمی شود مگر اینکه همان عشق مرحمش شود. هورش گل ها را از روی نیمکت برداشت و با اشک چشمانش آنها را تر کرد و زمزمه کرد:

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت

تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

هر ناله فریاد که کردم نشنیدی

پیدااست نگارا که بلند است جنایت

الهام وارد خانه شد و درحالیکه نفس نفس می زد از پله ها بالا رفت.

گویا هیچکس خانه نبود. به سوی اتاقش رفت.

الهه با دیدن چهره بی رنگ او و لب های لرزانش با اضطراب پرسید:

- چی شده؟

دست هایش را دور گردن او حلقه کرد و نالید:

- همه چی تموم شد الهه، همه اون رویاها دیگه تموم شد.

الهه هم به گریه افتاد و او را نوازش کرد. الهام با هق هق گفت:

- خیلی دوستش دارم اما... اما من مجبور بودم این طوری تمومش کنم... آخ

الهه خیلی سخته که آدم به اجبار از عشقش، از احساسش بگذره... ای کاش می مردم و چشماشو اون طوری پر از غم نمی دیدم... ای کاش می تونستم بگم چی شده

اما نشد... من... من این زندگی رو نمی خوام... آخ الهه انگار قلبم داره از جا کنده می شه... نمی دونم حالا اون در مورد من چی فکر می کنه؟ ... الهه من... من دارم دق می کنم من...

نتوانست جمله اش را به پایان برساند و از هوش رفت. وقتی چشمهایش را گشود خودش را روی تخت دید. الهه نگران بالای سرش نشسته بود و گریه می کرد. با دیدن چشم های باز او اشک هایش را پاک کرد و گفت:

- خدا رو شکر... داشتم از ترس می مردم.

- مامان نیومده؟

- نه!

- احسان چی؟ اونم نیومده؟

- نه! بلند شو این آب قند رو بخور.

با کمک او نیم خیز شد و آب قند را به زور سر کشید. نگاه ماتم زده اش را به صورت او دوخت و گفت:

- در این مورد به کسی حرفی نزن.

الهه سرش را به علامت تایید حرف او خم کرد و خیره نگاهش کرد. الهام از نگاه مردد او فهمید حرفی برای گفتن دارد، پرسید:

- چیزی شده؟

الهه با تردید گفت:

- هورش زنگ زد، داره میاد اینجا.

بار دیگر چشمانش سیاهی رفت. سرش را روی بالش گذاشت. پلک هایش را

روی هم فشرد و درحالی‌که سرش به شدت درد می‌کرد گفت:

- دیگه طاقت ندارم.

- من سعی کردم توجیهش کنم اما نشد.

با بغض گفت:

- اگه اومد در رو براش باز نکن به خدا دیگه طاقت ندارم.

- اما نمی‌شه، اون می‌دونه ما خونه ایم.

با صدای زنگ دستپاچه شدند. الهه بلند شد تا از اتاق بیرون برود که الهام دستش را گرفت. الهه برگشت و به صورت بی‌رنگ او نگاه کرد. الهام با عجز گفت:

- برام دعا کن!

از شنیدن جمله التماس آمیز و نگاه پر درد او بغض کرد از اتاق بیرون رفت و بعد از جواب دادن به آیفون در را باز کرد.

الهام به زور روی تخت نشست. قلبش به شدت می‌تپید که حس می‌کرد الان از سینه اش بیرون می‌زند. طولی نکشید که ضربه ای به در خورد و قامت او نمایان شد. الهام سرش را پایین انداخت و دست هایش را در هم گره کرد. او جلو آمد و کنار تخت زانو زد. الهام دلش می‌خواست واقعیت را به او بگوید و بعد با یک جمله محبت آمیز او آرام شود اما نتوانست و به انگشتانش نگاه کرد. او گل‌ها را روی دست هایش گذاشت و با صدایی لرزان گفت:

- یلدای من شاید بتونه با زبونش دروغ بگه اما با نگاهش نه! به هر حال صبر می‌کنم تا روزی که این لب‌ها برای گفتن حقیقت باز بشن. اما امیدوارم اون روز زیاد دور نباشه... من سر حرفم هستم یا پدر و مادرم رو راضی می‌کنم و با اونا میام یا اینکه خودم امشب برای خواستگاری میام.

الهام ملتمسانه گفت:

- این کار رو نکن، خواهش می‌کنم.

- آخه چرا؟

- خواهش می کنم هورش، این کار رو نکن... خودت گفتی صبر می کنی پس صبر کن!

هورش با نفس عمیقی بلند شد و گفت:

- در مورد حرفی که تو دلمه و در مورد رازی که در قلب توئه صبر می کنم اما در مورد خواستگاری نه! چون اگه این کار رو نکنم اونا نگار رو به زور برام نامزد می کنن.

با شنیدن نام نگار دچار ضعف شد. سرش را میان دست هایش گرفت و با کلافگی گفت:

- نمی دونم! نمی دونم!

هورش روی تخت نشست و پرسید:

- چی شده؟ خب حرف بزن! آخه چی تو رو ناراحت کرده؟ چه مسئله ای پیش اومده که آزارت می ده اما نمی خوای به من بگی؟ ببینم... نکنه مادرم حرفی زده؟ هان؟

اشک از چشمان الهام سرازیر شد. نگاه پر تمنایش را به چشمان او دوخت. هورش آرام آرام به او نزدیکی شد. دستش را پشت گردن او گذاشت. الهام به خود لرزید و گفت:

- خواهش می کنم به من دست نزن.

اما هورش اعتنایی نکرد و سر او را به سوی خودش چرخاند. صورتش را به صورت او نزدیک کرد و چشم هایش خیس و غم انگیز بودند با این حال زمزمه کرد:

- ای کاش کور می شدم و اشک های تو رو نمی دیدم که دلمو آتیش می زنن... یلدای قشنگم یه سوال دارم فقط یه کلمه جوابمو بده!

الهام خیره در نگاه او اشک می ریخت درحالیکه در جنگل چشمان او گم

شده بود. او نجوا کرد:

- دوستم داری؟

دل عاشق او با ابرهای جنگل که در حال باریدن بود پیوند خورده بود. هرم  
نفس های داغ او صورتش را می سوزاند و نگاهش قلبش را به اسارت می کشید.  
به آرامی لب هایش را از هم گشود و زمزمه کرد:

- دارم غرق می شم.

لب هایش می لرزیدند و قطره های اشک از روی آنها سر می خورد و روی  
دامنش می چکید. هورش با لحنی پر درد پرسید:

- چرا آزارم میدی؟ می خوام با من بازی کنی؟

الهام عاجزانه نالید:

- دلم نمیداد این کار رو باهات بکنم.

- پس حرف بزن. علت مخالفتت رو بگو تا قانع بشم. به خدا اگه برام دلیلی  
قانع کننده نیاری دست بردار نیستم و به زور وادارت می کنم با من ازدواج کنی.  
او را رها کرد و از روی تخت بلند شد و گفت:  
- امشب منتظرم باش.

و رفت. الهام گل ها را برداشت و روی سینه گذاشت و آرام زمزمه کرد:

- ای کاش می توانستم مرز بین عشق و جنون رو بفهمم، عشق یعنی پاکی،  
یعنی زلالی قلب و روح اما جنون یعنی از همه چیز و همه کس گذشتن و من نمی  
دونم با انتخاب تو به سوی عشق می رم یا جنون! هر دوی این راه ها به تو ختم  
می شن اما من تاب دیدن قهر و کینه دیگران رو ندارم پس باید برگردم و عشق  
رو در حصار تنگ سینه زندانی کنم تا مبادا با جنون هم آغوش بشه و نابودم  
کنه.

صدایش بلند و بلندتر شد. روی زمین زانو زد و با صدای بلند گریه کرد. اشک  
هایش چون قطرات درشت باران روی فرش اتاق می ریختند و میان گل ها گم



می شدند. صدای حق هقش در فضای اتاق پیچیده بود که نوازش دستی را روی موهایش حس کرد. سر بلند کرد و الهه را با صورتی اشک آلود دید. خودش را در آغوش او رها کرد و گفت:

- باورم نمی شه الهه، باورم نمی شه دارم دیوونه می شم.

الهه با مهربانی گفت:

- گریه نکن الهام جان آخه با گریه که کاری درست نمی شه.

- آخه دلم می سوزه، چرا باید سرنوشتم آنقدر تلخ باشه که مجبور بشم اشک اونو ببینم، تو نمی دونی گریه یه مرد چقدر تلخه.

- به خدا امیدوار باش، آنقدر گریه نکن، چرا خودتو عذاب می دی؟

الهام همان طور که زانو زده بود با انگشت به میزش اشاره کرد و گفت:

- تمام یادگاری هاش توی اون کشوئه، همه رو بردار و ببر یه جایی که دیگه نبینمشون.

الهه با تعجب پرسید:

- چرا؟

- نمی خوام با دیدن اونا وسوسه بشم.

سپس بلند شد و خودش را روی تخت انداخت و چشم های خسته اش را بست و در همان حال گفت:

- دعا کن دیگه چشمامو باز نکنم.

الهه دست او را فشرد و گفت:

- دعا می کنم خدا مهر تو به دل خانم ابراهیمی بندازه.

درحالیکه چشم هایش بسته بود لبخند تلخی زد و گفت:

- امیدوارم دعای مستجاب بشه.

الهه بلند شد و بیرون رفت. الهام با خودش زمزمه کرد:

- ای کاش همه برای یه بارم که شده عاشق می شدن تا وقتی با یه آدم

عاشق روبرو می شدن بتونن درکش کنن تا این عشق ها به جدایی ختم نشن...  
نمی دونم توی این جنگ و ستیز برنده ام یا بازنده اما آرزو می کنم بدون اون  
زنده نمونم.

هنگام غروب برای فرار از افکار گوناگون خودش را با کتاب هایش مشغول  
کرده بود که مادر از درون سالن صدایش زد. بلند شد و درحالیکه سرش به  
دوران افتاده بود از اتاق بیرون رفت و روی مبل کنار احسان نشست. نظری به  
چهره احسان، الهه و مادر انداخت. همه ناراحت و عصبی به نظر می رسیدند.  
مادر به او نگاه کرد و پرسید:

- امروز هورش اومده بود اینجا؟

با شنیدن نام او غم بردش نشست و سرش را پایین انداخت و گفت:  
- بله.

- بالاخره تکلیف چیه مادر؟ می خوام با اون چی کار می کنی؟

- منظورتون چیه؟

- منظورم اینه که دوستش داری یا نه؟

با بهت به صورت او نگاه کرد. نمی دانست چه جوابی بدهد. احسان سکوت را  
شکست و گفت:

- ببین الهام جان اگه هورش رو دوست داری خب به خواستگاریش جواب  
مثبت بده و تمومش کن اگه هم دوست نداری جوابش کن.

الهام با تردید پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

مادر آهی کشید و گفت:

- امروز رفته بودم نون بخرم، سر صف خانم معتمدی همین همسایه دست  
چیپي گفت، تو رو خدا با این پسر آقای ابراهیمی صحبت کنی برگرده خونه شون  
مادرش خیلی نگرانه، گناه داره بنده خدا، پرسیدم:

- چرا من با اون صحبت کنم؟

گفت:

- خب خانم پسره بیست و چهار ساعته خونه شماست حتماً به شماها دل بستگی داره، پس حرفتونم گوش می کنه.

گفتم:

- من خبر نداشتم اون خونه شون نمی ره، که یه دفعه دیدم جوری نگام کرد یعنی دروغ می گی، تو همین موقع خانم رضایی گفت؛ آره، اتفاقاً الانم که من داشتم می اومدم پسره رو دم در خونه شما دیدم. چند شاخه گلم دستش بود! از خجالت ساکت شدم. دیگه هیچی نگفتم ولی چند روز پیشم که رفته بودم از این سوپری سر کوچه ماست بخرم دیدم، خانم ابراهیمی با همین خانم معتمدی یه گوشه ایستاده و حرف می زنه ولی با دیدن من ساکت شد. طوری نگام کردند که از همون موقع به شک افتادم.

احسان با عصبانیت گفت:

- عجب آدمیه این خانم ابراهیمی!

الهه گفت:

- من نمی دونستم همسایه هامون آنقدر فضولن و رفت و آمد هامونو زیر نظر

دارن!

الهام که از شرم سرخ شده بود با من و من گفت:

- هورش امشب می خواد بیاد خواستگاری.

همه با تعجب به او نگاه کردند و او ادامه داد:

- البته نمی دونم با پدر و مادرش میاد یا تنهایی!

مادر گفت:

- بعید می دونم پدرت قبول کنه.

الهه پرسید:

- چرا؟

- پدرتم از این حرفایی که از این ور و اون ور شنیده ناراحته ولی به رو  
نمیاره، خیلی براش ناراحتم، یه عمر با آبروداری زندگی کرده حالا این زن از خدا  
بی خبر داره با آبروش بازی می کنه.

الهه با حرص دست هایش را زیر بغلش زد و گفت:

- فقط به خاطر پول!

مادر با تعجب پرسید:

- پول؟

- آره، اونا می خوان هورش با دختر عموی پولدارش ازدواج کنه تا همه ثروت  
اونارو صاحب بشن و گرنه دلشون به حال پسرشون نسوخته.

مادر رو کرد به احسان و پرسید:

- الهه راست می گه؟

احسان با حرکت سر حرف او را تایید کرد. مادر نظری به چهره رنگ پریده  
الهام انداخت و گفت:

- اگه اینجوریه همون بهتر که قبول نکنی و گرنه بعد از ازدواجم راحت نمی  
ذارن.

احسان معترضانه گفت:

- مامان! با این حرفات اونو نترسون، اون که نمی خواد با خانواده ابراهیمی  
زندگی کنه، مهم خود هورشه که هم الهام رو دوست داره هم پسر خوبیه و می  
تونه مستقل زندگی کنه.

الهام بلند شد و گفت:

- اما من با هورش ازدواج نمی کنم.

بعد تند و سریع به اتاق رفت و در را بست. حالا دیگر در تصمیمش مصمم تر  
شده بود. به خاطر آبروی خانواده که زیر سوال رفته بود باید از عشق و

احساسش می گذشت.

شب همه در سالن نشسته بودند و به ظاهر تلویزیون تماشا می کردند اما در درون نگران آمدن او بودند. او که خود نمی دانست آمدنش بیهوده و بی ثمر است. او که با هزاران امید دستش را روی زنگ گذاشت و فشرد. همه به هم نگاه کردند. بعد از چند لحظه احسان بلند شد و در را باز کرد. الهام می خواست برود که پدرش دستش را گرفت و گفت:

- همین جا بمون.

با ناراحتی گفت:

- آخه...

پدر با تحکم گفت:

- همین که گفتم، امشب باید همه حرفا زده بشه، تصمیم گیرنده تویی.

- نه! خواهش می کنم به عهده من نذارین، شما تصمیم بگیرین.

- یعنی من برای آینده تو تصمیم بگیرم؟

- آره، مثل خیلی پدرها که این کار رو می کنن.

- اما من این کار رو نمی کنم.

- بسیار خوب جواب من منفیه ولی دلم نمی خواد اینو بهش بگید یعنی یه طوری دلیل بیارید که قانع بشه.

- برای همیشه؟

سکوت کرد و نگاهش را به چهره نگران مادر دوخت که او به کمکش آمد و گفت:

- فعلاً یه بهونه بیارید تا بعد.

بعد از ورود او و تعارف و احوالپرسی دست گلی زیبای که فاقد گل مریم بود را بسوی الهام دراز کرد. او گلها را گرفت و

با صدایی لرزان تشکر کرد. و به آشپزخانه رفت. الهه گلها را گرفت و پرسید:

- گل خواستگاری یا گل سر قرار و گل دیدار فرق داره؟  
- حتماً برای اون، اون اینطوره! می دونستم پدر و مادرش راضی نمی شن.  
- حالا چرا آنقدر رنگت پریده؟  
- چایی؟ مسخره اس ... چایی بردن برای اونایی که بار اول همدیگرو می بینن.

- این یه رسمه.  
- برای اونایی که امیدی هم دارن!  
- هیجان زده ای؟  
- وقتی امیدی به وصال نیست هیجان معنی نداره در واقع نگرانم. نمی دونم پدر بهش چی میگه، می ترسم ناراحت بشه.  
- اگه آنقدر نگرانشی پس چرا به پدر گفتی جوابت منفیه؟  
- چون مجبورم ... خواهش می کنم با سوالاتت کلافه ام نکن به اندازه کافی ذهنم مغشوشه تودیکه بدترش نکن.  
- من قصد آزار تو را ندارم فقط بذار یه چیزی بهت بگم، آدم ترسو هیچوقت به هدفش نمی رسه تو چرا آنقدر ناامیدی؟ اگه هدف برای انسان مهم باشه باید تمام تلاشت رو بکنه.  
- من قولی دادم که مجبورم بخاطرش از هدفم بگذرم. در ضمن عشق تمام هدف من نیست بلکه من حس می کنم با بدست آوردن این عشق راحت تر و بهتر میتونم به اهدافم برسم.  
- پس ...

- خواهش می کنم الهه!  
الهه با چهره ای درهم سینی چای را برداشت و به سالن رفت. الهام کنار در آشپزخانه ایستاده بود و به تصویر او که در آینه سالن منعکس شده بود خیره شد. از تماشای چهره جذاب و مردانه او لذت می برد و آرزو می کرد یکبار فقط

یکبار دیگر راحت و بیدغدغه کنارش بنشیند و صدایش را بشنود اما این آرزو محال بنظر می رسید و باید فقط در حد یک آرزو باقی می ماند. چشمهای خوشرنگش را که می چرخاند تپش قلبش شدیدتر می شد و زنگ صدای آرامش بغضی نابسامان در گلویش می نشاند. در همین هنگام پدر صدایش زد. حس کرد زانوهایش تحمل وزنش را ندارند. بشدت می لرزیدند و بزور جلو می رفتند. به هر ترتیبی بود رفت و کنار مادر نشست. سرش را پایین انداخت تا او متوجه احوالش نشود. صدای هورش توجه اش را جلب کرد:

- آقای سعادت... من... من امشب مزاحم شدم برای اینکه الهام خانم رو خواستگاری کنم.

بدنش سست شد و به صورت شرمسار او نگاه کرد. باور کردنی نبود اما غمی سنگین در چهره همیشه شاد او خودنمایی می کرد. پدر حالتی متعجب به چهره اش بخشید و پرسید:

- میشه یکبار دیگه جمله تون رو تکرار کنید؟

او با سری سرازیر و صدایی مرتعش گفت:

- قصد جسارت ندارم اما اومدم خواستگاری دخترتون!

مادر به الهام نگاه کرد و الهام به پدر، پدر سرفه ای کرد و کمی جابجا شد. او هورش را به اندازه احسان دوست داشت و حالا جواب کردن او برایش بسیار مشکل بود اما چاره ای هم نداشت. بالاخره بر احساسش چیره شد و پرسید:

- پس خانواده تون؟

- من بدون اجازه اونها اومدم.

- پس خانواده تون به این امر راضی نیستن!

- نه!

- چرا!

- اونها بدون اینکه خواسته های منو در نظر بگیرن شخص دیگه ای رو برام

انتخاب کردن بهمین دلیل مخالفت می کنن. اما من... من به دختر شما علاقه دارم.

مادر به الهام و الهه اشاره کرد به اتاق بروند. الهام بلند شد و بعد از یک نظر دیگر به صورت مردد و نگران او همراه الهه به اتاق رفت اما در را نبستند تا صدای آنها را بشنوند.

پدر گفت:

– شما کار درستی انجام نمیدین، آقا هورش!

همیشه او را هورش جان پسر می یا به شوخی پدر سوخته صدا می کرد اما امشب خیلی رسمی با او صحبت می کرد. هورش که این مسئله را حس کرده بود گفت:

– متأسفانه هر چی سعی کردم و دلیل آوردم فایده ای نداشت اونها فقط حرف خودشون رو میزنن.

– خب اونها بزرگتر شما هستن و حتماً صلاحتون رو بهتر میدونن.

– حتماً منو لایق دخترتون نمی دونید که این حرفها رو می زنید.

– اصلاً اینطور نیست من هیچ عیب و ایرادی در شما نمی بینم اما مسئله اینه

که تا وقتی خانواده تون راضی نباشن من نمی تونم با این وصلت موافقت کنم.

– اما این بی انصافیه اونها اصلاً منو درک نمی کنن.

– پس بهتره شما هم عجله نکنید باز صبر کنید شاید نظرشون عوض بشه!

– عوض نمی شه! به همین دلیل می خوام اونها رو در برابر عمل انجام شده

قرار بدم!

– نه!

پدر چنان قاطعانه نه گفت که چشمهای متعجب او در نگاه نگران احسان

دوخته شد و سپس معترضانه از پدر پرسید:

– آخه چرا؟



- به همون دلیل که گفتم یا با خانواده تون بیایید یا فعلاً صبر کنید.  
پس شما باید به من قول بدید که تا اون موقع الهام رو شوهر ندید.  
من هیچ قولی به شما نمیدم چون نمی تونم بجای دخترم تصمیم بگیرم.  
- پس نظر خودش رو پیروید اگه اونم موافق بود به من قول بدید تا خیالم راحت بشه.

وقتی پدر دوباره الهام را صدا زد نفسش به شماره افتاده بود. بزور یک نفس عمیق کشید و به سالن رفت و بار دیگر کنار بقیه نشست. پدر با نگاهی خیره پرسید:

- حرفای ما رو شنیدی؟

با سر جواب مثبت داد.

- نظرت چیه؟ چه جوابی داری بدی؟

در گردابی وحشت زا دست و پا میزد. تمام وجودش در محبت و عشق او خلاصه میشد اما با حرفهایی که از مادرش شنیده بود که قولی که به خانم ابراهیمی داده بود از آینده می ترسید چون یقین داشت اگر کار را یکسره نکند حیثیت و آبروی خانواده در معرض نابوی قرار می دهد. آنقدر سکوتش طولانی شد که پدر با لحنی محکم که بیشتر برای مخفی کردن بغض خودش بود پرسید:  
- چی شده؟ می خوای فکر کنی؟

با بغض سرش را به علامت منفی تکان داد. هورش که تحملش را از دست داده بود گفت:

- خواهش می کنم حرف بزن، این سکوت چه معنی داره؟

الهام بلند شد و بعد از فرو دادن آب دهانش گفت:

- من... من نمی خوام ازدواج کنم.

هورش هم بلند شد و روبروی او ایستاد و با ناراحتی پرسید:

- چرا؟

نگاهش کرد و گفت:

- چون... چون به شما علاقه ندارم.

هورش با ناباوری گفت:

- داری دروغ میگی!

الهام در حالیکه بلند بلند نفس می کشید گفت:

- من نه حالا و نه هیچوقت دیگه نمی تونم با تو ازدواج کنم.

و چون نمی توانست جلوی ریزش اشکهایش را بگیرد دوان دوان به اتاق رفت و در را از پشت قفل کرد. صدای فریادهای او دلش را پاره پاره می کرد.

- دروغگوی نینرنگ باز تو... آدم دروغگو و حيله گری هستی که اصلاً قلب

نداره... من... من هیچوقت نمی بخشمت... تو غرورم رو شکستی... تو....

الهام دستهایش را روی گوشه‌هایش گذاشت و فشرد تا صدای او نشنود. روی زمین نشسته بود و به در تکیه داده بود. همانطور که دستهایش روی گوشه‌هایش بود سرش را روی زانو گذاشت و از ته دل گریه کرد. گریه ای که نوید غم و تاریکی دل را می داد. گریه ای از سر ناچاری و تسلیم به اجبار و اکراه! صدای گریه اش دل همه را به درد آورد اما هورش رفته بود و صدای ضجه هایش را نمی شنید. آخر شب ناامید و دلشکسته روی تخت دراز کشیده بود که مادر وارد اتاق شد و لبه تخت نشست. دست سردش را در میان دستهای گرم مهربان‌ش گرفت و گفت:

- دختر عزیزم ازدواج مسئله مهمیه که سرنوست انسان رو تعیین می کنه، در کنار عشق و علاقه باید منطق و عقل هم باشه. نباید از روی احساس تصمیم بگیری چون ممکنه بعداً به مشکل بر بخوری. ببین دختر قشنگم اگه به هورش علاقه داری خوب تا اوضاع درست بشه صبر کن چون اون واقعاً پسر خوبییه و من مطمئنم خوشبختت می کنه حالا اگه مسئله ای هست یا اون ایرادی داره که ما بی خبریم خودت تصمیم بگیر.

الهام با لبهای خاموش و چشمهایی که از هر نگاهش هزاران غم و غصه می بارید به او نگاه کرد. مادر با لبخندی زیبا موهایش را نوازش کرد و پرسید:

- نمی خوای با مامان حرف بزنی؟ نمی خوای بگی که چرا علیرغم علاقه ای که به او داری جواب منفی دادی؟

حرفهای مهربان مادر حس همدردی داشت اما آتش وجود او را شعله ورتر می ساخت زیرا نمی توانست حقایق را بگوید. اشکهایی که حالا دیگر به آنها عادت کرده بود از گوشه چشمهایش سرازیر شد. مادر اشکهایش را پاک کرد و خم شد و گونه اش را بوسید و گفت:

- گریه نکن عزیزم هورش آنقدر دوستت داره که حتی با وجود مخالفت پدر و مادرش به خواستگاری تو اومد، اون خودش خوب می دونه مخالفت تو بی دلیل نیست به همین دلیل از تو دلگیر نمیشه چون عشق جایی برای کینه تو دلش باقی نمیذاره.

حرفهای مادر او را تسکین داد و کمی آرامتر شد. او حاضر بود سالها غم دوری را تحمل کند اما بداند هورش از او دلگیر نیست و هنوزم دوستش دارد. صبح با تنی خسته و بی رمق از رختخواب بلند شد. پس از شستن دست و صورتش لباس پوشید و وسایلش را برداشت تا به مدرسه برود. الهه هم در حال آماده شدن بود و پرسید:

- مگه صبحونه نمی خوری؟

با صدایی گرفته جواب داد:

- میل ندارم.

مادر از اتاق بیرون آمد و کنارش نشست. آرام سلام کرد او با مهربانی جوابش را داد و پرسید:

- حالت خوبه عزیزم؟

نگاهش را به روبرو دوخت و گفت:

- بله خوبم.

- پس چرا صبحونه نمی خوری؟

- میل ندارم.

- گوش کن دخترم ما نمی تونیم یعنی قادر نیستیم با سرنوشت بجنگیم پس باید با اون کنار بیایم تا کمتر عذاب بکشیم. تو هم همه چیز را بخدا بسپار و اگه واقعاً هورش را دوست داری و می دونی مرد زندگیه صبر کن ممکنه بعداً خیلی اتفاقات بیفته و وضع روبراه بشه و نظر خانواده اش هم عوض بشه.

الهام آهی کشید و سرش را روی سینه پر مهر او گذاشت و گفت:

- حرفای شما دلم رو آروم می کنه.

مادر نوازشش کرد و گفت:

- من نمی تونم ناراحتی شما رو ببینم حالا بلند شو بیا صبحونه بخور تا خیالم راحت بشه.

بخاطر اون بلند شد و به آشپزخانه رفت اما دیدن گلهایی که هورش شب پیش آورده بود بغض در گلویش نشست. همراه الهه از خانه خارج شد. در راه هر دو ساکت بودند. الهام به اتفاقات شب گذشته فکر می کرد که الهه با هیجان گفت:

- هورش!

با تعجب به او نگاه کرد و او با اشاره به آن سوی خیابان گفت:

- خودش!

با دلهره برگشت و به آنجا نگاه کرد. او را دید که درون ماشین نشسته بود و آرام آرام حرکت می کرد. دست الهه را گرفت و گفت:

- من می ترسم.

او هم رنگش پریده بود گفت:

- ترس نداره!

نکنه اومده از ما انتقام بگیره؟

بهش نگاه نکن بیا زودتر از اینجا بریم.

بر سرعت قدمهایشان افزودند. بدن هر دو به ارتعاش در آمده بود و نفسهایشان سنگینی می کرد. الهام درحالیکه با اضطراب و هیجان دست الهه را می فشرد تند تند قدم برمی داشت که یک دفعه با صدای ترمز ماشین جلو پایشان هر دو ایستادند. کسانی هم که از آنجا رد می شدند به آنسو نگاه کردند. در میان آنها خانم معتمدی و شوهرش نیز بودند. آنها نیز ایستادند. هورش با چشمهایی سرخ و متورم پیاده شد، در حالیکه نگاه بیتابش را به صورت رنگ پریده الهام دوخته

بود. الهه با نگرانی گفت:

- وای خدای من انگار خیلی عصبانیه!

الهام همانطور که سرش را پایین انداخته بود از خدا خواست که کمکش کند. اشکها بر پشت پلکهایش می کوبیدند تا روی گونه های تبارش جاری شوند و سوز دلش را به نمایش بگذارند و به او بگویند که نهایت آرزویش است و بی او چون پرستویی شکسته بال انتظار دست شفا بخش عشق را می کشد. با عطر دل انگیزی که در مشامش پیچید پلکهایش را بلند کرد و گلبرگهای سفید گل مریم را جلوی صورتش دید. وقتی چشمهای اشک آلود و مملو از عشق او را در آن سوی گلبرگهای لطیف گلها دید حس کرد در بهشتی جاودانه ایستاده و آرزو کرد ای کاش در همان لحظه زمان متوقف می شد و می توانست با او در عالمی عاشقانه سفر کند اما با صدای غمگین او بلور خیالش از هم پاشید:

- نمی دونم چه رازیه که داره تو رو از من جدا می کنه اما من اومدم تا معذرت بخوام، منو ببخش که عصبانی شدم و سرت داد کشیدم یلدا. من... من هیچوقت فراموش نمی کنم و تا هر وقت لازم باشه منتظرت می مونم چون عشق جاودانه تر از یک رازه.

اشکها بالاخره راهی پیدا کردند و سرازیر شدند. چشمه اشکهایشان فوران کرد و سیلی امواج بر صورت‌هایشان جاری ساخته بود. اشکی که در آن عشق و جدایی مهر و دوری غم و امید موج میزد. اشکهایی که پاکترین و زلالترین احساسات پاک وجود را گواهی می دادند و از اعماق وجود پر درد دو عاشق سرچشمه می گرفتند اما درمانی برایشان وجود نداشت. همان اشکهایی که همیشه جاری هستند اما دردی را درمان نیستند. الهام با دستی لرزان گلها را گرفت و او درحالیکه لبش را بدن‌دان می گزید بدون خداحافظی برگشت و بسوی ماشینش رفت. در ماشین را باز کرد اما قبل از سوار شدن برگشت و با چهره ای که برای الهام زیباترین و بهترین بود لبخندی زد و گفت:

- به امید دیدار یلدای من.

الهام هم در میان باران اشک لبخندی زد و سرش را پایین انداخت. محبت بی حد او تسلیمش کرده بود و ذره ذره هستی اش را بسوی نابودی می کشاند. چه سخت و ملال انگیز است عشقی که با اندوه جدایی همراه شود و همواره با اشک غم شستشو گردد.

## فصل ۶

الهام نظری به لباسش انداخت و گفت:

- به نظرم هنوزم یه کم گشاده.

الهه گفت:

- اتفاقاً اندازه اندازه اس... حالا بیا زیپ منو بکش بالا.

الهام بعد از کمک به او پرسید:

- فکر می کنی خانواده ابراهیمی هم بیان؟

الهه لبخندی زد و پرسید:

- دلت براشون تنگ شده؟

اخمی کرد و گفت:

- چه حرفایی می زنی؟!

- منظورم اینکه دلت برای هورش تنگ شده؟ واقعاً از اون موقعی که اون

اینجا نیامد خونه یه جور دیگه شده! حتی مامان و بابام یه جورایی از نيمودنش

ناراحتن اما به روی خودشون نمیارن.

مادر از درون سالن آنها را صدا زد.

از پله های تالار پذیرایی که بالا می رفتند الهام دست الهه را گرفت و گفت:

- دلم شور می زنه.

الیه با خنده گفت:

- خوش می گذره نگران نباش!

به محض ورود به سالن الهام متوجه میزی شد که افراد دور آن به سوی آنها سربرگرداندند. الیه هم متوجه شد و با نظری گذرا گفت:

- خانواده ابراهیمی، خانواده معتمدی، خانم احتشام و اون خواهر پر افاده اش دارن اینجا رو نگاه می کنن. پدر و مادر سامان برای عرض خوشامد جلو آمدند. الیه و الهام بعد از تبریک به اتفاق تعویض لباس رفتند و لباسهایشان را عوض کردند و برگشتند و با هم پشت میزی ته سالن نشستند. الیه آهسته پرسید:

- هورش نیومده، حیف شد!

الهام با تعجب پرسید:

- چرا حیف شد؟

- خب دلمون براش تنگ شده، می دونم اگه اینجا بود می اومد پیش ما و دماغ مادرش رو می سوزوند.

- مگه دیونه شدی دختر؟ این حرفا چیه می زنی؟!

آقای میرزایی با دیدن پدر بلند شد و جلو آمد و بعد از تعارف و احوالپرسی او و مادر را سر میز خودشان برد. احسان هم بلند شد و گفت:

- منم میرم پیش سامان.

بعد از رفتن او ملیکا خواهر خانم احتشام همراه هانیه به آنجا آمدند. الهام دست هایش را روی میز گره کرده بود و در سکوت به زمین چشم دوخته بود اما الیه با ملیکا که هم سن و سال الهام بود مشغول صحبت شد. الیه همیشه در برقرار کردن ارتباط با دیگران از الهام راحتتر بود. هانیه از فرصت استفاده کرد و آهسته پرسید:

- الهام جون حالت خوبه؟

الهام با لبخندی تلخ جواب داد:



- بد نیستم؟

- از هورش خبر نداری؟

با نگرانی به او نگاه کرد و پرسید:

- چطور؟

هانیه آهی کشید و گفت:

- چند وقته که هورش رفته خونه داییم یعنی از ما قهر کرده، امیدوار بودیم امشب بیاد اینجا تا بتونیم ببریمش خونه.

- چرا داییت این کار رو نمی کنه؟

- داییم اینجا نیست رفته سفر، کلید خانه اش دست هورش بود تا بره به گل ها و پرنده هاش سر بزنه.

الهام با تردید پرسید:

- از نگار چه خبر؟ حالش خوبه؟

هانیه با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- اونم رفته کانادا ولی فکر کنم هفته آینده برگرده.

با صدای سرفه ساسان برادر داماد و فرهاد پسر خانم معتمدی ساکت شدند.

فرهاد صندلی روبروی الهام را عقب کشید و درحالیکه می نشست پرسید:

- حالتون چطوره خانم سعادت؟

الهام خیلی رسمی جواب داد:

- خوبم، متشکرم!

ساسان هم کنار ملیکا نشست و بعد از چند نگاه به صورت الهام و الهه گفت:

- بعد از چند سال همسایگی من هنوزم نمی تونم شما رو از هم تشخیص

بدم.

ملیکا با عشوهِ خندید و گفت:

- آقا ساسان حق دارن آخه شما خیلی شبیه هم هستین.

الهه با شیطنت گفت:

- حالا به نظرتون کدوممون بزرگتریم؟

ساسان لبخندی زد و پس از نگاهی عمیق به صورت آنها شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- من که نمی تونم تشخیص بدم.

فرهاد گفت:

- اما من می تونم.

همه به او نگاه کردند. او چشمانش را باریک کرد و گفت:

- قصه عشق یلدا و هورش همه جا پیچیده!

الهام سرش را پایین انداخت و الهه به او نگاه کرد. فرهاد بشکنی زد و با اشاره به الهام گفت:

- این خانم بزرگتره. چون من شنیدم هورش دختر بزرگ آقای سعادت رو می خواد.

الهام آب دهانش را به زور فرو داد و سعی کرد لرزش دستهایش را پنهان کند. ساسان از هانیه پرسید:

- پس چرا نیومده؟

هانیه آهی کشید و گفت:

- قهر کرده.

- چرا؟

- به خاطر همین یلدا خانم!

- پس با یلدا خانم قهر کرده؟

- نه! با پدر و مادرم قهر کرده آخه اونا می خوان دختر عموم رو برای هورش بگیرن.

- آه... پس مسئله روشن شد... خب یلدا خانم شما چی؟ همین قدر که اون

شیفته شماست شما هم بهش علاقه دارید؟

الهام بلند شد و گفت:

- ببخشید من حالم خوب نیست.

همزمان با بلند شدن او هورش با یک سبد گل وارد سالن شد و به سوی عروس و داماد رفت. بعد از احوالپرسی با آنها ایستاد و میزها را نگاه کرد و چشمش به الهام افتاد. خانم ابراهیمی با دیدن این صحنه فکر کرد الهام به خاطر او از جا بلند شده و با خشم دست هایش را به هم فشرد. الهه دستش را روی دست او گذاشت و گفت:

- بنشین.

اما الهام گیج شده بود. نمی دانست بنشیند یا برود. در همین لحظه عمه سامان جلو آمد و دست او را گرفت و گفت:

- اینجا قایم شدی که نرقصی؟

الهام گفت:

- خواهش می کنم من...

اما فرهاد بلند شد و دستش را به سوی او دراز کرد و پرسید:

- افتخار می دین؟

الهام با التماس به الهه نگاه کرد اما او مشغول خوردن میوه بود. بالاخره با اصرار عمه سامان مجبور شد همراه هانیه و ملیکا و بقیه بچه ها وسط سالن برود. بچه ها مشغول رقص شدند اما او آرام آرام عقب رفت و کناری ایستاد. آنقدر دستپاچه بود که نفهمید کنار خانم ابراهیمی ایستاده. یکدفعه با صدای او به خودش آمد و با ترس به سوی او برگشت و خانم ابراهیمی پرسید:

- همیشه این طور قول می دی؟

الهام با تردید پرسید:

- منظور تون چیه؟ مگه من چی کار کردم؟

خانم ابراهیمی با عصبانیت هیکل فربه اش را جابه جا کرد و گفت:  
- خودت خوب می دونی پس سعی نکن قیافه حق به جانب بگیری.  
در همین لحظه صدای موسیقی قطع شد. همه با تعجب به هم نگاه کردند.  
صدای هورش در سالن پیچید و توجه همه را به خود جلب کرد. او رو به گروه  
ارکستر ایستاده بود و گفت:

- خواهش می کنم یه آهنگ عاشقانه بزنید تا من با زیباترین خانم مجلس  
برقصم.

با این حرف او خانم ابراهیمی بیشتر به جوش آمد. هورش از بین بچه هایی که  
با قطع شدن موزیک ایستاده بودند راهی باز کرد و به سوی او آمد. همه ساکت  
شده بودند و به آنها نگاه می کردند. هورش روبروی الهام ایستاد و دست هایش  
را به سوی او دراز کرد و نگاهش کرد. الهام حس کرد تمام خون بدنش به  
صورتش هجوم آورد. بدنش می لرزید، و با هیجان انگشتش اهدایی او را که به  
اصرار الهه به دست کرده بود چرخاند. صدای همهمه ای که میان بچه ها پیچید  
اما هورش بی اعتنا به دیگران دست های بی حس او را گرفت و به وسط برد. بار  
دیگر صدای موزیک بلند شد و بچه ها شروع به رقصیدن کردند. هورش صورتش  
را به صورت ملتهب او نزدیک کرد و با گرمای نفسش گفت:

- امشب می خوام حرف دلم رو بزنم. حتی اگر قرار باشه برای همیشه ساکت  
بمونی!

الهام با هیجان درحالیکه قلبش به شدت می تپید او را نگاه کرد. هورش  
درحالیکه نفس نفس می زد گفت:

- یلدای من دوستت دارم!

الهام نگاهش را در نگاه مشتاق او دوخت و با لحنی پر تمنا گفت:

- خواهش می کنم بذار برم.

هورش دست او را فشرد و گفت:

- بیا برای اولین بار و شایدم آخرین باز با هم برقصیم.  
 الهام که می دید توان ایستادن ندارد گفت:  
 - حس می کنم دارم از حال می رم.  
 هورش با نگرانی پرسید:  
 - چرا رنگت پریده؟  
 الهام دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید و گفت:  
 - دلم شور می زنه!  
 - چرا؟ از اینکه من اومدم ناراحتی؟ اگه من نبودم می خواستی با فرهاد برقصی؟  
 خواست بگوید نه! که چشمش به خانم ابراهیمی افتاد و سکوت کرد. هورش با عصبانیت گفت:  
 - برو لباس بیوش بریم بیرون می خوام باهات حرف بزنم.  
 - ولی ما حرفامونو زدیم!  
 - منظورت چیه؟  
 - منظورم اینه که دست از سرم بردار همین!  
 سپس برگشت و به سوی احسان رفت. هورش همانجا ایستاد و خیره نگاهش کرد. فرهاد و ساسان با تعجب ایستاده بودند و به آنها نگاه می کردند. فرهاد پرسید:  
 - چرا هورش یلدا صدا می زنه... این عشقم یه معما شده.  
 هورش چند لحظه دیگر ایستاد و از دور با بهت به الهام نگاه کرد بعد سرش را پایین انداخت و آرام آرام از سالن بیرون رفت.  
 احسان از الهام پرسید:  
 - چی شده؟  
 با بغض جواب داد:

- فکر می کنم برای همیشه رفت.

- الهام تو به اون چی گفتی؟ چرا احساسش رو به بازی گرفتی؟ تو دیگه بچه نیستی، این رفتارها از تو بعیده!

سرش را بلند کرد و نگاهی پر اندوه به او انداخت و به سوی میزی که پدر و مادرش پشت آن نشسته بودند رفت. وقتی به خانه برگشتند با غمی سنگین که باید به تنهایی بار آن به دوش می کشید به اتاق رفت و بعد از عوض کردن لباسهایش پشت میز نشست و دفتر خاطراتش را باز کرد. به یاد غم چشمان او افتاد و دلش لرزید. قلم را در میان انگشتانش گرفت و چنین نوشت:

من رنگ محبت را، رنگ عشق و صمیمت را، با رنگ چشمان  
مهربان تو در ذهن خسته ام نقاشی نمودم اما نمی خواستم روی این  
تصویر سبز و خرم پرده ای از مه بکشم. مهربانم نمی خواستم هوای  
جنگل سبز چشمانت را مه آلود و ابری ببینم آن چشمهایی که نگاه  
عاشقش مستقیم با قلبم ارتباط برقرار کرده و زلالی عشق را به من  
می نمایند. عزیزم مرا ببخش، مرا ببخش که چاره ای جز این نبود.



جمعه بود و پدر و مادر به بهشت زهرا رفته بودند تا فاتحه ای برای اهل قبور  
بخوانند. احسان به کارهای حسابداری شرکت می رسید و الهه هم با کتابهایش  
مشغول بود اما او با دلی نگران و نگاهی ماتمزده پشت میز نشسته بود و به  
هورش فکر می کرد. نگاه شب پیش او از جلوی چشمانش دور نمی شد هیچگاه  
چنین نگاه مات و حیران ندیده بود، نگاهی که او را متهم به بی وفایی می کرد.  
اشک از چشمانش سرازیر شد و گونه های سردش را خیس می کرد. بلند شد و  
به سوی پنجره رفت. کف دستش را روی شیشه کشید و بخار آن را پاک کرد. به

بیرون و هوای برفی خیره شد. اما طولی نکشید که بار دیگر بخار تمام سطح شیشه را پوشاند و نقش دست او را محو کرد. بار دیگر دستش را به سوی شیشه برد که چشمش به انگشتر افتاد و ناخودآگاه فریاد زد:

- الهه!

الهه و احسان هردو هراسان به اتاق دویدند. الهه به طرف او رفت و پرسید:

- چی شده؟

با صورتی اشک آلود انگشتر را به سوی او گرفت:

- اینو از جلوی چشم من دور کن!

الهه انگشتر را از دست او گرفت و احسان جلو رفت. شانه های او را گرفت و

پرسید:

- چرا حرف نمی زنی؟ چرا داری با این کارهای عجیب و غریب همه رو آزار

می دی؟ چرا نمی گی چی شده؟

الهام فقط گریه کرد و حرفی نزد. احسان با بغض سر او را روی سینه اش

گذاشت و گفت:

- من می دونم یعنی مطمئنم که تو هورش را دوست داری پس بگو. چی شده

تا کمکت کنم، تو داری خودتو از بین می بری!

الهام با حق هق گفت:

- نمی تونم بگم داداش جون. نمی تونم.

احسان با مهربانی موهای او را نوازش کرد و گفت:

- به خاطر هورش باید حرف بزنی! خواهش می کنم بگو چی شده؟

الهام باز گریه کرد. الهه درحالیکه اشک هایش را پاک می کرد گفت:

- من می دونم هر چی هست زیر سر خانم ابراهیمیه!

احسان اشک های الهام را پاک کرد و گفت:

- بسه دیگه گریه نکن، بیا با هم فکر کنیم ببینیم باید چی کار کنیم.

الهام آهی کشید و گفت:

- فایده نداره، ما هیچ کاری نمی‌تونیم بکنیم.

- آخه چرا؟

- من قول دادم احسان، می‌فهمی؟ قول دادم!

- به کی؟ برای چی؟

- نپرس که نمی‌تونم بگم فقط یه کاری بکن... هر جوری هست برو هورش رو پیدا کن و باهاش حرف بزن تا برگرده خونه شون... اون... اون باید با نگار ازدواج کنه.

- ولی من مطمئنم اون این کار رو نمی‌کنه، مگه اینکه کاملاً از طرف تو ناامید بشه.

- منظورت چیه؟

- یعنی زمانی از تو دست می‌کشه که دیگه... دیگه تو ازدواج کرده باشی.

الهام با دست صورتش را پوشاند و زمزمه کرد:

- نه! حتی فکرش رو هم نمی‌تونم بکنم که غیر از اون با شخص دیگه ای ازدواج کنم. این محاله... محال.

ظهر خانم و آقای سعادت همراه چند مهمان به خانه آمدند. مهمانانی که همیشه حضورشان الهام را ناراحت می‌کرد. خاله و خانواده اش. آنها سال پیش او را خواستگاری کرده بودند اما الهام خیلی سریع و صریح جوابشان کرده بود. آن روز هم از نگاههای ممتد سینا عذاب می‌کشید و دلش می‌خواست فرار کند اما مجبور بود بماند و تحمل کند. الهه از خاله پرسید:

- پس سعیده جان کجاست؟

- با دوستاش رفته گردش.

مادر گفت:

- اگه امروز ندیده بودمشون حالا حالا ها نمی‌اومدن اینجا.



خاله نگاه معنی دار به الهام انداخت و گفت:

- ما شما رو خیلی دوست داریم این شماييد که از ما کناره می گیرید.

- این چه حرفیه ما هم شما رو دوست داریم.

سینا وارد آشپزخانه شد و به الهام گفت:

- میشه لطف کنید یه کتاب من بدید، حوصله ام سر رفته.

مادر پرسید:

- چرا عزیزم؟ مگه احسان نیست.

چرا هست ولی از وقتی که ما اومدیم فقط داره با تلفن صحبت می کنه.

الهام می دانست احسان به دنبال هورش می گردد اما تا آن لحظه به هر جا زنگ زده بود موفق نشده بود او را پیدا کند حتی به خانه دایی اش رفته بود اما آنجا هم نبود و حسابی آنها را نگران کرده بود. خاله به الهام گفت:

- پاشو الهام جون حداقل تو برو تو سالن که سینا هم تنها نباشه.

الهام درمانده و ناراضی بلند شد و همراه سینا به سالن رفت. سینا پرسید:

- این کیه که آنقدر با احسان حرف میزنه؟

الهام از کنجکاوی او بدش آمد و گفت:

- شاید از دوستاش باشه!

لحنش زننده و تلخ بود اما سینا به دنبال بهانه ای برای باز کردن سر صحبت بود به همین دلیل دوباره پرسید:

- نکنه خرابیه؟

الهام نگاه تندی به او انداخت و این بار با خشم گفت:

- این دیگه بخودش مربوطه!

اما سینا این بار هم لبخند زد و گفت:

- دوران عاشقی و نامزدی بهترین دوران زندگیه.

الهام دندانهایش را روی هم فشرد و جوابی نداد او ادامه داد:

- از سه سال پیش تا حالا چند بار به بهانه های مختلف می خواستم بیام اینجا اما می ترسیدم. امیدوار بودم به مرور زمان نظرت عوض بشه و تغییر رویه بدی از اونروز با اینکه بازم بهم جواب رد دادی اما نمی دونم چه حسی تو وجودم بیدار شده که باعث میشه در تصمیم مصمتر بشم و بیشتر پافشاری کنم. من... من حس می کنم وجود یه رقیب باعث این رفتار تو شده.

الهام به فکر هورش بود و اصلاً حرفهای او را نمی شنید و او همینطور پشت سر هم برایش جملات پر تب و تاب ردیف می کرد تا اینکه الهام به خودش آمد و با تعجب نگاهش کرد و او با لبخندی به پهنای صورتش پرسید:

- نظرت چیه؟

الهام کمی جابجا شد و پرسید:

- در مورد چی؟

- در مورد این لباس دیگه! مثل اینکه سلیقه ام مورد پسندت قرار گرفته. الهام نگاهی به لباسی که بر تن داشت انداخت و از انتخاب ناگهانی آن لباس اهدایی او در آن روز لجش گرفت و در دل بخودش بد و بیراه گفت. سینا پرسید:

- نمیخوای دلیل قانع کننده ای برای این کارهاش بیاری؟

- من فقط آمادگی ازدواج ندارم، همین!

- آمادگی ازدواج نداری یا پای شخص دیگه ای در میونه؟

- اصلاً اینطور نیست فقط.... فقط می خوام درس بخونم.

- تمام حرفات بهانه است! من خیلی وقته که توی چشمای تو دنبال یه روزنه عشق می گردم اما موفق نمی شم تا حالا خیلی سعی کردم با احساسم بجنگم و فراموش کنم آخه چرا؟ چرا با من اینجوری رفتار می کنی؟ بین الهام اگه به شخص دیگه ای علاقه داری بگو تا خودمو بکشم کنار... فقط دلم می خواد علت واقعی این کارهاش رو بدونم تا بتونم خودمو توجیح کنم.

غم بر چهره اش سایه افکند چشمهای سیاهش را به گلهای قالی دوخت و

نفس سنگینی را از سینه بیرون داد. الهام با دیدن حال او بیاد احساس خودش نسبت به هورش افتاد و بغض در سینه اش نشست. چه دنیای عجیبی بود و چه روزگار نابسامان و پیچ در پیچی! هیچگاه دلش نمی خواست کسی را برنجانده ولی حالا این جوان که می دانست از ته دل دوستش دارد بخاطر او افسرده بود و رنج می کشید. برگشت و به او نگاه کرد او هم سرش را بلند کرد و به چشمان زیبای الهام خیره شد. عجیب بود! شب پیش چشمان هورش هم همین حالت دوگانگی را داشت! مردد و سردرگم! با شرم سر به زیر انداخت. از خودش بیزار بود که باعث آزار و اذیت این و آن می شد. با دیدن این نگاه های ناامید و غمگین عذاب می کشید و قلبش پر از درد می شد. با کسی که عاشقش بود همانطور رفتار کرده بود که حالا با این جوان می کرد. بلند شد و به اتاقش رفت. کنار پنجره ایستاد و خواست به بیرون نگاه کند اما بخار شیشه را مات کرده بود نفس عمیقی کشید و کف دو دستش را روی شیشه گذاشت و با بغض گفت:

- دل این شیشه هم گرفته آخه اونم به دیدنش عادت کرده بود.

دلش برای دیدن او و شوخی ها و خنده هایش پر میزد. اشکش سرازیر شد سرش را به شیشه چسبانده حرارت گرم نفس عاشقش شیشه را کدرتر کرد و لایه دیگری از بخار روی آن ایجاد کرد. با حق حق گفت:

- ببین دل من بیشتر گرفته، می بینی تو دلم چه بلوایی پیا شده! دارم دیوونه

می شم، نمی دونم چیکار کنم. دیگه نمی فهمم چی درسته چی غلط!

به عشق نافرجامش می اندیشید و به مهر سینا! عشق هورش را در ورطه سقوط می دید و می دانست قادر به ساختن دوباره آن نیست پس نباید باعث شکستن دلی دیگر می شد. حالا که مهر و محبتش را در گرو قسمی سنگین نهاده بود می توانست به دیگری روشنی و امید ببخشد.

گرمای دستی را روی شانه اش حس کرد برگشت و به احسان نگاه کرد.

چشمانش حامل خبرهای خوبی نبودند. با لبهای لرزان پرسید:

- پیداش کردی؟

با حرکت آرام سر و چشمانش جواب مثبت داد و در مقابل نگاه پرسشگر او گفت:

- هورش.. رفته...

احساس کرد بغض قصد خفه کردن او را دارد با پنجه هایش بازوهایش را فشرد و پرسید:

- کجا؟

- کانادا!

در چشمان احسان به کنکاش پرداخت. دلش می خواست اینهم یکی از شوخی های همیشگی باشد. یکی از همان بازیهای بچه گانه اما افسوس که نبود. اشکهای سوزان احسان گواهی می دادند که هورش رفته بود و او دیگر نمی توانست آن چشمها و آن نگاه جذاب و زیبا را ببیند. او رفته بود و بهار هم با رفتن او جای خود را به خزان غم و هجر سپرده بود. غمی که غبار جدایی را بر زندگی می افشاند و چشمانش را منتظر براه نگه می داشت و او به کانادا رفته بود تا با نگار...

الیه وارد اتاق شد و گفت:

- بچه ها ناهار...

اما با دیدن گریه آنها ماتش برد. چند لحظه با تعجب نگاهشان کرد. بعد با نگرانی پرسید:

- چی شده؟ چرا گریه می کنید!

احسان لبه تخت نشسته بود و سرش را در میان دستهایش گرفته بود و اشک می ریخت. الهام هم زیر پنجره روی زمین نشسته بود و هق هق می کرد. الهه دستش را روی شانه احسان گذاشت و پرسید:

- چی شده؟ تو رو خدا حرف بزنید.

اما جوابی نشنید، بطرف الهام رفت. روی زمین زانو زد و سر او را بزور بلند کرد. رنگ به چهره نداشت. الهه آب دهانش را فرو داد و با بغض پرسید:

- چی شده؟ برای هورش... اتفاقی افتاده؟

الهام با شنیدن نام او چشمانش سیاهی رفت و بی هوش شد. او نمی توانست رفتن هورش را باور کند. قادر نبود به این زودی از او دل بکند و عشقش را بدست فراموشی بسپارد گرچه در راهی قدم گذاشته بود که از نتیجه اش می هراسید اما سعی می کرد به آن نیندیشد ولی حقیقت او را به دامان تب و هذیان کشیده بود.

احسان با نگرانی پرستار را صدا زد و گفت:

- خواهش می کنم عجله کنید حالش خیلی بده.

پرستار ماسک اکسیژن را روی دهان و بینی او گذاشت و به دنبال دکتر رفت. تبش بالا بود مرتب نام او را صدا میزد. تا یک ساعت پیش همه در بیمارستان بودند و وقتی دکتر به آنها اطمینان داد خطر برطرف شده و جای نگرانی نیست به اصرار احسان همگی رفته بودند و حالا او تنهای تنها با بغضی سنگین از رفتن ناگهانی بهترین دوستش با اضطراب به صورت بیرنگ خواهرش نگاه می کرد.

دکتر پس از تزریق یک مسکن از او پرسید:

- کی رو صدای میزنه؟

احسان دستی میان موهای پیریشانش کشید و بعد از یک آه بلند گفت:

- بهترین و عزیز ترین دوست رو.

دکتر نظری به صورت رنگ پریده و غمزده او انداخت و گفت:

- خود شما هم حال مساعدی ندارین بهتره استراحت کنین. از بابت ایشونم

خیالتون راحت با این مسکنی که براش زدم دیگه می خوابه.

- آخه...

- من به پرستار میگم مراقبش باشه شما بفرمایین روی اون تخت استراحت

کنین.

احسان از او تشکر کرد و روی تخت کنار پنجره دراز کشید. چشمهایش را به سقف دوخته بود. به دنبال جواب چراهایش می گشت اما نمی توانست آنها را پاسخی بدهد زیرا این عشق، این جدایی و این دوری هر کدام به یک معمای لاینحل تبدیل شده بود. که ذهنه آشفته او قادر به حلشان نبود. تا نیمه های شب بیدار بود و به رفتن بی خبر او فکر می کرد که صدای الهام توجهش را جلب کرد با عجله از تخت پایین پرید و بسوی او رفت. الهام چشمان نیمه بازش را به صورت او دوخت. احسان دست او را میان دستهایش گرفت و سعی کرد لبخند بزند. الهام بزور لبهایش را از هم گشود و گفت:

- هورش... از من... از بی رحمی و سنگدلی من فرار کرد.

احسان آهی کشید و گفت:

- اما تو نباید می داشتی کار به اینجا بکشه.

قطره اشکی از گوشه چشم الهام سرازیر شد و گفت:

- این بی انصافی... این کمال ظلمه... من مجبور شدم با اون اینطوری رفتار کنم... من بازیچه شدم اما پشیمون نیستم چون با اینکار به یه نفر امید زندگی دادم.

- منکه نمی فهمم تو چی میگی! اما بنظر من تو نباید ناامید بشی باید صبر کنی تا اون برگرده!

الهام بریده بریده گفت:

- اون... دیگه بر نمی گرده!

- این چه حرفیه؟ من مطمئنم اون برمی گرده!

الهام نگاه خسته و پر دردش را از او دزدید در ذهنش تکرار کرد:

- او مرا میان این کوچه های ابری و مه گرفته رها کرد و رفت. او مرا نشکفته به دست گردباد تنهایی سپرد و همه امید و آرزویم را به تاراج برد و حالا من

تنهای تنها میان این سایه های سیاه و لرزان به کدامین پرسش پاسخ دهم؟ به کدامین قاضی عادل ثابت کنم بی گناهییم را؟ چگونه بگویم قبلاً در دادگاهی دیگر قسم خورده ام که حقیقت را مخفی کنم؟ آیا می توانم برای قلب زخمی ام یک وکیل از دیار مهر بگیرم تا داد مرا از بیدادهای زمانه بستاند؟

الهه با ناراحتی کیسه داروها را کنار گذاشت و گفت:

- اگه این دفعه ام نخوری به احسان میگویم.

الهه سرش را به عقب تکیه داد و پس از یک آه کشدار و پردرد لبهایش را مثل روزهای گذشته بهم دوخت. این چند روز حتی به مدرسه هم نرفته بود. با هر سوال هر محبت و یا با کوچکترین تلنگری فقط اشک می ریخت. به عروسی کوچک با دو چشم شیشه ای تبدیل شده بود. چشمانی که نگاهشان انسان را بیدار یخبندان می انداخت و پایان زندگی! الهه دستهای بی حس او را نوازش کرد و پرسید:

- هنوزم نمی خوای حرف بزنی؟ همه دارن تو رو محکوم می کنن. همسایه ها با طعنه میگوین که ما باعث شدیم درحالیکه هانیه میگو مادرش از این موضوع خیلی هم خوشحاله!

دو قطره کوچک اشک از گوشه چشمانش سرازیر شد. لبهای خشک و ترک خورده اش را تکان داد و گفت:

- دلم گرفته!

الهه درحالیکه سعی میکرد بغض خود را مهار کند گفت:

- منو ببخش نمی خواستم ناراحت کنم.

بعد صورتش را برگرداند تا او اشکهایش را نبیند و با عجله از اتاق بیرون رفت.

در آن روزهای سخت و عذاب آور سینا هر روز به دیدنش می آمد. گرچه دلش می خواست علت ناراحتی او را بفهمد اما کنجکاو نمی کرد زیرا دوست

نداشت آنها را ناراحت کند. آن روز هم با یک نایلون پر از کمپوت وارد اتاق شد و با لبخند سلام کرد. الهام نگاه ماتش را بسوی او چرخاند اما جوابی نداد. سینا صندلی را کنار تخت گذاشت و روی آن نشست و گفت:

- آگه بدونی چه برفی میادا! هوای بیرون آدمو وسوسه می کنه، اونوقت تو اینجا نشستی و داری وجودت رو آب می کنی.

الهام با شنیدن توصیفات او یاد برف بازی های سال گذشته روی پشت بام افتاد و گلوله برفهایی که صورتشان را سرخ می کرد. یاد خنده های مستانه و شادشان افتاد... اما حالا او رفته بود و با خودش همه خنده و شادی ها را برده بود.

سینا دستهایش را روی سینه قلاب کرده و به او نگاه کرد. از تماشای چشمهای زیبای او میان آن صورت رنگ پریده و بیمار لذت می برد. الهه وارد اتاق شد و سینی چای را روی میز گذاشت. سینا تشکر کرد و او بیرون رفت. الهام پلکهایش را روی هم نهاده و به خاطرات زیبای با او بودن فکر می کرد که سینا آرام دست ظریف او را لمس کرد. الهام چشمهایش را باز کرد و آهسته دستش را عقب کشید و به او نگاه کرد. سینا لبخندی به صورت او پاشید و گفت:

- دلم می خواد هر طور شده کمکت کنم. من طاقت دیدن این چهره رنجور رو ندارم پس آگه کاری از دستم بر میاد بگو تا برات انجام بدم.

الهام در این مدت به او هم فکر کرده بود به علاقه اش به محبتهای بی دریغ و خالصانه اش و تصمیم داشت در مقابل عشق از دست رفته اش به دیگری مهر بورزد و به او کمک کند تا عشق را مثل او تجربه نکند و از آن به تلخی و ناکامی یاد نکند. آهی کشید و به سختی گفت:

- کمکم کن.

سینا تکانی خورد و با حیرت و ناباوری به او خیره شد بزور لبخندی زد و

پرسید:



- یعنی درست شنیدم؟ تو... تو از من کمک خواستی؟ بگو... بگو برات چیکار کنم؟

الهام با یک نفس عمیق گفت:

- منو ببر.

- ببرمت؟ کجا؟

- ببر بجایی غیر از اینجا. بجایی که بتونم گذشته ها رو فراموش کنم... توی این وضع فقط تو میتونی کمکم کنی.

- منظورت رو نمی فهمیم من باید چکار کنم؟

- یه کار ساده!

- آخه چکاری؟

- با من ازدواج کن!

- الهه با عصبانیت گفت:

- تو دیوونه شدی آخه واسه چی این حرفو زدی؟

الهام درحالیکه روی تخت نشسته و زانوهایش را بغل کرده بود چانه اش را روی زانوی چپش گذاشت و نگاه سردش را به نقطه ای نامعلوم دوخت. الهام چند لحظه با تعجب به او نگاه کرد و دوباره پرسید:

- می شنوی چی میگم؟

پلکهایش را به هم زد.

- پس چرا هیچی نمیگی.

الهام باز هم ساکت و متفکر به روبرو نگاه کرد. الهه با کلافگی بلند شد و سرش را جلوی صورت او برد و گفت:

- تو دیوونه ای!

الهام نیشخندی زد و چشمهایش را بست. مادر که در آن وضعیت نمی دانست شاد باشد یا غمگین جلوی در اتاق ایستاده بود و او را نگاه می کرد. الهه مچ

دست او گرفت و تکان داد و گفت:

- چشمتو باز کن.

وقتی باز هم از او واکنشی ندید فریاد زد:

- تو یه احمقی! تو هنوز فرق بین شوخی و جدی رو نمی فهمی به خاطر همینه که قبول کردی زن سینا بشی، بیچاره با کی لج کردی؟ با خودت؟ با هورش یا...

الهام سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد. الهه به گریه افتاد و گفت:

- آخه چرا این کار رو کردی؟

الهام سرش را به عقب تکیه داد و آرام گفت:

- تنهام بذار حوصله ندارم.

الهه از روی تخت بلند شد و بار دیگر با عصبانیت گفت:

- تو عقلتو از دست دادی یلدای دیوونه.

تکرار اسم یلدا خون را در رگهایش منجمد کرد. برگشت و دو زانو روی تخت نشست و با تمام وجود فریاد زد:

- دیگه به من نگو یلدا، دیگه نگو می فهمی، من از این اسم متنفرم! چرا می

خوای عذابم بدی؟ چرا می خوای شکنجه ام کنی؟

سرش را میان دست هایش گرفت و گریه سر داد. الهه پشیمان و نگران به سوی او رفت و موهای پریشانش را نوازش کرد و گفت:

- منو ببخش نمی خواستم ناراحتت کنم.

سر او را به سینه چسباند و باز هم عذرخواهی کرد. الهام با عجز نالید:

- دیگه از همه چیز خسته شدم، تو نمی فهمی من چی می کشم؟ ... من اگه

از اینجا نرم اگه این خاطره ها رو فراموش نکنم دیوونه می شم... تو که نمی دونی

تو دل من چه آشوبیه، آخه چطوری بگم که باور کنید!

مادر با صورتی خیس و گریان لبه تخت نشست و او را در آغوش گرفت. الهه

هم روی زمین نشست و هر سه با هم حق حق گریه را سر دادند.

دیگر از نسیم نمی خواهم به باغ خاطرات، یاد مرا بیاورد. دیگر هیچگاه با ترنم صدای باران بهار به یاد صدای تو اشک نخواهم ریخت. بگذار سینه ام به کویری سوزان و خشک مبدل شود تا هیچ جوانه ای از عشق در آن شکوفه نزنند.

آه ای ماهیان سواره بر موج مرا هم با خود به عمق دریاها ببرید که از ساحل بیزارم، بگذارید در میان یک صدف تن غم آلوده ام را پنهان سازم، می خواهم برای همیشه پنهان شوم تا اندیشه ام را از سرها بیرون رود، می خواهم غرق و نیست شوم تا نامحرم عشق مرا از خاطرشان بزدايند. دیگر هیچ احساسی جز احساس پوچی در خود سراغ ندارم، نه خشمی، نه رحمی، نه غمی و نه عشقی، فقط بی تاب گریزم و می خواهم تکیه بر بازوی ابر از اینجا بگریزم و خاطرات گذشته را به دست باد بسپارم.

از فردای آن روز رفت و آمدها شروع شد. یک روز خرید حلقه و جواهرات، یک روز خرید کیف و لباس، روز دیگر نوشتن کارت های دعوت. در همه این موارد خانواده سینا کم نمی گذاشتند چون هم توانایی مالی داشتند و هم به خاطر برآورده شدن آرزوی پسرشان سر از پا نمی شناختند.

الهام تمام این لحظات را مانند راه رفتن روی ابرها در مه حس می کرد و می گذراند. خودش را به دست سرنوشت سپرده بود و به هر نحوی سعی داشت از تنهایی بگریزد تا مبادا خیال او در ذهنش تداعی شود. روزها آنقدر کار می کرد که شب ها سریع خوابش می برد. یک روز به جشن عروسی مانده بود و او همراه الهه مشغول کادوپيچ کردن هدایای خانواده داماد بود. این یکی از رسم های خانوادگی آنها بود که عروس بعد از مراسم عروسی هدیه ای به خانواده داماد

بدهد. بعد از انجام این کار، لباس ها و وسایل سینا را که مادر خریده بود به طرز زیبایی کادو کردند و درون چمدان گذاشتند. احسان دوربین را آماده کرد و بی خبر از آنها عکس گرفت. الهه گفت:

- آ... حداقل می گفתי تا سر و وضعمان را مرتب می کردیم.  
اما الهام فقط لبخند کمرنگی به لب آورد و به کارش ادامه داد. در همین لحظه تلفن زنگ زد. احسان دوربین را روی میز گذاشت و گوشی را برداشت.  
- الو.

الهام به الهه نگاه کرد. رنگش پریده بود و نگرانی در چشمانش دیده می شد. احسان با حالی عجیب به روبرو خیره شد و بعد از چند لحظه مکث با صدایی لرزان گفت:

- ب.... بله می شنوم... تو کجایی؟  
الهام و الهه با تعجب به او نگاه کردند. الهام دستش را روی قلبش گذاشت و پرسید:

- چی شده؟ با کی حرف می زنی؟  
الهه بلند شد و دکمه آیفون دستگاه را فشرد. صدایی که پخش می شد هر دو را مسخ کرد.

- الو احسان با توان چرا حرف نمی زنی؟ اونجا اتفاقی افتاده؟  
الهام و الهه خیره در چشمان هم ایستاده بودند و نمی دانستند چه بگویند! این صدای هورش بود. صدای مهربان او که نمی توانست به فراموشی سپرده شود.

- ببین احسان من دارم میام اونجا ولی به الهام چیزی نگو می خوام غافلگیرش کنم... آخه پدر و مادرمو راضی کردم.  
همین دیشب تا صبح باهاشون حرف زدم. می خوام پیام برای امشب از پدرت اجازه بگیرم.

احسان نفسش را به سختی آزاد کرد و پرسید:

- تا حالا کجا بودی؟

- مگه فریبرز بهت نگفت؟ داییم تو لندن دچار مشکل شده بود من مجبور

شدم برم اونجا، خب، فعلاً خداحافظ.

احسان گوشی را گذاشت و به الهام نگاه کرد. الهام با بغض گفت:

- تو که گفتی اون رفته کانادا!

احسان آب دهانش را به زور فرو داد و گفت:

- من به تو دروغ نگفتم. فریبرز به من گفت که اون برای همیشه رفته کانادا...

اون به من گفت که...

الهام نگذاشت او جمله اش را تمام کند و درحالیکه از فرط خشم نفس نفس

می زد روی صندلی نشست و شماره همراه فریبرز را گرفت. بعد از چند بوق

صدای او در گوشی پیچید:

- الو

- الو آقا فریبرز؟

- بله خودم هستم.

- من الهامم.

- الهام؟ ببخشید به جا نیارم.

الهام گوشی را به آن دستش داد و گفت:

- الهام سعادت همسایه دایی تون.

- بله، بله، فهمیدم. ببخشید نشناختم. حالتون چطوره؟

- آقا فریبرز از تون یه سوال داشتم.

- خواهش می کنم، بفرمایید.

- می خواستم بدونم از هورش خبری دارین؟

- مگه احسان به شما نگفته؟

الهام نظری به احسان انداخت و گفت:

- چی رو؟

- راستشو بخواهید دلم نمی خواست این خبر رو من بهتون بدم ولی بالاخره

دیر یا زود خودتون می فهمیدین...

- خواهش می کنم بگید چی شده؟ براش اتفاقی افتاده؟

- نه! ... فقط رفت کانادا!

- کی برمی گرده؟

- نمی دونم، شاید اصلاً برنگرده آخه می دونید که نگار...

- بله می دونم. پس بذارید منم یه خبر بهتون بدم چون این طور که به نظر

می رسه طراح این نقشه از دیروز با شما تماس نداشته.

- منظورتون چیه؟

- هورش دیروز از لندن برگشته!

فربرز به من و من افتاد و الهام با عصبانیت گفت:

- دلم می خواد بدونم این نقشه کثیف و طرح این دروغا کار کی بوده چون

اگه هورش رو ببینم حتماً حرفای شما رو بهش می گم.

- نه خواهش می کنم این کار رو نکنید. من بی تقصیرم، راستش من اصلاً

هورش رو قبل از رفتنش ندیدم، مادرش به من زنگ زد و این حرفا رو زد.

- خانم ابراهیمی؟

- بله... اون گفت ممکنه شما یا احسان به من زنگ بزنید و از من خواست این

حرفا رو بزنم.

الهام با خشم گوشی را فشرده و گفت:

- دروغگوی کثیف.

سپس بدون خداحافظی گوشی را روی دستگاه گذاشت و به هدایای روی

فرش خیره شد. صدای زنگ خانه بلند شد.

احسان به الهه گفت:

- بلند شو سریع اینا رو جمع کن و بذار تو اتاق.

الهه با عجله همه هدایا را جمع کرد و داخل چمدان گذاشت و به اتاق برد. احسان هم در را باز کرد. الهام آرام و بهت زده روی مبل نشست و به در نگاه کرد. دلهره عجیبی بر وجودش چنگ می کشید. او می آمد، او که نهایت امید و آرزویش بود. او که با رفتنش باعث فروپاشی قلعه منور عشق گشته بود حالا برگشته بود با یک دنیا نگاه هستی بخش و شور آفرین. اما در نگاه الهام جز درد و یاس چیزی دیده نمی شد. دست و پاهایش به شدت می لرزید و سرش به دوران افتاده بود. ای کاش هیچگاه این لحظه را تجربه نمی کرد. لحظه ای تلخ و مرگبار با دردی بی پایان. احسان بعد از تعارف و روبوسی با او وارد شد. باز هم نگاه همیشه سبز بهار، نگاهی خندان که او را به گریه انداخت. هورش با شادی جلو آمد و جلو پایش زانو زد و شاخه گل مریم را روی دامنش گذاشت و گفت:

- سلام یلدای من.

الهام با حسی عجیب و غیر قابل درک به چشمان او خیره شد. قدرت تکلم نداشت. فقط اشک بود و اشک. سراپا گریه شده بود، سراپا درد و عذاب اما قادر نبود فریاد بکشد. هورش یکی از گل ها را برداشت و روی لب های لرزان و خیس او کشید. عطر گل ها در مشامش پیچید. گلبرگ های پاک و سفید گل با اشک های او خیس شدند. هورش بی خبر از همه جا به احسان نگاه کرد و پرسید:

- نتونستی جلوی خودت رو بگیری نه؟ همه چیز رو بهش گفتی؟

بعد دوباره به او نگاه کرد و گفت:

- سلام که نکردی حداقل حالمو پپرس. نمی دونمی چقدر دلم برات تنگ شده بود. از لندن یه عالمه سوغاتی برات آوردم، یه پیرهن حریر قشنگ با یه جفت کفش مثل کفشای سیندرلا ولی مواظب باش لنگه کفشت رو تو خونه ما جا نداری و برات یه عطر آوردم که نظیرش هیچ جا پیدا نمی شه.

الهام طاقت شنیدن حرف های او را نداشت. صورتش را با دست هایش پوشاند و به سوی اتاقش دوید. هورش با تعجب بلند شد و به طرف احسان رفت. او هم روی مبل نشسته بود و سرش را میان دست هایش گرفته بود تا هورش اشک هایش را نبیند. هورش به الهه نگاه کرد ولی او هم با بغض به اتاق رفت و در را بست. هورش با نگرانی از احسان پرسید:

- چی شده؟ چرا شماها این طوری شدید؟ اتفاقی افتاده؟ پس مادرت کجاست؟ تو چرا شرکت نرفتی؟

احسان نتوانست جلوی خودش را بگیرد و صدای گریه اش بلند شد. هورش بازوی او را گرفت و به زور بلندش کرد و درحالیکه دست هایش را از روی صورتش کنار می زد گفت:

- شماها دارین منو دیوونه می کنین. آخه بگو چی شده!

احسان به چشم های مهربان او نگاه کرد و با صدایی مرتعش گفت:

- برو هورش خواهش می کنم برو.

- چرا؟ مگه چی شده؟ برای چی برم؟ نکنه می خوای سر به سرم بذاری؟

احسان برگشت و به طرف پنجره رفت. پشت به او ایستاد تا راحت تر حرف بزند زیرا قادر نبود به چشم های پر عشق او نگاه کند و بگوید همه چیز تمام شده.

هورش شاخه گلی را که در دست داشت روی میز گذاشت و گفت:

- خیلی خب تو حرف نزن میرم از الهام می پرسم.

احسان گفت:

- نه!

هورش ایستاد و پرسید:

- چی نه؟ چرا منو به بازی گرفتی؟

- گوش کن هورش... ما یعنی چطوری بگم... فریبرز... نه...



واقعاً نمی دانست چگونه این خبر ناگوار را به او بدهد. صدای حق هق الهام و الهه از اتاق شنیده می شد. احسان برگشت و بر خودش مسلط شد و گفت:  
- الهام داره عروسی می کنه.

هورش چند لحظه به او خیره شد و بعد زد زیر خنده. آنقدر خندید که احسان فکر کرد دیوانه شده اما او کم کم آرام شد و روی مبل نشست و گفت:  
- دیدی گفتم دارین اذیتم می کنین!

احسان آهی کشید و گفت:

- اما این شوخی نیست، الهام داره با سینا ازدواج می کنه.

هورش با ناراحتی گفت:

- این بازی رو تموم کنید من طاقتشو ندارم.

- اما این بازی نیست حقیقتاً! ما فکر می کردیم تو رفتی کانادا پیش خانواده عموت، الهام چند روز مریض بود و توی تمام اون مدت فقط تو رو صدا می زد، به ما گفتن تو رفتی کانادا تا با نگار عروسی کنی.

هورش بلند شد و به او نگاه کرد. احسان سرش را پایین انداخت. هورش فریاد زد:

- کی این حرف رو زده؟

- دیگه چه فرقی می کنه؟ حالا دیگه کار از کار گذشته و همه چیز تموم شده!

- اما برای من تازه شروع شده، من باید بدونم این کیه که داره برای من تصمیم می گیره و سرنوشت رقم می زنه.

احسان در پاسخ دادن مردد مانده بود که دید او به سوی اتاق رفت. در را باز کرد و داخل شد. همان لحظه اول چشمش به چمدان افتاد. در آن باز بود و هدایا دیده می شدند. نگاهش چرخید و روی صورت خیس و چشم های سرخ الهام ثابت کرد. الهام با نگاهی پردرد به او نگاه کرد و گفت:

- هورش برو! برو نذار بیشتر از این عذاب بکشم.  
هورش با حالتی که انگار خواب می بیند چند بار سرش را تکان داد و زمزمه کرد:

- می رم یلدای من، می رم تا تو عذاب نکشی.  
بعد برگشت و با زانوهای لرزان و قدم هایی نامطمئن از آنجا رفت.

## فصل ۷

نوشین دفتر را بست و به روبرو خیره شد. جز خانواده سعادت تمام شخصیت های داستان را می شناخت. نمی دانست چرا در آن اسمی از کوروش برده نشده! فکر کرد شاید وجودش تاثیر بر ساختار داستان نداشته! حالا بعد از دو سال علت غم های همسرش را فهمیده بود. علت سکوت و تلخی اش، علت آن نگاه های ممتد و پر درد به قطرات باران و برف را.

حالا فهمیده بود چرا او هر سال شب یلدا بیرون می رود و تا صبح برنمی گردد و چرا از خانواده اش دوری می کند و مهمتر از همه علت علاقه اش به گل مریم را می فهمید و تلاش او را برای ازدواج هومن و الهه درک می کرد. فهمیدن این راز باید ناراحتش می کرد اما نه تنها ناراحت نشده بود بلکه خوشحال بود از اینکه فهمیده بود همسرش مردی با عاطفه و عاشق بوده، این چشم های پر اندوه و همیشه خسته روزی در پی یک جفت چشم می دویده و قلبش برای وجود دیگری می تپیده، وجودی به نام یلدا، نامی که خود او برایش انتخاب کرده بود.

دفتر را داخل کشو گذاشت و به سالن رفت. چراغ ها خاموش بود و هیچ صدایی نمی آمد. فکر کرد او بیرون رفته اما وقتی چراغ را روشن کرد او را همانجا روی راحتی دید که سرش را به عقب تکیه داده و چشمانش را بسته اما

ردپایی از اشک بر صورتش خودنمایی می کرد. با دیدن چهره مردانه و دوست داشتنی او یک لحظه به الهام حسادت کرد اما این زیاد دوام نیافت و از بین رفت. به آشپزخانه رفت و پس از آماده کردن یک غذای ساده برگشت تا او را صدا بزند که دید سالن خالیست و از دستشویی صدای شر شر آب می آید. لبخندی زد و به آشپزخانه برگشت. بی اختیار بسوی آینه کشیده شد به خطوط و زوایای چهره اش نگاه کرد او زیباتر بود یا یلدا؟ چشمهایش چگونه بود که هورش او را مرد زندگی او را عاشق و شیدای خود کرده بود!

با صدای در دستشویی بخودش آمد و سریع از جلوی آینه کنار آمد و پشت میز منتظر او نشست. هورش مثل همیشه با غرور و مرموز جلو آمد و نشست. نظری به گلدان خالی روی میز انداخت. نوشین منظور او را فهمید و گفت:

- از فردا نمیذارم این گلدون خالی بمونه، همیشه برات گل مریم می خرم.

هورش چند لحظه به صورت او نگاه کرد و بعد پرسید:

- چرا؟

نوشین دستپاچه شد و بعد از کمی تعلل جواب داد:

- خب... خب چون تو دوست داری.

- تو از کجا می دونی من گل مریم دوست دارم؟

- از همون شب فهمیدم.

- همون شب که انداخته بودیشون توی زباله ها؟ میشه بدونم چی شد که

اونشب گل مریم خریدی و بعد هم اونطوری دور انداختیشون؟

نوشین هر چی سعی کرد نتوانست جواب مناسبی برای او بیابد. با حرص دستهایش را بهم فشرد. اصلاً چرا باید بخاطر دیگری تحقیر میشد؟ چرا حالا بجای اینکه احساس درماندگی کند حسی عجیب و غیرقابل درک در وجودش ریشه دوانده بود؟

هورش یک لیوان آب سر کشید و گفت:

- خیلی خب جواب نده اما دیگه ام گل مریم نخر منو عذاب میده.

- ولی من فکر می کردم...

- دیگه از این فکر نکن... غذا تو بخور سرد شد.

لبخندی زد و قاشق و چنگال را برداشت. همیشه از کوچکترین توجه و لطف او مشغوف میشد. وقتی او بسوی اتاق کارش رفت نوشین فهمید که امشب هم باید تنها بخوابد. تعداد شبهایی که کنار هم خوابیده بودند انگشت شمار بود. طوریکه برایش به صورت رویا و آرزو در آمده بودند و حالا پنج ماهی میشد که گرمای آغوش او را احساس نکرده بود. آهسته جلو رفت و کنار در اتاق ایستاد. او مشغول نوشتن بود. در همان دفتر خاطرات! حضور او را حس کرد و سرش را بلند کرد و پرسید:

- کاری داشتی؟

جلو رفت و یکی از صندلی ها را به عقب کشید و نشست. هورش خودکار را لای دفتر گذاشت و آنرا بست. کاملاً مشخص بود که دلش نمی خواست او مطالب دفتر را ببیند. اما نوشین بروی خودش نیاورد و گفت:

- می خوام باهات حرف بزنم.

با بی حوصلگی دستهایش را روی سینه قلاب کرد و گفت:

- من حاضرم حرف بزن.

- یعنی فقط میخوای شنونده باشی؟

- این تویی که میخوای حرف بزنی نه من؟

- خیلی خب پس اگه سوالی بپرسم جواب میدی؟

با حرکت سر جواب مثبت داد. نوشین لبخندی زد و گفت:

- می خوام در مورد عشق حرف بزنم.

رنگ صورت او پرید و لبهایش یک لحظه لرزید نوشین ادامه داد:

- دلم می خواد بدونم از عشق چه تعریفی داری!

و نگاهش را به دقت به صورت او دوخت. هورش بعد از چند ثانیه نیشخندی زد و گفت:

- مسخره س!

- ببین دلم می خواد احساس واقعیت رو بگی، می خوام امشب نه بعنوان یه همسر بلکه بعنوان دو تا دوست با هم صحبت کنیم.

- چی شده؟ می خوای از زیر زبونم حرف بکشی؟ این از اون حيله های زنانه اس که...

- نه! نه! اصلاً اینطور نیست. فقط می خوام تو رو بیشتر بشناسم واسه سالهای آینده که قراره کنار هم زندگی کنیم.  
البته اطمینانی به ادامه این زندگی نداشت.

- خب! حالا دوباره سوالم رو تکرار می کنم عشق از نظر تو چیه؟  
این بار حالت صورت او تغییر کرد. نگاهش به دورها خیره شد و با حالتی خاص گفت:

- عشق یعنی عرفان، یعنی هستی، یعنی از خودخواهی گریختن و به دیگران اندیشیدن... عشق یعنی تعهد به پاکی و صداقت و طی کردن راهی نامعلوم که ممکنه به نابودی بکشه اما مطمئناً به بیراهه نمیره چون عشق از هوس مجزاست. هوس روی هر کس میتونه تجربه کنه اما عشق رو فقط انسانهای پاک و خالص میتونن درک کنن. عشق مثل یه سایبون میمونه که تو سایه اش می خوابی و رویاهای زیبا می بینی. هر کسی ممکنه ادعا کنه عاشقه اما این فقط یه ادعاست عاشق واقعی اونیه که بخاطر دیگری از حق خودش بگذره و اهل ریا و فریب نباشه. خیلی ها فقط فکر می کنن عاشقن اما در واقع نیستن چون همین آدما اگه چند روز در کنار دیگری و به اصطلاح با معشوق زندگی کنن خیلی زود خسته میشن و التهاباتشون به یه خاکستر سرد و سیاه تبدیل میشه. عشق واقعی در سایه وصل هم کمرنگ نمی شه چون دو تا عاشق فقط به فکر رضایت

طرف مقابل هستن و این طوریه که با خنده هاش می خندن با دردهاش درد میکشن و خلاصه خودشون رو وقف می کنن درست مثل اون...  
جمله آخر را با حالتی عجیب و رویا گونه ادا کرد. نوشین منظورش را از او فهمید اما مگر او چه کرده؟ شاید با ادامه داستان حقیقت را می فهمید. نگاهش کرد، سرش را به عقب تکیه داده و چشمانش را بسته بود. آهسته بلند شد و بیرون رفت. می دانست باید او را تنها بگذارد. بعد از خاموش کردن چراغهای سالن به اتاق خواب رفت و بار دیگر دفتر را برداشت و مشغول خواندن شد:



روی پله های حیاط نشسته بود و به درختان خشک و عریان داخل باغچه نگاه می کرد. دانه های سرد برف روی سر و صورتش می نشستند و سوز زمستان بر صورتش سیلی میزد. دایی چند لحظه از پشت پنجره او را نگاه کرد. بعد بیرون آمد و پرسید:

- تا کی میخوای اینجا بنشیننی؟ سرما می خوری پسر.

آهی کشید و گفت:

- ای کاش سرما بخورم و بیفتم تو رختخواب. اینطوری حداقل یه مدت از فکر و خیال در میام.

- دیوونه شدی؟ این چه حرفی؟ سلامتی به نفعیه که با هیچ چیز قابل قیاس نیست و تو خیلی راحت داری اونو از دست میدی.

- بدون عشق و امید سلامتی ام بدرد نمی خوره! چه فایده زنده باشم اما عذاب بکشم.

- دیگه داری زیاده روی می کنی! خدا خوشش نیامد بنده هاش ناسپاسی کنن و نعمتهاش رو راحت از دست بدن. ما همیشه بجای اینکه شاکر باشیم شکوه های بیجا می کنیم و همین باعث میشه داشته هامون رو هم از دست

بدیم.

- من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم. بزرگترین آرزومو از دست دادم بدون اون دیگه چیزی نمونده که بهش دلخوش کنم و به امیدش زندگی کنم... همیشه فکر می کردم اگه پدر و مادرم خودخواهند و فقط به مادیات فکر می کنند در عوض خدا مراقبمه و از لطف اونه که با خانواده سعادت آشنا شدم اما خدا اونم از من گرفت.

دایی رو سنگ سرد پله نشست و بعد از یک نفس عمیق گفت:

- اشتباه ما انسانها همینه، به محض تجربه اولین شکست فکر می کنیم خدا ما رو فراموش کرده و دیگه هیچ امیدی نیست. پسر من تو هنوز جوونی، سالمی، تحصیل کرده ای با استفاده از همینها آینده رو بساز و سعی کن برای امثال خودت مفید باشی.  
- امثال خودم؟

- بله همونهایی که مثل تو از زندگی خسته شدن و امیدشونو از دست دادن.  
- من چطور میتونم برای اونا مفید باشم؟  
- با یه تصمیم... اول به من بگو ببینم حالا که دیگه تصمیم داری شرکت نری می خوای چکار کنی؟  
- خودمم نمی دونم یعنی ذهنم آنقدر بهم ریخته اس که نمی تونم فکر کنم و تصمیم بگیرم.

- من یه رفیق دارم که دکتر روانشناسه و احتیاج به یه نفر داره که کمکش کنه بهتر دیدم تو یه مدت بری پیش اون.  
- اینم از نقشه های مادره؟  
- نه! چرا اینطوری فکر می کنی؟  
- به هر حال از اینکار خوشم نمیاد.  
- دوست داری تدریس کنی؟



- مثل شما؟

- خب آره، عیبی داره؟

هورش به او نگاه کرد. این مرد همیشه تنها در میان اقوام و آشناها همیشه بعنوان یک مشاور یک قاضی و بطور کلی یک ناجی برای دیگران متمر ثمر بود و بطور نیمه وقت هم در دبیرستان تدریس می کرد. هر کسی با مشکل روبرو میشد به او مراجعه می کرد و حالا او با تمام وجود سعی داشت هورش را به زندگی برگرداند. هورش یکماه میشد که حتی از خانه بیرون نرفته بود و حاضر نبود هیچکس را ببیند. در این مدت چند بار مادرش آمده بود تا او را ببیند اما او حتی نمی خواست او را ببیند. زیرا فهمیده بود تمام این اتفاقات زیر سر اوست و هر چه سعی می کرد نمی توانست او را ببخشد. خانم ابراهیمی حتی احسان را واسطه کرده بود اما او هم نتیجه ای نگرفت و دست خالی برگشته بود. تنهای کسی که در این روزها همدم و همراز او بود این مرد میانسال آرام و متفکر بود. با صدای زنگ هر دو بلند شدند و بخانه رفتند. دایی بعد از باز کردن در گفت:

- مهمون داریم.

من حوصله ندارم میرم تو اتاق.

- صبر کن تا کی میخوای به این وضع ادامه بدی؟

هورش در حالیکه در اتاق را می بست گفت:

- تا وقتیکه دست از سرم بردارند.

خانم و آقای ابراهیمی وارد شدند و بعد از سلام و احوالپرسی نشستند. خانم ابراهیمی آهسته پرسید:

- خونه اس؟

دایی با حرکت سر جواب مثبت داد. پدر بلند شد و گفت:

- من میرم باهаш صحبت کنم.

هیچکدام حرفی نزدند و با راهنمایی دایی بسوی اتاق رفت و در زد. هورش از

داخل اتاق گفت:

- خواهش می کنم تنهام بزار.

پدر گفت:

- منم پسرم اومدم باهات حرف بزنم و ببینم مشکلت چیه؟

هورش با عصبانیت در را باز کرد و با چشمهایی شعله ور از خشم به او نگاه کرد اما وقتی نگاه مهربان و نوازشگر او را دید سرش را پایین انداخت و آهسته سلام کرد. پدر جوابش را داد و دستش را بسوی او دراز کرد. هورش بعد از کمی تردید دست او را فشرد. پدر را بسوی خودش کشید و در آغوش گرفت. هورش بغض کرد و به مادر که به آن سوی می آمد نگاه کرد. پدر آهسته گفت:

- مادرت داره از دست میره بیشتر از این عذابش نده.

هورش از او فاصله گرفت و با صدایی لرزان گفت:

- من نمی خوام کسی رو عذاب بدم اما نمی تونم بفهمم چرا با من اینکار رو کردید؟

مادر با چهره ای گریان روبروی او ایستاد و گفت:

- به خاطر خودت پسرم.

- به خاطر من؟ شما در حق من دشمنی کردید، شما ارزش آدمای رو، خوشبختی شون رو تو پول خلاصه کردید.

- ولی پسرم من می دونستم تو کنار الهام خوشبخت نمیشی.

هورش به او خیره شد و گفت:

- ولی اگه الهام نباشه نگاری ام برای من وجود نداره، فکر نکنید اگه اون رفته من راضی میشم با نگار ازدواج کنم... من هیچوقت وجود هیچ زنی رو در زندگیم نمی پذیرم مگر اینکه اون دوباره برگرده.

پدر آهی کشید و گفت:

- اما پسرم اون دیگه ازدواج کرده و رفته پی زندگیش.

- خب منم با خاطراتش دوباره زندگی می کنم.

- باشه ولی برگرد خونه خودمون و اونجا زندگی کن.

- نه پدر اینو از من نخواید نمی تونم برگردم اونجا.

دایی وساطت کرد و گفت:

- بذارید همینجا پیش من بمونه خودتون که می بینید من تنهام و کسی رو ندارم. شما هم هر وقت دلتون تنگ شد بیایید اینجا و اونو ببینید.

مادر جلو رفت تا او را در آغوش بگیرد اما هورش عقب رفت و گفت:

- وقتی رفتید وسایلم رو بدید هومن بیاره.

سپس به اتاق رفت و در را بست. مادر گریه کنان برگشت و گفت:

- این دختره جادوش کرده.

پدر و دایی بهم نگاه کردند.

بعد از رفتن هومن، هورش مدارکش را روی میز گذاشت و گفت:

- بفرمایید اینم مدرک.

دایی لبخندی زد و گفت:

- آفرین این اولین قدم بسوی آینده ای روشن.

هورش آهی کشید و گفت:

- دایی میتونم از تون یه سوال بپرسم؟

- بپرس پسر من!

- چرا شما تا حال ازدواج نکردید؟

غمی سنگین بر چهره او نشست و نگاهش رنگ اندوه گرفت. گویا برگشت به سالها پیش و خاطراتی غم انگیز در ذهنش جان گرفت. آهی سنگین از سینه بیرون داد و گفت:

- گفتنش چه فایده داره جز اینکه ناراحتت کنه.

- اما به فهمیدنش می ارزه خواهش می کنم.

دایی بلند شد و بسوی پنجره رفت. بخار روی شیشه را پاک کرد و با نگاهی خیره در تاریکی شب گفت:

- سالها پیش در یک سفر کاری با دختری زیبا و فهمیده، شنا شدم. یه دختری زرنگ و باهوش، کارش عکاسی بود و برای گرفتن مجوز کار اومده بود توی دفتر مجله کار می کرد. هم اون عجل بود و هم من هر دو می خواستیم زودتر کارمون راه بیفته این بود که بحثمون شد اما من با دیدن چشمانش بحال عجیبی دچار شدم طوریکه وقتی برگشتم هتل یکسره به اون فکر می کردم. فردای اون روز هم رفتم اداره برای کارم اما تو دلم خدا خدا می کردم اونم بیاد همینطورم شد، هر دو با هم جلوی در اداره رسیدیم. وقتی بهم نگاه کردیم بیاد بحث اون روز پیش افتادیم و خندیدیم. وقتی می خندید دلم آب میشد. اون روز بر خلاف روز پیش به تعارف افتاده بودیم. وقتی اومدیم بیرون گفت می خواد بره چند تا عکس از یه منطقه توریستی بندازه، منم همراهش رفتم و به این ترتیب روابط ما صمیمانه شد. وقتی برگشتم از خیالش خواب و خوراک نداشتم مرتب بهش زنگ میزدم اما اینطوری نمیشد. از اون خواستم بیاد تهران اما بخاطر کارش نمی تونست. منم با یکی از آشناهام در دفتر مجله صحبت کردم و به هر ترتیبی بود کاری براش جور کردم. وقتی زنگ زدم و بهش گفتم خیلی خوشحال شد. اما گفت همینطوری نمیتونه بیاد و من باید برم خواستگاری منم بعد از یه سری جنگ و جدال با خانواده تونستم اونارو راضی کنم بریم خواستگاری.

- چرا؟ علت مخالفتشون چی بود؟

پدر و مادر منم مثل پدر و مادر تو دختر دیگه ای رو برام در نظر گرفته بودند. اما تقدیر چیز دیگه ای برای من رقم زده بود. وقتی می رفتیم اصفهان از خوشحالی آروم و قرار نداشتم، بعد از خرید گل و شیرینی به خونه شون رفتم خلاصه در کمتر از یک ماه عقد شدیم و برگشتیم تهران تا مقدمات عروسی رو فراهم کنیم. آنقدر بهم تلفن می زدیم که همه خونه دستم می انداختن. اون

موقع تو یه پسر هشت - هفت ساله شیطون بودی که وقتی منو می دیدی اسم اونو پشت سر هم تکرار می کردی و منو عصبانی می کردی و بعد هم فرار می کری تا کتک نخوری. بعد از انجام همه کارها رفتم اصفهان تا اونارو ببارم. جهیزیه اش رو بار زدیم و راه افتادیم. من و اون همراه پدر و مادر و خواهر کوچکترش تو یه ماشین بودیم و برادرش و راننده هم با اثاثیه از پشت سرما حرکت می کردند. نمی دونم توی راه چی شد! راننده خوابش برد یا حواسش پرت شد که ناگهان با ماشینی که از روبرو می اومد برخورد کردیم. ماشین دور خودش می چرخید و از دره پایین می رفت و من فقط اونو صدا می زدم. نیمه های راه در ماشین باز شد و من پرت شدم پایین اما اونا همگی توی ماشین در حال احتراق سوختن و منو تنها گذاشتن. مثل دیوونه ها شده بودم. اصلاً نمی تونستم باور کنم که همه چیز آنقدر سریع خراب شد و از بین رفت. با اینکه حال مساعدی نداشتم اما سعی کردم برادرش رو دلداري بدم. جواد اون موقع هفده سال داشت و یه روز بعد از مراسم خاکسپاری گفت که هیچ وقت منو نمی بخشه چون من باعث مرگ خانواده اش شدم.

حرف اون باعث عذاب وجدانم شد طوری که به طور کلی روحیه ام رو از دست دادم و بستری شدم. مثل دیوونه های زنجیری شده بودم. همه از من فرار می کردند و جرات نداشتند نزدیکم بشن، کم کم با مرور زمان وضع بهتر شد و تونستم با این اتفاق کنار بیام اما بازم حرفای برادرش عذابم می داد تا اینکه پنج سال بعد از اون حادثه تلخ یه روز به دیدنم اومد و گفت منو بخشیده و اون حرفا را از روی بچگی زده اما من نمی تونستم به هیچ زن دیگه ای دل ببندم و تا حالا تنها زندگی کردم.

هورش دستش را روی شانه لرزان او که بی صدا گریه می کرد گذاشت. دایی دست او را لمس کرد و میان گریه گفت:

- خوشحال باش که حداقل یلدای تو زنده اس، درسته که دیگه مال تو نیست

اما یه گوشه ای توی دنیا، توی این شهر داره زندگی می کنه و خاطرات قشنگ تو توی ذهنشه.

هورش با ناباوری پرسید:

- یعنی ممکنه اون بازم به من فکر کنه؟

- خاطره اولین عشق خاطره ایه که هیچوقت از ذهن آدم بیرون نمی ره، شاید گاهی وقتا به خاطر گرفتاری کمرنگ بشه اما محو نمی شه، حالا تو به خاطر اون و تمام یلداهای عاشقی که دل به بچه هاشون سپردن و از عشق و آمالشن گذشتن سعی کن معلم مهربان و دلسوزی باشی چون ممکنه یه روزم معلم بچه های اون باشی.



نوشین حس کرد خوابش گرفته، دفتر را بست و روی میز گذاشت و روی تخت دراز کشید. تخت دو نفره ای که غالباً یک نفر روی آن می خوابید و آن وجود تنهای خودش بود که ناخواسته وارد زندگی مردی عاشق شده بود. مردی که هیچگاه نتوانسته بود خاطره عشق او را به فراموشی بسپارد و همیشه با آن زندگی می کرد. پلک هایش سنگین شد و برهم افتاد اما هنوز خوابش نبرده بود که صدای فریاد شنید با عجله بلند شد و از اتاق بیرون رفت صدا دوباره تکرار شد.

از اتاق هورش بود. با نگرانی وارد اتاق شد و چراغ را روشن کرد. با روشن شدن اتاق او هم چشم هایش را باز کرد و هراسان سرش را از روی میز بلند کرد. چشم های سرخش خبر از گریه ای بی صدا می داد. گریه ای تلخ و بی ثمر! نوشین جلو رفت. دست او را لمس کرد و پرسید:

- خواب دیدی؟

هورش نگاه سوزانش را به روبرو دوخت و با لحنی وهم انگیز گفت:

- یکی داشت منو صدا می زد... یه آشنا... یه آشنای قدیمی منو صدا می زد.  
نوشین به آشپزخانه رفت و با یک لیوان آب برگشت. او هنوز به همان نقطه  
چشم دوخته بود و زیر لب چیزهایی می گفت که او نمی شنید. آرام جلو رفت و  
کنارش ایستاد و فقط یک کلمه را شنید:

- یلدا.

قلبش به درد آمد و بغض کرد اما حرفی نزد و لیوان آب را روی میز گذاشت و  
بیرون رفت.

صبح بعد از انجام کارهای مکرر خانه به زهرا زنگ زد.

- سلام زهرا جان.

- به! سلام نوشین خانم، چه عجب یاد ما کردی؟

- خواهش می کنم ما همیشه به فکر شما ایم.

- از زنگ زدنا و سر زدنات معلومه، خب حالا اوامرتون!

نوشین خندید و زهرا گفت:

- نگفتم! حالا کارم داشتی که زنگ زدی، عیبی نداره خجالت نکش حرفتو

بزن.

- می خوام ببینمت.

- منو؟!

- آره، چرا تعجب کردی؟

- مشکلی پیش اومده؟

- مشکلی که نه اما می خواستم در مورد داستان باهات حرف بزنم.

- آ... خوب شد گفتی... خوندیش؟

- فقط نصفشو.

- پس برای چی می خوای با من حرف بزنی؟

- بیا خودت می فهمی.

- الان خونه ای؟

- آره.

- پس اومدم، کاری نداری؟

- نه، خداحافظ و متشکرم.

- خداحافظ.

گوشی را گذاشت و به آشپزخانه رفت. بعد از آماده کردن وسایل پذیرایی منتظر آمدن او نشست. هورش برای دیدن سعید رفته بود آموزشگاه و او تنها بود. با شنیدن صدای زنگ لبخندی زد و بلند شد و در را باز کرد.

زهره صورت او را بوسید و پرسید:

- آقای ابراهیمی خونه است؟

- نه! رفته بیرون، راحت باش.

زهره روسری اش را برداشت و با دیدن وسایل روی میز گفت:

- آفرین، چه خوب وظیفه تو یاد گرفتی، آدم همیشه این جور از دوستاش

پذیرایی می کنه.

- این کار رو کردم تا تو یاد بگیری.

- نه تو زحمت نکش نوشین جان، من هر وقت خواستم ببینمت تشریف میارم

همین جا.

نوشین خندید و گفت:

- خیلی خوب، نترس نمیام خسیس.

زهره در حال نوشیدن شربت چشمش به دفتر افتاد و با اشاره به آن پرسید:

- می خواستی در مورد این حرف بزنی؟

نوشین دفتر را برداشت و ورق زد و پرسید:

- این اسم ها واقعی اند؟

زهره لب هایش را به حالت خاصی جمع کرد و گفت:



- خب آره، چطور مگه؟  
 - و دوست تو؟  
 - همین یلداست.  
 - از کی باهاش آشنا شدی؟  
 - الان دو سالی میشه.  
 - همه اینا رو خودش برات تعریف کرده؟  
 - همه رو که نه! یه سری اون تعریف کرده بعضی ها رو هم از هانیه خواهر هورش پرسیدم.  
 - هانیه؟  
 - می شناسیش؟  
 نوشین با عجله سرش را تکان داد و گفت:  
 - نه! نه! ولی مگه با اونم دوستی؟  
 - آره با هم همسایه ایم. دختر خوبیه، همین روزها مادر می شه.  
 نوشین لبخندی زد و پرسید:  
 - با یلدا چطور آشنا شدی؟  
 نمی دانست چرا اما دوست داشت مثل هورش او را یلدا صدا بزند.  
 زهرا در حال پوست کندن میوه گفت:  
 - توی یه مهمونی... خیلی اتفاقی! طفلک یه روزم اومد خونه ما که اتفاقاً هانیه هم اونجا بود، نمی دونی چه حالی شد! می خواست برگرده که هانیه صداش کرد، اون یلدا صداش کرد هر دو فقط گریه کردن و از همونجا من کنجکاو شدم قضا یا رو بفهمم و قصه زندگیش رو بنویسم.  
 - خوشبخته؟  
 - کی؟ الهام یا هانیه؟  
 - یلدا رو می گم.

- خیلی تحت تاثیر داستان قرار گرفتی، یلدا یلدا می کنی!  
نوشین لبخند زد و گفت:  
- داستان قشنگیه یعنی فکر می کنم چون یه داستان واقعی به دلم می  
شینه.  
زهره دست هایش را با دستمال کاغذی پاک کرد و آهی کشید و گفت:  
- خیلی دلم می خواد بهش کمک کنم اما نمی دونم چه جوری!  
- کمک؟ برای چی؟  
زهره به چشم های او خیره شد و گفت:  
- بقیه داستان رو بخون تا بفهمی. بعضی ها چه جوری و در چه شرایطی  
زندگی می کنن.  
- نمی خوام خودت چیزی بگی؟  
- نه! اول داستان رو بخون تا بعد!  
- و قولت یادت نرفته که؟  
- اونم نه! خیالت راحت!... راستی مگه تابستون نیست! پس آقای ابراهیمی  
کجا رفته!  
- رفته به یکی از دوستاش سر بزنه.  
- و تو هم حسودی کردی و به من زنگ زدی تا پیام و بهت سر بزنم.  
نوشین خندید اما فکرش مشغول این داستان بود که به داستان زندگی  
خودش پیوند می خورد. زهره او را از فکر بیرون کشید و گفت:  
- خیلی دلم می خواد با این آقای ابراهیمی که حاضر شده با این دوست  
ساکت و خسته کننده من ازدواج کنه آشنا بشم.  
نوشین لبخندی زد و گفت:  
- پس ناهار اینجا بمون!  
- نه متشکرم من امروز فقط احتیاج به خواب دارم.

- مگه دیشب نخوایدی؟

- نه! یکی از دوستانم حالش بده، دیشب بالای سرش بودم.

نوشین ناخودآگاه به یاد فریادهای شب گذشته هورش افتاد و پرسید:

- این دوستت همین یلدا نیست؟

زهره با تعجب به او نگاه کرد و پرسید:

- تو از کجا می دونی؟

نوشین لبخندی زد و گفت:

- حدس زدم.

زهره آهی کشید و گفت:

- براش دعا کن، اون هنوز خیلی جوونه.

- یعنی حالش اینقدر خرابه؟

زهره با تاسف سرش را تکان داد.

بعد از رفتن زهره نوشین با کنجکاوای بار دیگر به سوی اتاق می رفت تا دفتر را بخواند که صدای زنگ چندبار پی در پی بلند شد. برگشت تا آیفون را بردارد اما چشمش از پنجره به در حیاط افتاد و هورش و هومن رو دید که وارد می شدند.

با نگرانی روی تراس رفت و پرسید:

- چی شده؟

هومن زخمی و خون آلود بود و با کمک هورش راه می رفت. از پله ها پایین رفت تا به آنها کمک کند اما هورش سوئیچ ماشین رو به سوی او گرفت و گفت:

- ماشین رو ببار تو.

بعد از جابه جا کردن ماشین، داخل ساختمان رفت. هومن روی کاناپه نشسته و سرش را به عقب تکیه داده بود و چشم هایش را بسته بود و رنگ به صورت نداشت. هورش از دستشویی بیرون آمد و در حال خشک کردن دستهایش گفت:

- برو باند بیار تا زخماشو ببندیم.

- چی شده؟

- کاری رو که گفتم بکن!

نوشین بعد از یک نگاه به صورت هومن به آشپزخانه رفت و جعبه کمک های اولیه را آورده و روی پاهای هومن گذاشت. هورش در جعبه را باز کرد و در همان حال گفت:

- برو به لیوان آب قند بیار.

سپس مشغول شست و شوی زخم های او شد. نوشین با یک لیوان آب قند برگشت و در حال هم زدن آن پرسید:

- تصادف کرده؟

هومن که توان صحبت کردن نداشت با بی حالی سرش را به علامت منفی بالا برد. هورش زخم های او را بست و بلند شد و برای شستن دستهایش دوباره به دست شویی رفت. نوشین جعبه را از روی کاناپه برداشت و روی زمین گذاشت و خودش روی کاناپه نشست و لیوان را به دست هومن داد. هورش از دستشویی بیرون آمد و به سوی دیگر سالن رفت.

گوشی را برداشت و مشغول گرفتن شماره شد. هومن بعد از نوشیدن آب قند لیوان را به دست او داد و با حرکت چشم ازش تشکر کرد. نوشین بلند شد و کوسن را روی کاناپه خواباند و گفت:

- دراز بکش!

جعبه را برداشت، به سوی آشپزخانه رفت که صدای هورش توجه اش را جلب کرد. کنار دیوار آشپزخانه ایستاد تا بفهمد او با چه کسی و در چه موردی صحبت می کند. لحنش عصبی بود و با مادرش صحبت می کرد:

- ببین مامان هومن مثل من نیست، آنقدر سر به سرش نذارین، خدا می دونه اگه امروز من نمی رسیدم و از اون خونه بیرون نمی کشیدمش چه بلایی سرش

می اومد. شما دارین به خاطر غرور خودتون با زندگی اون بازی می کنین، منو قربونی خواسته هاتون کردید بسه، دیگه با هومن این کار رو نکنید.

چند لحظه سکوت کرد و دوباره گفت:

- خواهش می کنم مسائل گذشته رو پیش نکشید و سعی نکنید با توجیهات بی خود روی اشتباهاتون سرپوش بذارید... من نمی ذارم هومن توی این آتیش بسوزه. حالا که شما براش کاری نمی کنید من به عنوان برادر بزرگتر به خودم این اجازه رو می دم که براش پا پیش بذارم و اقدام کنم.

دوباره سکوت کرد. نفهمید کتابیون چه گفت که او با خشم گفت:

- شما همیشه با این کارهاتون مانع رسیدن ما به هدف و آرزوهایمون شدید اما این کارها برای من تکراری شده، پس دیگه خودتون رو اذیت نکنید چون آزموده را آزمودن خطاست.

بدون تامل گوشی را روی شاسی کوبید و با کلافگی دستش را میان موهای پریشان کشید. نوشین مشغول آماده کردن ناهار شد. هورش به آشپزخانه آمد و درحالیکه درجه سماور را روی جوش می گذاشت گفت:

- برای هومن سوپ درست کن.

- نمی خوای به من بگی چی شده؟

- داری می بینی دیگه چرا می پرسی؟

چنان با غضب این جمله را بیان کرد که به یاد حرف های چند دقیقه پیش او با کتابیون افتاد. پس او خودش را یک قربانی می دانست و نتوانسته بود آنها را ببخشد و یلدا را فراموش کند! آهی کشید و در سکوتی عذاب آور کارهایش را انجام داد.

ظهر شد و هورش افسرده و غمگین نشسته و به هومن خیره شده بود. به سوی او رفت و پرسید:

- هومن هم با ما غذا می خوره؟

پلک هایش را بلند کرد و با نگاهی که غم و درد در آن موج می زد به او خیره شد. گویا متوجه سوالش نشده بود. ناچار دوباره پرسید:

– غذای هومن رو هم روی میز بذارم؟

نفس عمیقی کشید و در حال بلند شدن گفت:

– نه، بذار توی سینی بیار اینجا خودم بهش می دم.

نوشین به آشپزخانه رفت و در حال کشیدن غذای هومن به یاد زمستان سال پیش افتاد که به سختی بیمار شده بود و سه روز در بستر بیماری بود. در تمام آن مدت مادرش از او پرستاری می کرد اما هورش فقط یکبار به اتاق او آمد و حالش را پرسید. بدون هیچگونه دلواپسی و اظهار محبت! هیچ هیچ... درحالیکه الان واقعاً نگران حال هومن بود! او احساس داشت، عاطفه داشت، اما فقط برای آنانکه دوستشان داشت.

سینی را به دست او داد و به چشم های سبزش نگاه کرد. هر گاه به آن نگاه باران خورده نگاه می کرد دلش می لرزید و حالا می فهمید چرا یلدا عاشق این چشم ها بود. برگشت تا به آشپزخانه برود که صدای او را شنید:

– تو ناهارت رو بخور.

به او نگاه کرد و پرسید:

– مگه تو ناهار نمی خوری؟

– اشتها ندارم.

– اما...

صدای هومن نگذاشت او جمله اش را کامل کند، آهی کشید و به آشپزخانه رفت. شعله های اجاق را خاموش کرد و به اتاق خواب رفت. تنها چیزی که در آن لحظه او را از فکر می رهانید خواندن داستان زهرا بود. دفتر را برداشت و روی تخت نشست. آن را گشود و دوباره شروع به خواندن کرد.



یک ماه از عروسی گذشته بود و الهام با محبت های بی دریغ سینا به او دل بسته بود. تنها چیزی که او را ناراحت می کرد در یک ساختمان زندگی کردن با خاله اش بود. آقا رضا پدر سینا مردی ساکت و اخمو، سعیده خودخواه و پر شیطنت و خاله عصبی و تند خوا و هر کدام با یک نوع اخلاق و رفتار او را می آزرده. تنها پناهِش آغوش گرم و پر محبت سینا در شب های تاریک و خاموش بود. سینا واقعاً او را دوست داشت و از هیچکاری برای شاد کردن او مضایقه نمی کرد. الهام هم به امید روزهای بهتر همه مشکلات را تحمل می کرد.

یک روز که مشغول مرتب کردن تختخواب بود که دید سعیده طبق معمول در نزده وارد اتاق شد و گفت:

– ماما میگو بیا پایین کمک کن امروز به عالم مهمون داریم.

روتختی را روی بالشها کشید و گفت:

– چشم الان میام.

متوجه شد او هنوز ایستاده، برگشت و سعیده را دید که به شانه های مروارید دوزی شده روی میز نگاه می کند. پرسید:

– چیزی می خوای سعیده جان؟

با اشاره به شانه ها پرسید:

– کی برات خریده؟

الهام لبخندی زد و شانه ها را برداشت و بسوی او گرفت و گفت:

– آگه خوش اومده مال تو.

سعیده با تعجب از محبت او شانه ها را گرفت و بدون تشکر رفت. او دختری پانزده ساله بود اما رفتارش بچه گانه و دور از انتظار بود. الهام لباسش را عوض کرد و به طبقه پایین رفت. سلام کرد، خودش را آماده کار نشان داد. خاله با

ابروهای گره کرده پرسید:

- چه خبره آنقدر می خوابی؟ خوابم حدی داره، زیادیش آدمو مریض میکنه.  
الهام با تردید به ساعت دیواری نگاه کرد هنوز هشت نشده بود. سینا برای  
عوض کردن موضوع بلند شد و گفت:

- خب مامان من چکار باید بکنم؟

خاله کاغذی را به دست او داد و گفت:

- اینارو بخر و زود برگرد همه کارها مونده.

سینا گفت:

- به منیژه خانم زنگ بزن بیاد کمکتون.

خاله معترضانه گفت:

- پس واسه چی برای تو زن گرفتم. حالا که عروس دارم لازم نیست کسی  
بیاد کمک.

سینا لبخندی زد و گفت:

- پس بخاطر همینکه به عروس زرنک آوردی تو این خونه! اما زیاد ازش کار  
نکشی خسته بشه.

- آره، از سحر خیزیش معلومه زرنکه. برو نمی خواد پز زنتو به من بدی.

الهام ساکت ایستاده بود و به حرفهای آنها گوش می کرد. سینا خداحافظی  
کرد و در حال بیرون رفتن کنار او ایستاد و آهسته گفت:

- حرفاشو بدل بگیر و مواظب خودت باش.

الهام به او نگاه کرد و حرفی نزد. شاید انتظار داشت او بیشتر از اینها برایش  
مایه بگذارد اما آن لحظه نمی توانست در زیر نگاه سنگین خاله حرفی بزند.  
گذشته از همه این حرفها سینا با محبتها و ابراز علاقه اش حسی عجیب در او  
ایجاد کرده بود که آن را فقط یکنوع وابستگی می دانست و بس. خاله کلیدی را  
بسوی او گرفت و گفت:



- برو از زیرزمین به کیسه برنج بیار... به دونه از اون کیسه سفید.  
کلید را گرفت و از آشپزخانه بیرون آمد. ساعده کنار ضبط صوت نشسته بود و با ریتم آهنگ خودش را تکان می داد و موهایش را جمع می کرد. تعجب می کرد که چطور خاله با اینهمه عجله برای انجام کارها از او کمک نمی گیرد! به حیاط رفت و از پله های زیرزمین پایین رفت. قفل در را باز کرد و وارد شد. وقتی چراغ را روشن کرد با کیسه های قند و شکر و برنج و انواع حبوبات روبرو شد. تا به آن روز آنجا را ندیده بود. آنقدر جنس در آنجا بود که بیشتر شبیه انبار خواربار فروشی بود تا زیرزمین یک خانه! بسوی کیسه های برنج رفت و یکی از آنها را بلند کرد اما آنقدر سنگین بود که از دستش رها شد و روی زمین افتاد. نفس عمیقی کشید و دوباره خم شد و به هر جان کدنی بود آن را بلند کرد و بیرون برد و روی پله ها گذاشت. بعد از بستن قفل در بار دیگر آن را برداشت و بزور از پله ها بالا برد. وقتی به آشپزخانه رفت کیسه ۲۰ کیلویی را روی زمین گذاشت و خودش هم نفس زنان روی زمین نشست. خاله در حال تفت دادن پیازهای خرد شده نگاهی به او انداخت و گفت:

- کلید رو بده به من.

ناگهان یادش آمد که کلید را داخل زیرزمین جا گذاشته. با ناراحتی گفت:

- مثل اینکه کلید رو توی زیرزمین جا گذاشتم.

خاله با فریادی که تمام بدنش را لرزاند گفت:

- چی؟ کلید رو جا گذاشتی و در رو قفل کردی؟

سرش را پایین انداخت و گفت:

- ببخشید... این کیسه برنج...

حرفش را قطع کرد و گفت:

- بهونه نیار... حالا چکار کنم؟ تمام وسایلم توی اون زیرزمینه! آخه زنم

آنقدر گیج و سربهوا! آخه...

آنقدر غر غر کرد که الهام احساس کرد سرش به دوران افتاده و تازه همان موقع بود که فهمید هنوز صبحانه نخورده، در حالیکه سعیده پشت میز نشسته بود و نان و خامه اش را با لذت می خورد. با اتفاقی که افتاده بود ترسید حرفی در این مورد بزند. همانجا ایستاده بود که خاله با عصبانیت سینی بزرگی را روی زمین گذاشت و گفت:

- ببین بشین برنج رو پاک کن.

آرام نشست و مشغول پاک کردن برنج شد. او هم تا لحظه ای که سينا برگشت حسابی کنایه زد و با حرفهای الهام را آزار داد که زن باید چنین باشد و زن باید چنان باشد، سالی که نکوست از بهارش پیداست. آنقدر گفت و گفت که دستهای او از ناراحتی به لرزش افتادند.

سینا همراه راننده اجناس را داخل آشپزخانه گذاشت. سپس کنار او نشست و پرسید:

- چطوری عروس خانم؟

الهام بغض کرده بود اما از ترس سرش را بلند نکرد. سینا دستش را زیر چانه او برد و سرش را بلند کرد و پرسید:

- چرا رنگت پریده؟

سعیده در حال بلند شدن از پشت میز گفت:

- آخه دست گل به آب داده!

سینا نظری به او انداخت و بعد از الهام پرسید:

- چی شده؟

خاله که مشغول پاک کردن سبزی بود گفت:

- رفته زیرزمین کلید رو جا گذاشته.

سینا گفت:

- شما یه جووری رفتار می کنین که من خیال کردم اتفاقی بدی افتاده اینکه

چیزی نیست خب کلید یدک رو بردارید.

الهام با شنیدن این حرف به خاله نگاه کرد و او با حالتی مودیان به سینا چشم غره رفت و گفت:

- من از جا گذاشتن کلید ناراحت نیست من ناراحتیم از سر به هوا بیسه. زن باید زبر و زرنگ باشه، بین دوساعته داره این یه خرده برنج رو پاک می کنه من نمی دونم خواهرم به تو چی یاد داده؟

الهام بغضش را فرو خورد و پلکهایش را چند بار بهم زد تا اشکش جاری نشود. سینا کمی مردد ماند و سپس بلند شد و فنجانی برای چای برداشت و پرسید:

- صبحونه خوردی؟

قبل از اینکه او جواب بدهد خاله گفت:

- صبحونه که دیر نمیشود فعلاً آبروی ما مهمتره.

بعد ظرف سبزی ها را بدست او داد و ادامه داد:

- بلند شو اینا رو بشور.

الهام ظرف را گرفت و بلند شد و بسوی ظرف شویی رفت که صدای اعتراض بلند شد:

- اینجا نه! برو تو حیاط.

سینا با تعجب به او نگاه کرد اما حرفی نزد. الهام بطرف حیاط می رفت و در همان حال صدای او را شنید که در حال غر زدن به سینا بود. سعیده توی سالن جلوی آینه ایستاده بو به لباسی که پوشیده بود نگاه می کرد. با دیدن او نیشخندی زد و گفت:

- مواظب باش ایندفعه خودتو توی حیاط جا نداری.

باز هم بغض گلویش را فشرد. به حیاط رفت و مشغول شستن سبزی ها شد. برای خانواده اش دلتنگ بود. دو هفته ای بود آنها را ندیده بود. جمعه ها بخانه

پدرش می رفتند ولی این دو جمعه بخاطر مهمانی های پر جنجال خاله نتوانسته به دیدن آنها برود و می دانست به علت مشغله کاری سینا در روزهای هفته هم مطمئناً نمی تواند بدیدن آنها برود زیرا سینا اجازه نمی داد او تنها بیرون برود و این اخلاق سینا او را می آزرده. اما به گفته الهه علاقه مفرط او را علت این حساسیت می دانست و سعی می کرد او را نرنجانده.

با صدای خاله بخودش آمد که می گفت:

- چه خبرته دخترا آب رو ببند.

آنقدر در افکارش غرق شده بود که متوجه سرازیر شدن آب نشده بود. قبل از برخاستن او خاله با غرولند شیر آب را بست و گفت:

- زود برو میوها را بشور، بچین توی ظرف و بذارشون روی میزهای سالن... مواظب باش خوابت نبره از بس خوردی و خوابیدی بد عادت شدی.

از طعنه او رنجید اما باز هم مهر سکوت بر لبانش زد و به داخل ساختمان رفت. سینا و سعیده مشغول تماشای تلویزیون بودند. با دیدن بی خیالی آنها آهی کشید و به آشپزخانه رفت. نایلونهای میوه را داخل ظرفشویی ریخت و به شستن پرداخت. بیاد مادر افتاد که هرگاه مهمان داشتند سفارش می کرد حتماً قبل از انجام کارها اول یک چیزی بخورد بعد کارهایش را شروع کند اما حالا ساعت ده صبح بود و او هنوز صبحانه هم نخورده بود. میوه ها را شست و دستمالی برداشت و مشغول خشک کردن آنها شد که دستی دور کمرش حلقه شد. برگشت و سینا را با صورتی خندان دید. به اجبار لبخند زد و احساس امنیت کرد زیرا او تنها حامی اش در آن خانه بود. با مهربانی گفت:

- خسته نباشی فرشته کوچولو. یه دستمال بمن بده تا کمکت کنم.

الهام یکی از دستمالهای روی کابینت را برداشت و به دست او داد. ظرفهای بزرگ کریستال را روی کابینت گذاشت و با سلیقه ای خاص که بقول مادر ذاتی بود میوه ها را چید. کار تمام شده بود که خاله با سبد سبزی های شسته وارد

شد و با دیدن میوه های چیده شده گفت:

- به به! چه سلیقه ای!

با دیدن دستمال در دست سینا ادامه داد:

- پس کار کار سیناست که آنقدر قشنگه.

سینا یکی از ظرفها را برداشت و در حالیکه بسوی سالن می رفت گفت:

- نخیر کار خانم بنده اس.

خاله از زیر چشمی نظری به الهام انداخت و گفت:

- خوش سلیقه اس که پسر منو تور کرده دیگه!

الهام بدون توجه به حرفهای او یکی از ظرفها را برداشت و به سالن رفت. با کمک سینا میوه ها و بقیه وسایل پذیرایی را چید. این بار از سعیده خبری نبود. احتمالاً به حمام رفته بود. خاله او را برای آبکش کردن برنج صدا زد. با عجله به آشپزخانه رفت. کارها به اتمام رسیده بود و او احساس ضعف می کرد. دستهایش می لرزید و لبهایش خشک شده بودند.

سینا گفت:

- تو برو دوش بگیر و لباستو عوض کن. من اینجا کمک مامان هستم.

اما خاله گفت:

- خانم خوش سلیقه بیا این شیرینی ها را هم توی ظرف بچین بعد برو.

بار دیگر در سکوت کاری را که به او گفته بود انجام داد. دلش می خواست یکی از شیرینی ها را در دهان بگذارد اما از نگاه های مداوم او می هراسید. سینا در اینکار هم به او کمک کرد و گفت:

- دیگه برو الان مهمونا میان.

خاله گفت:

- کاش یه نفرم به فکر من بود!

سینا آهسته گفت:

- زود برو دوش بگیر یه کمم بخودت برس رنگ و روت خیلی پریده. الهام با پاهایی لرزان وارد سالن شد و از پله ها بالا رفت و در همان حال با خودش فکر کرد:

- می بینه رنگم پریده اما دلیلش رو نمی پرسه.

وارد اتاق شد و به حمام رفت. زیر دوش نزدیک بود که از حال برود. زود بیرون آمد و مشغول خشک کردن موهایش شد. سینا وارد اتاق شد و در را قفل کرد. با تعجب پرسید:

- چرا در رو قفل کردی؟

جلو آمد و نایلون کوچکی را روی میز گذاشت. سشوار را از دست او گرفت و گفت:

- اول اینا رو بخور.

سپس نایلون را باز کرد و چند تا پسته از داخل آن در آورد و مغز کرد و به او داد. در حال خوردن بود که سینا با تحکم گفت:

- آدم اول باید به فکر خودش باشد تو که صبحونه نخورده بودی چرا به من چیزی نگفتی!

الهام حرفی نزد و او باز هم مقداری مغز پسته توی دستش ریخت. سپس سشوار را روشن کرد و خودش مشغول برس کشیدن و خشک کردن موهای او شد. الهام احساس کرد واقعاً جان گرفته به چهره مهربان او در آینه نگاه کرد و خدا را شکر کرد که همسرش تکیه گاه امن و مطمئنی بود که احساس می کرد روز به روز علاقه اش به او بیشتر می شود. سینا سشوار را خاموش کرد و پرسید:

- شونه هایی که برا خریده بودم کو؟

الهام از داخل کشو گیره ای برداشت و گفت:

- اونار و دادم به سعیده.

سینا اخمی کرد و گفت:

- دوست ندارم چیزی رو که برات می خرم به کسی بدی!

- اما سعیده...

- سعیده بادیگری فرقی نداره، فهمیدی؟

- بله.

سپس در حالیکه پوست های پسته را جمع می کرد تا داخل سطل بریزد گفت:

- تا صدای مادر در نیومده برو پایین.

الهام بلند شد و دستی به لباس یاسی رنگش کشید و به این فکر کرد که برای چه سینا تا این حد نسبت به رفتار مادرش حساس است! یعنی از او می ترسید؟ یا قصدش احترام به اوست؟ شانه هایش را بالا انداخت زیرا در حال حاضر مهم این بود که او را دوست داشت و حمایتش می کرد. دوباره جلوی آینه نشست و بعد از یک آرایش ملایم مطابق با رنگ لباسش بلند شد و به طبقه پایین رفت. سعیده بلوز و شلوار قرمز پوشیده بود و آرام آرام با مادرش صحبت می کرد. چشم الهام به چهره درهم خاله افتاد و دلش فرو ریخت. به آخرین پله که رسید قصد داشت به آشپزخانه برود که او صدایش زد. بسوی آنها رفت و نشست. خاله با خشم به او نگاه کرد و پرسید:

- تو ازدواج کردی که زندگی کنی یا بجنگی؟

الهام با تعجب گفت:

- من... من منظورتون رو نمی فهمم!

- می فهمی اما خودت رو به نفهمی میزنی! برای چی به سینا گفتی من

نداشتم صبحونه بخوری؟

الهام با حیرت بیشتر پرسید:

- من گفتم؟

سعیده گفت:

- آره، خودم شنیدم سینای بیچاره هم رفت و برات پسته خرید.

خواست از خودش دفاع کند اما بغض راه گلویش را سد کرد. بلند شد و دوان دوان از پله ها بالا رفت و خودش را به اتاق رساند. در را بست و به آن تکیه داد و گریه کرد. نمی دانست علت این دروغ سعیده چه بود اما تصمیم گرفت در مورد رفتن از آن خانه هر چه زودتر با سینا صحبت کند. از صداهایی که بگوشش رسید فهمید که تعدادی از مهمانها آمدند. جلوی آینه رفت و اشکهایش را پاک کرد و روی صندلی نشست. دلش نمی خواست پایین برود. سینا وارد اتاق شد و پرسید:

- پس چرا اینجا نشستی؟ فامیل پدرم اومدن تو رو ببینن اونوقت تو موندی اینجا؟

یک لحظه به سرش زد موضوع سعیده را بگوید اما پشیمان شد و همراه او از اتاق بیرون رفت. سینا دستش را آهسته فشرد و گفت:

- بیا تا ببینن خانواده ستایش چه عروسی رو به خونه شون آوردن.

پله ها را تا نیمه پایین رفته بود که خاله با صدای بلند گفت:

- الهام جان بیدار شدی مادرا!

جمله اش چون خنجر تیز و برنده در قلبش نشست. برگشت و به سینا نگاه کرد. او هم اخمی کرد و گفت:

- عیبی نداره فعلاً خودتو کنترل کن تا بعد.

به پله آخری که رسیدند خانم پیری جلو آمد و او را در آغوش گرفت و گفت:

- به به! چه عروس خوشگلی بین این راضیه چه زرنکه!

و به دنبال او صدای تعریف تحسین از هر سو بلند شد. در این میان یک جمله باعث ناراحتی خاله شد و آن هنگامی بود که برادر بزرگتر آقای ستایش گفت:

- الهام خانم کاملاً شبیه مادرشه.



الهام متوجه نگاه خیره پدرشوهش و بعد عصبانیت خاله که بلند شد و به آشپزخانه رفت شد اما نفهمید علت آن چیست!

بعد از احوالپرسی با مهمانان در کنار همان خانم پیر که عمه پدرشوهش بود نشست. سرش پایین بود که صدای خانم جوانی توجه اش را جلب کرد:

- الهام خانم!

سرش را بلند کرد و به او که روبرویش نشسته بود نگاه کرد. خانم زیبایی که چهره آرام و مهربانی داشت پرسید:

- شما چند سالتونه؟

- هفده سال.

- وای خدای من! چطور دلشون اومده تو رو توی این سن شوهر بدن! درس می خوندی؟

- بله، سال آخر بودم.

- و حالا؟

- فعلاً نه!

- حیف! اما خوب تقصیر اون چشم های غزال گونه اس که دل سینا رو اسیر کرده... بازم تصمیم داری درس بخونی؟

- در اولین فرصت بله.

- این کار رو بکن که بعداً پشیمون نشی.

سعیده که به حرفهای آنها با دقت گوش می داد گفت:

- الهام که نمی خواد بره سر کار پس ادامه تحصیل به چه دردش می خوره؟

خانم جوان جواب داد:

- عزیز من تحصیلات که فقط برای گرفتن مدرک یا انجام کار نیست بلکه به خاطر افزودن به علم و دانشه، مخصوصاً برای یه زن که قراره در آینده مسئولیت تربیت بچه هاشو به عهده می گیره، کسانی که صرفاً به خاطر گرفتن مدرک

درس می خونم مطمئناً از روی عادت یا اجبار درس می خونم و در آینده نمی توانم از آموخته هاشون بهره ببرند. انسان های مدرک گرا اکثراً هدف مشخصی ندارند و انسان بی هدف بدون عشق و علاقه زندگی می کنه.

سعیده که به نظر می رسید از حرف های خانم جوان رنجیده بلند شد و جایش را عوض کرد. خانم جوان باردیگر به سوی الهام برگشت و گفت:

- هر وقت تصمیم گرفتی ادامه بدی روی من حساب کن، خوشحال می شم کاری برات انجام بدم.

- متشکرم ولی اول باید با سینا مشورت کنم.

لحظاتی خوبی را در کنار آن خانم جوان که اسمش فاطمه بود گذراند. او معلم بود و به کارش عشق می ورزید و یک پسر سه ساله داشت و از زندگیش رضایت کامل داشت. او عروس عموی سینا بود که الهام حس کرد می تواند او را به عنوان یک دوست بپذیرد.

بعد از رفتن مهمان ها سعیده درحالیکه موهایش را باز می کرد گفت:

- من خیلی خسته ام میرم بخوابم.

آقای ستایش هم به اتاقش رفت تا استراحت کند. سینا درحالیکه روی مبل ولو شده بود به الهام گفت:

- پاشو ما هم بریم بالا یه کم استراحت کنیم. تو امروز حسابی خسته شدی.

خاله با ابروهای گره کرده گفت:

- یعنی چی؟ تمام کارها مونده.

سینا صاف نشست و گفت:

- تقصیر خودته نه، اونا می خواستن کمک کنن شما گفتین نه زنگ می زنم منیژه خانم میاد کمکم.

- منظورت چیه؟

- منظورم اینه که هم شما و هم الهام خسته شدید. زنگ بزن یه نفر بیاد

کارها رو انجام بده.

- باشه بلند شو دست زنتو بگیر ببر یه موقع آب تو دلش تکون نخوره، من خودم

ظرفا رو می شورم.

سینا درحالیکه به سوی تلفن می رفت گفت:

- من الان زنگ می زنم منیژه خانم و دخترش بیان.

خاله با عصبانیت گفت:

- گفتم که دیگه دلم نمی خواد اون بیاد اینجا!

- پس سعیده رو هم صدا بزن تا کمکتون کنه.

- تو به سعیده چی کار داری! اون هنوز بچه اس!

- بچه اس؟ اون فقط دو سال از الهام کوچک تره اما دست به سیاه و سفید نمی زنه.

- خیلی خوب با من یکی به دو نکن گفتم که شما تشریف ببرید بالا استراحت کنید.

سینا با ناراحتی دستش را به سوی الهام دراز کرد و گفت:

- پاشو بریم!

الهام مردد مانده بود! نمی دانست به حرف او گوش کند یا بماند و در کارها به خاله کمک کند اما واقعاً خسته بود و نیاز شدیدی به استراحت در خود احساس می کرد. از طرفی هم از خاله و حرف های نیش دارش می ترسید. سینا با خشم بازو او را گرفت و گفت:

- می گم پاشو!

الهام بلند شد و همراه او به سوی پله ها رفت که ناگهان صدای ناله خاله بلند شد. هر دو هراسان برگشتند. او دستش را روی قلبش گذاشته بود و ناله می کرد. الهام با نگرانی به سوی او دوید اما سینا که گویا این صحنه برایش تکراری

بود آرام آرام به آشپزخانه رفت و با یک لیوان آب قند برگشت و جرعه ای از آن را در دهانش ریخت. الهام وقتی مطمئن شد حال خاله بهتر شده به آشپزخانه رفت و پیشبند بست و مشغول شستن ظرف ها شد. سینا هم آمد و با ناراحتی گفت:

- می خواستم بهتر بشه بدتر شد... ولی عیبی نداره خودم کمکت می کنم.  
الهام حرفی نزد و با سینه ای بغض کرده به کارش ادامه داد. کار شستن و خشک کردن ظرف چهل نفر مهمان سه ساعت طول کشید. وقتی به سالن برگشتند دیدند خاله همانجا روی مبل خوابش برده. سینا دستش را گرفت و گفت:

- بیا تا بیدار نشده و یه حرف دیگه نزده بریم بالا.  
وقتی که داخل اتاق رفتند الهام لبه تخت نشست و گفت:  
- سینا، می خواهم باهات حرف بزنم.  
سینا نظری به او انداخت و در حال عوض کردن لباس هایش پرسید:  
- در مورد چی؟

الهام نفس عمیقی کشید و گفت:  
- ببین سینا الان دیگه هیچ عروسی با مادرشوهرش زندگی نمی کنه مگه اینکه مجبور بشه. تو که کارت خوبه بیا یه جا یه آپارتمان جمع و جور اجاره کن تا...

سینا میان حرف او دوید و گفت:  
- من از اجاره نشینی متنفرم.  
- ولی خودت که داری می بینی، مامانت خیلی ایراد می گیره.  
- اگه یه کم به میلش رفتار کنی حرفی نمی زنه کم کم عادت می کنی، در ضمن جواب حرفای آزار دهنده اش رو هم بده.  
- جواب بدم که باز خودشو به غش و ضعف بزنه؟

- من نمی دونم خودت یه جور باهاتش کنار بیا.

الهام وقتی دید ادامه بحث بی فایده است و نمی تواند او را متقاعد کند سکوت کرد. سینا کنار او نشست و دستش را دور شانه های او حلقه کرد و گفت: - مامانتو ندیدی بهونه می گیری، قول می دم فردا اول وقت تو رو ببرم اونجا، حالا اخماتو وا کن، بخند که هر وقت می خندی انگار همه دنیا می خنده!

الهام به چشم های او نگاه کرد. محبت او تسلیمش کرد و خندید. اما خنده ای که در آن تردید از آینده ای مبهم موج می زد.

صبح هنوز همه خواب بودند که آنها از خانه خارج شدند. از خیابان های خلوت هم آغوش با زمستان می گذشتند. الهام با دیدن کوچه ای که در آن بزرگ شده بود و در طوسی رنگ خانه پدر ناخودآگاه آهی کشید. سینا دست او را فشرد و با مهربانی گفت:

- من و تو هم یه روز برای خاطرات قشنگمون آه می کشیم.

به او لبخند زد و پیاده شد. بعد از خداحافظی و دور شدن ماشین او ایستاد و به درختان عریان چشم دوخت. در آن لحظه برای اولین بار دلش می خواست برگردد به همان روزهای زیبا، زیر لب زمزمه کرد:

- آن روزها رفتند آن روزهای خوب، آن روزهای سالم و سرشار و آن آسمان های پر از پولک، آن شاخساران پر از گیلان، آن خانه های تکیه داده در حفاظ سبز پیچک ها به یکدیگر.

هنوز دستش را برای فشردن زنگ بالا نبرده بود که صدایی از پشت سر توجهش را جلب کرد:

- یلدا!!

صدای پر طنین و غم زده او! بدنش لرزید. خواست برگردد اما به خودش نهیب زد؛ دیگه همه چیز تموم شده اما در آن لحظه عشق از عقل قوی تر بود و او را بی اراده به سوی صدا می کشید. برگشت اما پشیمان شد. هیچوقت فکر

نمی کرد او را اینقدر تکیده و رنگ پریده ببیند. ته ریش روی صورتش خبر از غوغای درون و احوال پریشانش می داد اما چشم ها هنوز همان بودند. با همان نگاه سبز آنقدر سبز که انسان را در خود گم می کردند. هورش آن سوی کوچه روبروی او ایستاده بود و نگاهش می کرد و قطرات درشت اشک از چشمانش نهی زلال به وجود آوردند. لب هایش تکان خورد و آرام نا او را نجوا کرد. الهام با سینه ای پر سوز نگاهش را از آن نگاه مسخره جدا کرد و با حرص زنگ را فشرد و صدای مادر را شنید:

- کیه؟

- منم الهام.

- تویی مادر؟ بفرما.

صدای هیجان زده مادر او را هم منقلب کرد. در با صدایی تند و تیز باز شد. هنگام ورود باز هم مکتی کرد. دلش نگاهی دیگر طلب می کرد اما این بار با دل جنگید و وارد شد و در را بست و دستش را روی سینه بی تابش گذاشت و آهسته نجوا کرد؛ در پای خارهای بیابان دانه های ریز و پر درد اشک را می چکانم تا جوانه ای از عشق نروید.

بعد از یک نفس عمیق لبخند ساختگی بر لب هایش نشاند و از پله ها بالا رفت.

- موقع روبوسی و احوالپرسی به چشمان پر از اشک مادر نگاه کرد. زیرا می ترسید خودش را ببازد و مادر تنها بود. پدر و احسان رفته بودند شرکت و الهه به مدرسه رفته بود. به دنبال مادر وارد آشپزخانه شد. یکی از صندلی ها را عقب کشید و نشست و گفت:

- مامان خواهش می کنم بیا بنشین. من اومدم شما رو ببینم.

مادر با لبخندی سینی چای را روی میز گذاشت و گفت:

- خب خانم چه خبر؟ خوش می گذره؟ تلفن که نمی زنی، هفته ای یه بارم که

دیگه داره می شه ماهی یه بار.... دیروز که نیومدین گفتم حتماً تا جمعه نمی آید.

- مامان بی انصافی نکن، این دفعه این جوری شد.

- چه جوری؟

- مهمون داشتیم.

- بازم؟!

- دیگه عادی شده، دارم عادت می کنم.

- هنوز منیژه خانم میاد کمک؟

الهام با تقلید از صدای خاله گفت:

- حالا که دیگه عروس آوردم دلیلی نداره منیژه بیاد.

مادر اخمی کرد و گفت:

- یعنی چی؟ عروس آورده کلفت که نیاورده! خسته شدی مادر؟

الهام می دانست اگر ادامه بدهد باعث ناراحتی او می شود بنابراین متوسل به

دروغ شد و گفت:

- این مهمونی ها هم فال شده و هم تماشا. جاتون خالی دیروز کلی گفتیم و

خندیدیم.

مادر که به صحت کلام او شک کرده بود آهی کشید و درحالیکه برای آوردن

میوه بلند می شد گفت:

- می دوستم خواهرم رفت و آمدش زیاده ولی امیدوار بودم سینا مستقل

زندگی کنه.

- انشا... یه مدت دیگه خودمون خونه می خریم و ازشون جدا می شیم.

- انشا!...

کنار هم نشستند و از هر دری صحبت کردند. تا آنجا که صحبت کشیده شد

به همسایه ها و مادر گفت:

- هورش دیگه اینجا زندگی نمی کنه.

موضوع دیدن او را پنهان کرد و پرسید:

- چرا؟

- با پدر و مادرش نمی تونه کنار بیاد، به خاطر همینه رفته خونه داییش.

- همون که هنوز ازدواج نکرده؟

- آره همون، کارش توی شرکت دیگه ول کرده.

- پس چی کار می کنه؟

- مثل اینکه قراره معلم بشه. فعلاً که داره درس می خونه، دیشب تولد هانیه بود احسان و هومن به زور رفتن و آوردنش.

حالا فهمید چرا او را دیده، آهی کشید و موهای روی پیشانی اش را عقب زد و دستش را ستون چانه کرد و با دست دیگر روی میز ضرب گرفت. مادر به صورت او دقیق شد و پرسید:

- سینا که اذیتت نمی کنه؟

به او نگاه کرد و لبخند زد و گفت:

- نه! مطمئن باشید.

سپس دست های چروکیده او را در میان دست هایش گرفت و پرسید:

- چرا شما آنقدر نگرانید مادر جون؟ مطمئن باشید من اگه مشکلی داشته باشم اول به خود شما می گم.

مادر دست های او را نوازش کرد و گفت:

- همه حرفا رو که نمی شه زد اما دخترم بیشتر مواظب خودت باش. آخه خیلی لاغر شدی!

با صدای زنگ مادر بلند شد و گفت:

- حتماً الهه اس، بفهمه تو اومدی خیلی خوشحال می شه.

الهام بلند شد و گفت:



- من در رو باز می کنم.

به سالن رفت و آیفون را برداشت:

- بله!

صدای مردد الهه را شنید:

- لطفاً در را باز کنید!

دکمه در باز کن را فشرد و از در سالن بیرون رفت و خودش را بالای پله ها پنهان کرد. الهه پله ها را دو تا یکی و نفس زنان طی کرد و به سالن دوید و پرسید:

- کجاست این خانم بی معرفت؟

مادر در خال چشیدن مزه خورش گفت:

- سلام.

- ا... ببخشید سلام.

- از کی حرف می زنی مادر؟

- الهه به شک افتاد و نگاهی به اطراف سالن انداخت و پرسید:

- شما در رو باز کردید؟

- آره مادر! مگه به جز من کس دیگه ای هم توی این خونه هست؟

- اما...

- اما چی؟

- حس کردم صدای الهام رو شنیدم.

- از بس دلت براش تنگ شده خیالاتی شدی.

الهه آهی کشید و کیفش را روی شانه اش انداخت و به اتفاقی که حالا فقط متعلق به خودش بود رفت و روی تخت نشست. با چشمانی حسرت بار به تخت خالی او خیره شد و خاطرات زیبای آن روزها را در ذهن مجسم کرد. چند بار آه کشید و در همان حال دکمه های لباسش را باز کرد که تقه ای به شیشه تراس

خورد. فکر کرد بچه های همسایه به شیشه برف زده اند، بلند شد و با عجله به سوی در دوید. روی تراس رفت و اطراف را خوب نگاه کرد اما هیچکس نبود. سردش شد و به اتاق برگشت. در را بست و پرده را کشید. وقتی برگشت الهام را روی تخت دید. با تردید جلو رفت و گفت:

- بازم خیاله یا...

الهام بلند شد و آغوشش را به روی او باز کرد. الهه فریادی پر شور کشید و خودش را در آغوش او رها کرد و با بغض غیر قابل مهار گفت:

- دلم برات تنگ شده بود.

- منم همین طور خواهر کوچولو... حالا خودت رو کنترل کن که هیچ دلم نمی خواد اشکاتو ببینم.

الهه با خنده سرش را پایین انداخت و با نوک انگشت اشک هایش را سترد و گفت:

- اشک خوشحالیه.

- من که سفر قندهار نرفتم، هر هفته ای دارم به شما سر می زنم ولی این دفعه نشد، معذرت می خوام.

الهه به صورت او نگاه کرد. حس کرد گونه هایش فرو رفته اند و زیر چشمانش حلقه کبودی ایجاد شده. خیره در چشمانش پرسید:

- کسی که اذیتت نمی کنه؟

الهام لبه تخت نشست و گفت:

- نه خواهر عزیزم باور کن کسی منو اذیت نمی کنه از زندگیم راضیم شوهرم دوست دارم.

الهه کنار او نشست و گفت:

- دلم میخواد همیشه به من اعتماد کنی و اگه مشکلی داشتی حتماً به من

بگی.

- تو با این حرفات منو به شک میندازی، نمی دونم واقعاً من بزرگترم یا تو!  
 - تو خواهر خوب من هم بزرگتری هم با احساس تر و ملاحظه کار تر!  
 - ملاحظه کار؟  
 - من میدونم تو بخاطر خانم ابراهیمی و دروغی که بهت گفت از عشقت گذشتی.  
 - حالا دیگه این حرفا فایده ای نداره. تو هم خودتو ناراحت نکن! از هانیه چه خبر؟ حالش خوبه؟  
 - دیشب تولدش بود، من که نرفتم احسان هم به اصرار هومن رفت تا هورش رو بیاره اما می دونم از اوضاع خونشون ناراحته.  
 - دیگه چرا؟  
 - اینطور که اون میگه هورش داره ازدواج می کنه و پدر و مادر خیلی ناراحتن!  
 - آخه برای چی؟  
 - اونا موفق نشدن توجه هورش رو به نگار جلب کنن و حالا اون داره با یه نفر دیگه ازدواج می کنه.  
 با اینکه نسبت به او بیگانه شده بود اما حسی عجیب در وجودش بیدار شد. حسی که نه حسادت بود و نه خشم اما هر چه بود آزارش میداد. به لبهای الهه نگاه می کرد اما صدایش را نمی شنید و به آن نگاه سبز می اندیشید که دیگر متعلق به او نبود و میرفت تا عاشق و شیدای دیگر برای خود بیابد، با ناامیدی به روبرو خیره شده بود که با تکانهای او بخود آمد:  
 - به چی فکر می کنی؟  
 - هی... هیچی.  
 - الهام!  
 - بله؟

- هنوزم دوستش داری؟

به چشمهای پرسشگر او نگاه می کرد. نمی دانست چه بگوید. لبهایش می لرزیدند و همان هیجان دوران دلدادگی قلبش را به تپش سخت وا می داشت. نگاهش را به پایین دوخت و گفت:

- همیشه باهات روراست بود و هیچوقت بهت دروغ نگفتم پس خواهش می کنم نخواه که بهت جواب بدم!

- باشه هر طور راحتی!

مادر وارد اتاق شد و گفت:

- به پدرتون زنگ زدم اون و احسان امروز برای ناهار میان خونه.

- مامان! چرا اینکارو کردی؟ من نمی خواستم مزاحم کار اونا بشم.

- تو همیشه مراحمی عزیزم. حالا بیاین پیش من که کم کم داره حسودیم میشه.

الهام بلند شد و دستهایش را دور گردن او حلقه کرد و صورت مهربانش را بوسید و پرسید:

- مامان شما و خاله مثل من و الهه با هم صمیمی بودین؟

مادر آهی کشید و با مروری در خاطرات کهنه اش جواب داد:

- بودیم اما...

- اما چی بگین دیگه!

- باشه برای بعد، شاید یه روزی همه چیزو براتون تعریف کردم!

- چه روزی بهتر از امروز، بگین دیگه مامان جون!

- نه عزیزم هنوز زوده فقط امیدوارم که نخوان از دخترم وسیله ای برای انتقام بسازن.

الهام و الهه بهم نگاه کردند. الهه با اشاره پرسید:

- من... یا الهام؟

نگاه مردد و نگران مادر بر چهره پری گونه الهام خیره شد و با بغض گفت:  
- وقتی خاله ات اومد خواستگاری و بهش جواب رد دادی انگار از آسمون اومدم زمین و از یه کابوس راحت شدم اما وقتی دوباره خیلی ناگهانی به اونا جواب مثبت دادی نخواستم مانعت بشم اما با وجود اون بیماری و ضعف اعصاب ترسیدم و بخدا سپردمت حلالم که الحمدالله... همه چیز روبراهه.

- شما منو گیج کردید، نمی فهمم در مورد چی حرف می زنید!... آخه چی باعث شده بود که تو چشمتون ترس موج بزنه؟ این نگاه منو می ترسونه! تو رو خدا حرف بزنید چرا ساکت شدید؟

مادر لبخند تلخی بر لب آورد و دست او را گرفت و درحالیکه بسوی مبلها می رفتند گفت:

- من نمی خوام تو رو بترسونم عزیزم اما یه رازی هست که باید دیر با زود بهت بگم.

الهه روبروی آنها نشست و به جلو خم شد و دستهایش را در هم گره کرد و گفت:

- خب بگین دیگه!

مادر چندبار سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

- حالا وقتش نیست.

سپس رو کرد به الهام و ادامه داد:

- سعی کن همیشه به خاله ات احترام بذاری اون تو زندگیش خیلی سختی کشیده.

الهام با بهت به او نگاه کرد. در همین لحظه صدای احسان نگاه آنها را به دنبال خود کشید:

- سلام خانما!

همه بلند شدند. الهام با پدر روبوسی کرد پدر او را در آغوش گرفت و پرسید:

- به این زودی بی وفا شدی؟

احسان چند شاخه گل مریم را که در دست داشت به الهه داد و آهسته گفت:

- اینا رو بذار تو گلدون.

الهه با تعجب پرسید:

- چی شده گل خریدی؟

- من نخیردم پشت در بودن.

جمله اش را آهسته بیان کرد اما گوشهای الهام را نوازش داد. وقتی از آغوش

پدر جدا شد برگشت و به گلها چشم دوخت. روی گلبرگهای نرم و لطیف گلها

تصویر یک نگاه اشک آلود او را متهم به بی وفایی می کرد.

احسان دست او را گرفت و از عالم رویا بیرون کشید و گفت:

- خب بیا تعریف کن ببینم.

بعد از صرف ناهار پدر و احسان به شرکت برگشتند. مادر هم رفت تا

استراحت کند. الهه و الهام هم بعد از انجام کارها به اتاق رفتند. الهه در را بست

و ضبط صوت کوچک روی میزش را روشن کرد و پرسید:

- می خوای بخوابی؟

- مگه می شه یه امروزم که پیش توام بخوابم؟

الهه با ذوق کنار او نشست و گفت:

- پس حرف بزن که دلم برای حرفای قشنگت حسابی تنگ شده.

الهام روی تخت دراز کشید و خیره به سقف گفت:

- نوبت من بقول خواجه حافظ شیرازی ۵ روزی بود و گذشت. حالا نوبت توئه

که حرف بزنی.

الهه خندید و گفت:

- من جز از درس و مدرسه چیز دیگه ای ندارم که بگم.

- از احسان بگو خیال ازدواج نداره؟

- اتفاقاً یه موضوعی هست که چند وقته ذهن منو بخودش مشغول کرده، احسان تازگی ها خیلی ساکت شده. شبا بعد از خوردن شام فوراً میره تو اتاقش. چند بارم تلفنهای مشکوک داشته خیلی دلم می خواد بدونم کیه به او زنگ میزنه!

- امیدوارم براش مشکلی پیش نیاد و به آرزوش برسه.

- ولی من حس می کنم اون از یه چیزی رنج می بره چون خیلی عصبی و ناراحته.

- کاش زودتر فهمیده بودم و امروز باهاش حرف می زدم.

- فکر خوبییه ممکنه بتو بگه چی شده... برم گوشی رو بیارم اینجا بهش زنگ بزنم؟ دوست دارم زودتر رازش رو بدونم.

الهی به سالن رفت تا گوشی تلفن را بیاورد و الهام با خودش فکر کرد؛ امیدوارم دل اون به سرنوشت دل بیچاره من دچار نشه. باید کمکش کنم. الهی دو شاخه را به پریز زد و گوشی را روی پاهایش گذاشت و شماره شرکت را گرفت و از منشی شرکت خواست تا احسان را پیچ کند. سپس گوشی را به دست الهام داد. بعد از چند لحظه صدای او درون گوشی پیچید.

- الو.

- سلام احسان جان.

- سلام... الهام توی؟ اتفاقی افتاده؟

- نه، ولی من امروز با دیدن حال تو دچار تردید شدم؟

- حال من؟

- ببین احسان جان دلم می خواد اگه مشکلی برات پیش اونده به من بگی تا کمکت کنم البته اگه بتونم.

- اما...

- خواهش می کنم به من اعتماد کن.

احسان آهی کشید و بعد از چند ثانیه گفت:

- باشه ولی اینجا نمی شه وقتی اومدم برات تعریف می کنم!

- پس زودتر بیا قبل از اومدن سینا.

- چشم، امری نیست؟

- عرضی نیست خداحافظ.

- خداحافظ.

گوشی را بدست الهه داد و گفت:

- وقتی برگرده همه چیز معلوم میشه.

غروب بود و همگی در آشپزخانه مشغول درست کردن شام بودن که ضربه ای بدر خورد و احسان وارد شد. مادر با تعجب پرسید:

- چی شده احسان جان؟ چرا اینقدر زود اومدی؟

احسان صورت او را بوسید و گفت:

- بخاطر الهام، از بس کم میاد اینجا باید فرصتها رو غنیمت بشمریم.

الهه به الهام گفت:

- پس تو برو پیش احسان من به مامان کمک می کنم.

الهام بهمراه احسان به سالن رفت. هر دو نشستند احسان با چشمهایی غمگین به صورت مهربان خواهرش نگاه کرد و گفت:

- الهام! خواهش می کنم حرفای منو خوش گوش کن بعد تصمیم بگیر دلم نمی خواد زود قضاوت کنی یا...

با آمدن مادر که برایشان میوه آورده بود احسان ساکت شد. مادر دوباره به آشپزخانه برگشت الهام گفت:

- بگو می شنوم.

احسان نفس عمیقی را از سینه بیرون داد و به عقب تکیه داد و سرش را روی تکیه گاه مبل گذاشت و نگاهش را به سقف دوخت و گفت:



- دلم نمی خواد منم به سرنوشت هورش دچار بشم.

الهام با نگرانی پرسید:

- مگه برای هورش اتفاقی افتاده؟

احسان در همان گفت:

- برای یه مرد خیلی سخته که ببینه زن مورد علاقه اش با شخص دیگه ای زندگی می کنه.

- پس درست فهمیدم برادر منم عاشق شده!

احسان صاف نشست و لبخند تلخی بر لب آورد و گفت:

- عاشق شدم ولی هیچ امیدی به این عشق ندارم.

- چرا؟ مگه اون تو رو دوست نداره؟

- دوست داره و من بیشتر از خودم نگران اونم.

- اون کیه؟

دختر یکی از مشتریهای شرکت، یکی از کارخونه داران بزرگ تهران که به خاطر ثروتش خودش رو مالک روح و جسم دخترش می دونه و در کمال خودخواهی برای اون تصمیم می گیره. اون می خواد دخترش رو به خاطر منافع بیشتر خودش بفروشه، دختری که بیست و دو سالشه باید به اجبار با مردی ازدواج بکنه که سه برابر سن اونو داره و همسرش خارج از کشوره، بنظرت خنده دار نیست؟ نوه های پیرمرد با این دختر بیچاره هم سن و سال هستن.

- چطور باهاش آشنا شدی؟

- چند بار همراه پدرش اومد شرکت و من همونجا عاشقش شدم. دختر زیباییه که بیشتر از چهره اش عاشق وقار و رفتارش شدم. من شیفته ملاحظه اونم نمی دونی چقدر خانم و فهمیده اس! با اینکه پدر پولداری داره اما خیلی ساده و بی تکلف لباس می پوشه. اوایل فکر می کردم به من توجهی نداره و من بیخود بهش دل بستم تا اینکه به وسیله هورش فهمیدم این علاقه دو جانبه اس

و اون می خواد با من حرف بزنه. به کمک هورش یه روز قرار ملاقت گذاشتیم و توی یه رستوران از نزدیک با هم آشنا شدیم و حرف زدیم. این موضوع مال یکساله پیشه توی این مدت من فقط ۳ بار با اون حرف زدم و بیشتر اوقات توی شرکت و با حضور پدرش می تونستم از دور تماشاش کنم. امیدوار بودم به محض روبراه شدن کارها برای خواستگاری برم تا اینکه درست یک هفته بعد از عروسی تو به من زنگ زد و گفت براش خواستگار اومده. خیلی ناراحت شدم و وقتی فهمیدم خواستگارش کیه بیشتر عصبی شدم. دختر بیچاره داره مثل شمع آب میشه و پدرش به فکر قراردادهای بزرگ با اون پیرمرده هوس بازه. بعضی وقتا وسوسه میشم برم و اون پیرمرد رو بکشم... باور کن اگه از خدا نمی ترسیدم حتماً اینکار رو می کردم. از این آدمای پولدار که خیال می کنن با پول می تونن دنیا رو بخرن متنفرم.

الهام دستهای لرزان او را در دست گرفت و گفت:

- آدم عاقل باید از راه درست و منطقی کارهاشو انجام بده تا بعداً پشیمون نشه، می خوای من برم با پدرش صحبت کنم؟  
احسان آهی کشید و گفت:

- قبلاً هورش اینکار را کرده ولی مرتیکه پولدوست گفته حاضر نیست دخترش رو به آدم یه لاقبایی مثل من بده. من خیلی نگرانم می ترسم بلایی سر خودش بیاره.

- مادرش چی؟ نمی شه با اون صحبت کنی؟

- مادر بیچاره ش ۲ ساله که از شوهر خودخواهش جدا شده و تنها زندگی میکنه. بابا با اینکه پاش لب گوره با یه خانم ۳۰ ساله ازدواج کرده.  
الهام با تعجب پرسید:

- واقعاً؟

- آخ چه آدمای مزخرفی توی این دنیا زندگی میکنن آدمایی که فقط به فکر

عیش و نوش خودشون و اطرافیانسون رو صرفاً وسیله ای برای رسیدن به اهدافشون میدونن.

- اسم دختره چیه؟

- نازنین.

- خیلی دلم می خواد این نازنین خانم رو ببینم، میشه شماره تماسش رو به من بدی؟

- شماره موبایلش رو بهت میدم البته اگه پدرش بخاطر من گوشی رو ازش نگرفته باشه.

- بهت قول میدم هر کاری از دستم بریاد برات انجام بدم.

احسان نفس عمیقی را از سینه اش بیرون داد و گفت:

- متشکرم اگه این موضوع رو با کسی در میون نمی داشتی از غصه می ترکیدم، حالا احساس سبکی می کنم.

الهام درحالیکه میوه پوست می کند گفت:

- چرا تو یا هورش هیچوقت چیزی در این مورد به من نگفتی؟

- منکه می خواستم مطمئن بشم بعد هورشم هر وقت تو رو میدید فقط به

فکر خودش بود و همه چیزو فراموش می کرد.

الهام آهی کشید و میوه پوست کنده را در بشقاب او گذاشت، درحالیکه احسان خیره در صورت او به دنبال عشقی گمشده می گشت. صدای زنگ خانه او را از جایش بلند کرد.

الهام به و عشقش فکر می کرد که صدای مادر توجه اش را جلب کرد.

- پاشو مادر بین چرا سینا نمیاد بالا.

با تعجب به ساعت نگاه کرد و گفت:

- چقدر زود برگشته!

با عجله لباس پوشید و همراه مادر جلوی در رفتند. مادر بعد از سلام و

احوالپرسی پرسید:

- چرا اینجا وایسادی سینا جان؟ بیا بالا شام پیش هم باشیم.
- الهام از چهره او فهمید ناراحت است زیرا بزور لبخندی زد و گفت:
- بمونه برای یه وقت دیگه خاله جون، فعلاً کار دارم باید برگردم خونه.
- هر چه مادر اصرار کرد او نپذیرفت به همین دلیل الهام بخانه برگشت و وسایلش را برداشت. الهه با ناراحتی پرسید:
- مگه شام نمی مونید؟
- نه مثل اینکه سینا خسته اس.
- چی می شد یه امشبم اینجا می موندی... اصلاً بگو فردا بیاد دنبالت.
- الهام صورت الهه را بوسید و گفت:
- ناراحت نشو خواهر کوچولو بازم میام.
- بعد از فشردن دست احسان و گرفتن شماره تلفن نازنین گفت:
- نگران نباش کارها درست می شه.
- بعد از خداحافظی درحالیکه متوجه بغض الهه شده بود از پله ها پایین رفت و صورت مادر را بوسید و گفت:
- شما هم به ما سر بزنید.
- مادر صورت او را چند بار بوسید و گفت:
- به خدا سپردمت.
- سینا هم خداحافظی کرد و با هم سوار ماشین شدند و حرکت کردند. چند دقیقه گذشت اما سینا حرفی نزد. الهام به او نگاه کرد و پرسید:
- حالت خوبه؟
- با حرکت سر جواب مثبت داد.
- پس چی شده؟ چرا ناراحتی؟
- جوابی نداد و الهام با نگرانی به نیمرخ او خیره شد و پرسید:

- چی شده سینا؟ داری نگرانم می کنی!

نفس سنگینی را از سینه اش بیرون داد و ماشین را کنار خیابان نگه داشت.

دستش میان موهایش کشید و به سوی او برگشت و گفت:

- ببین الهام... اگه... اگه مامان حرفی زد ناراحت نشو.

الهام حس کرد التهاب بر وجودش چنگ کشید. با نگرانی پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

- اتفاق که نه ولی مامان از دست هر دومون عصبانیه که چرا قبل از رفتنمون چیزی بهش نگفتم و خبرش نکردیم.

- خب خواب بودن!

- آره، ولی بهتر بود دیشب در این باره باهاش حرف می زدیم.

- پس تو هم فکر می کنی اشتباه کردیم؟

- شاید!

الهام با دلخوری به روبرو خیره شد و گفت:

- اما سینا من و تو لزومی نداره برای هر کارمون از مادرت اجازه بگیریم. در ضمن ما که مسافرت نرفته بودیم.

- من می فهمم تو چی میگی ولی چاره ای نیست باید تا زمانی که با اونا زندگی می کنیم مراعات حالشون رو هم بکنیم.

- ببین سینا حالا که نمی خوای یه خونه ای اجازه کنی ماشینت رو بفروش و با پس اندازت یه خونه توی یه منطقه پایین تر بخر تا از این قید و بندها راحت بشیم.

- فعلاً حرفش رو زن و خواهش می کنم اگر مامان حرفی زد تو چیزی نگوا!

الهام آهی کشید و سرش را به سمت شیشه ماشین چرخاند و با خودش فکر کرد؛ چرا باید با وجود امکانات کافی با یه زن خودخواه و مستبد زندگی کنیم؟ او از این کارهای سینا در مقابل مادرش واقعاً تعجب کرده بود و از آینده بیم داشت.

هر چه به خانه نزدیک تر می شدند دلهره و اضطرابش بیشتر می شد. بدنش بی اختیار می لرزید و افکارش مغشوش و آزاردهنده بودند.

بعد از ورود به حیاط می ترسید از ماشین پیاده شود. دلش می خواست همانجا بماند اما با او روبرو نشود زیرا حرف هایش چنان نیش دار و عذاب آور بود که تمام تار و پود وجودش را می سوزاند. سینا در ماشین را باز کرد و با تعجب پرسید:

- چرا پیاده نمی شی؟

الهام به سختی جسم کرختش را از ماشین بیرون کشید و قبل از رفتن به سوی پله ها دست سینا را گرفت. او برگشت و پرسید:

- چیه؟

الهام با عجز گفت:

- من می ترسم.

سینا به صورت رنگ پریده او نگاه کرد و دستش را فشرد و گفت:

- ترس نداره فقط باید به این اخلاق مامان عادت کنی.

- من نمی تونم سینا! دارم از ترس غش می کنم.

سینا برای اطمینان دادن به او خندید و گفت:

- نگاه کن! انگار دارن می برنش چوبه دار، به خدا مادرم جلاد نیست فقط یه

کم عصبیه و زود از هر مسئله ای می رنجه.

الهام بی اختیار گفت:

- خب اگه ناراحتی عصبی داره بره پیش دکتر شاید با مصرف داروهای آرام

بخش خوب بشه.

سینا با عصبانیت دست او را رها کرد و درحالیکه به سوی پله ها می رفت

گفت:

- دیگه داری زیاده روی می کنی!

الهام پشیمان از حرفی که زده بود به دنبال او از پله ها بالا رفت. هر دو وارد شدند و سلام کردند اما جز یک جواب سرد از آقای ستایش جوابی نشنیدند. سینا به آشپزخانه رفت. الهام هم خواست به سوی پله ها برود که صدای خاله اش مانعش شد:

- چه عجب خانم! حالا هم برنمی گشتین! رفته بودین مهمونی، خوش گذشت؟ از سلطنت خونه پدری چه خبر؟

جمله آخرش تن او لرزاند و شعله خشم را در وجودش روشن کرد. او در حال بدگویی و توهین به خانواده اش بود و الهام داشت از شدت خشم می لرزید. می خواست گوش ندهد و به اتاقش برود اما دلش تاب نیاورد و به سوی او برگشت و گفت:

- اولاً من کاری بدی نکردم ثانیاً خونه پدری رو هر چی باشه به اینجا ترجیح می دم.

خاله با عصبانیت بلند شد و به سوی او آمد و فریاد زنان گفت:  
- می دونستم رفتی اونجا تا یادت بدن، خب اگه اونجا رو ترجیح می دی پس چرا شوهر کردی؟ حلالم دیر نشده می تونی بازم برگردی همون جا.  
آقای ستایش بلند شد و سعی کرد او را آرام کند و با اشاره به الهام فهماند حرفی نزنند. الهام هم به احترام او سکوت کرد اما بغض سخت گلایش را می فشرد که صدای سعیده بلند شد:

- دختره گدای بی لیاقت... تو فقط به درد کلفتی می خوری نه چیز دیگه...  
اگه داداشم عاشقت نشده بود یه زن حسابی از یه خانواده خوب براش می گرفتیم.

حرف او وجودش را آتش زد. دوان دوان پله ها را بالا رفت و خودش را به اتاق رساند. در را بست و روی زمین نشست. سر به زانوهای لرزانش گذاشت و گریه کرد. با چشمانی متورم و دلی پر درد کنار پنجره نشسته بود که سینا وارد اتاق

شد. دلش می خواست بر سر او فریاد بکشد که چرا جلوی سعیده را نگرفت؟ چرا از او دفاع نکرد؟ سینا موهای بلندش را از جلوی صورت بی رنگش کنار زد و پرسید:

- با من قهری؟

الهام نگاهش را به ساختمان های آن سوی فضای سبز روبروی خانه دوخت و پرسید:

- اونا با ازدواج ما موافق نبودن؟

سینا پرده را کنار زد و آهی کشید و گفت:

- مهم منم که عاشقم، به اونا چی کار داری؟

الهام با اصرار پرسید:

- نبودن؟

- نه نبودن.

- اگه می دونستم باهات ازدواج نمی کردم.

- آنقدر خودتو رو عذاب نده، پدرم تو رو خیلی دوست داره اما نمی دونم چرا

چیزی نمی گه شاید اونم مثل من به خاطر مادر حرفی نمی زنه! توام نباید

جوابش رو بدی!

- ولی اون داشت به خانواده ام توهین می کرد.

- خانواده تو که غریبه نیستن، مادرت خواهرشه، حالا پاشو بریم شام

بخوریم.

- گرسنه نیستم.

- بلند شو بیا ناز نکن.

سینا خم شد و مچ دست او را گرفت و گفت:

- اگه بیای قائله تمومه و گرنه اینجوری ادامه پیدا می کنه و خودت بیشتر از

همه، ضربه می خوری. تو که از جنگ و جدال خوشت نمیاد، میاد؟



الهام با حرص از جا بلند شد و گفت:

- وقتی اشتها ندارم چه جوری شام بخورم!

- به خاطر من کوتاه بیا!

الهام باز هم در برابر محبت های او خام و مطیع این زندگی ناخواسته شد. نفس عمیقی کشید و همراه او به طبقه پایین رفت. سر میز نشست و دست هایش را روی پاهایش در هم قلاب کرد. سینا بشقابش را پر کرد و جلویش گذاشت.

الهام نگاهش را به بشقابش دوخت. واقعاً اشتها نداشت و نمی دانست چطور آن غذا را بخورد. با صدای چنگال و قاشقی که سعیده به میز جلوی او می کوبید بی اختیار دست هایش را از هم باز کرد و شروع به خوردن کرد و از سر لجبازی با حرص چنان شتاب زده و نجویده غذایش را خورد که در کمتر از چند دقیقه بشقاب را خالی کرد. آقای ستایش پرسید:

- برات بکشم؟

به چشم های او نگاه کرد و گفت:

- نه، متشکرم.

او مردی منزوی و ساکتی بود که همیشه یه غم کهنه در ته نگاهش دیده می شد. الهام احساس تهوع داشت. بلند شد و به سوی یخچال رفت. شیشه آبلیمو را برداشت و به طرف جاذرفی رفت. یک استکان برداشت و مقداری آبلیمو در آن ریخت. خواست آن را سر بکشد که صدای سعیده به گوشش خورد.

- بیچاره جرات نکرده خونه باباش چیزی بخوره.

آبلیمو در گلویش گره خورد و به سرفه افتاد. سینا بر سر سعیده فریاد زد:

- خفه شو.

سعیده با گریه بلند شد و از سالن بیرون رفت. خاله به طرفداری از او برخاست و بار دیگر حسایی الهام را کنایه باران کرد. اما الهام این بار مهر سکوت

بر لبانش زد و نگاهش را به سرامیک های کف آشپزخانه دوخت ولی خاله دست بردار نبود و با غضب هر چه بر دهانش می آمد می گفت تا اینکه آقای ستایش گفت:

- بسه دیگه زن.

خاله با عصبانیت بلند شد و بیرون رفت. آقای ستایش هم بعد از یک نفس کشدار و بلند آنجا را ترک کرد. الهام میز را جمع کرد و بعد از شستن ظروف، آشپزخانه را مرتب کرد و به اتاق خودشان برگشت و کار ریختن چای را بر عهده سینا گذاشت. در آن لحظات احتیاج مبرمی به همدلی و مهربانی در خود حس می کرد. بعد از چند لحظه تفکر در مورد این زندگی پر عذاب، خودش را با کتاب سرگرم کرد. سینا روی تخت دراز کشید و گفت:

- عجب روز پر دردسری بود!

به او جوابی نداد و به جملات کتاب خیره شد. وقتی برگشت او خوابیده بود. بلند شد و از درون قفسه کتاب ها دفترچه تقویم دارش را برداشت و نوشت:

من که هستم؟ واقعاً من که هستم و در این قفس طلایی چه می کنم؟ اگر پرنده ام که به پرنده طعنه نمی زنند! اگر انسانم پس چرا باید بدون اراده مطیع دیگران باشم؟ حس می کنم خودم را گم کرده ام، در این قفس که راه را بر نفس می بندد وجود واقعی ام میان طوفان حوادث گم شده و من خود را در میان غباری خاکستری رنگ می بینم. حالا که دیگر هیچکس آشنای وجود تشنه ام نیست، وقتی همه غریبه اند به کدامین امید ره بپیامیم؟ ای کاش روزی بیاید که کسی مرا باور کند. کسی که قفل این قفس نفس گیر را بشکند و برای همیشه رهایم کند. آیا واقعاً چنین کسی خواهد آمد؟

اشک هایش روی صفحه دفتر ریختند. دفتر را بست و سرش را میان دو

دست گرفت. خواب از چشمانش گریخته بود و جای خود را به ابرهای اشک سپرده بود.

## فصل ۸

بعد از چند بوق منقطع صدایی آرام اما حزن انگیز درون گوشی پیچید:  
- الو.

- سلام.

- سلام... ببخشید شما!

- من الهام هستم خواهر احسان.

لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:

- حالتون خوبه؟

- متشکرم، شما چطورین؟

- خوبم، متشکرم.

- نازنین خانم، می تونم شما رو ببینم؟

- آخه... می دونین...

- مشکلی پیش اومده؟

- نمی دونم آقا احسان بهتون گفته یا نه...

- اگه منظور تون قضیه اون خواستگاره که بله همه چیز رو می دونم.

- پدرم نمی ذاره دیگه از خونه بیرون. آخه می ترسه من و احسان

همدیگه رو ببینیم.

الهام کمی فکر کرد و سپس پرسید:

- یعنی خودشم مونده خونه و مواظب شماست؟

- نه! به عمه ام سپرده مواظبم باشه که اونم از پدرم سختگیر تره و می ترسم اصلاً توی چشماش نگاه کنم.

- پس من میام اونجا؟

- اینجا؟ آخه چطوری؟

- می گم از دوستانون هستم.

- آخه می ترسم براتون مشکل ساز بشه.

- نه مطمئن باشین اتفاق خاصی نمی افته، فقط لطف کنید آدرس منزلتون رو به من بدید.

آدرس را یادداشت کرد و بعد از قطع تماس به سینا زنگ زد و به او گفت که می خواهد برای دیدن یکی از دوستانش برود. او هم گرچه ناراضی بود اما قبول کرد و سفارش کرد زود برگردد. اولین بار بود اجازه می داد او تنها بیرون برود و الهام هم بهتر دید فعلاً قضیه احسان را به کسی نگوید. لباس پوشید و به طبقه پایین رفت. ساعت نزدیک ده بود. خاله خانه نبود و سعیده هم در حال خوردن آجیل جلوی تلویزیون نشسته بود. به همین دلیل جلو رفت و به سعیده گفت:

- من دارم می رم دیدن یکی از دوستانم، ظهرم منتظرم نباشین.

سعیده با نگاهی موزیانه سر تا پای او را از نظر گذراند و پرسید:

- سینا می دونه؟

الهام با حرص برگشت و بدون جواب دادن به سوال او از خانه خارج شد. آدرس نازنین در یکی از محل های شمال شهر بود و او این مسیر را با دو سرویس ماشین طی کرد. بین راه یک سبد گل و یک جعبه شیرینی خرید.

آدرس را راحت پیدا کرد و مقابل یک در بزرگ سبز رنگ با میله های سفید ایستاد. دستی به صورتش کشید و زنگ را فشرد. بعد از چند ثانیه پیرزن چاق و

خوش رویی در را باز کرد. با دیدن او کمی فکر کرد. گویا می خواست او را بشناسد یا به یاد آورد اما ناموفق از این جدال با ذهنش پرسید:

- با کی کار دارین خانم؟

الهام لبخندی زد و سلام کرد. زن گفت:

- علیک سلام، امرتون رو بفرمایین!

- من از دوستان نازنین خانم هستم. می خواستم ببینم خونه هستند؟

- نازنین خانم؟ .... بله بله، هستن. اجازه بدین به عمه خانم اطلاع بدم.

به داخل رفت و بعد از چند دقیقه دوباره برگشت و گفت:

- خانم توی باغ منتظرتون هستند.

الهام نفهمید منظور او از خانم نازنین است یا عمه او! به هر حال به دنبال او راه افتاد. از دور چشمش به ساختمان سنگی دو طبقه ای افتاد که یکی از پنجره های طبقه دوم آن باز بود و دختر جوانی جلو آن ایستاده بود. درحالیکه به دنبال آن زن می رفت چشمش به درختان سر به فلک کشیده افتاد که در انتظار بهار بودند. باغ بسیار زیبایی بود که در خواب زمستانی فرو رفته بود و تا چند روز دیگر از این خواب سنگین بیدار می شدند. با راهنمایی پیرزن به خانمی که روی صندلی گهواره ای کنار استخر نشسته بود و تاب می خورد رسیدند. زن عینک سیاهی بر چشم زده بود و او را که هر لحظه نزدیک تر می شد نگاه می کرد. وقتی به دو قدمی او رسید با لبخندی اجباری سلام کرد. زن عینکش را تا نوک بینی کشیده اش جلو آورد و از ورای آن به او نظر انداخت و بعد بدون جواب به سلامش پرسید:

شما کدوم دوست نازنین هستید من که یادم نمیاد؟

الهام گلها را در دستهایش جابجا کرد و آب دهانش را بسختی فرو داد و گفت:

- من یلدا هستم چطور منو یاتون نمیاد؟

زن چندبار نام او را تکرار کرد و بعد چون نمی خواست زن کند ذهنی بنظر برسد در حال تکان دادن دست راستش گفت:

- بله... بله یه چیزهایی یادم اومد نازنین بالاست می تونین برین ببینینش.  
الهام با خوشحالی تشکر کرد و گل و شیرنی را به دست همان مستخدمه که دست به سینه ایستاده بود داد و بار دیگر با راهنمایی او به سوی ساختمان سنگی برگشتند و داخل رفتند. وارد سالن بزرگ دوبلکس شدند که هر کدام از اسباب و اثاثیه آن گرچه کمی کهنه و فرسوده بودند اما خبر از قیمتهای گزاف می دادند. از پله ها به طبقه بالا رفتند. مستخدمه چند ضربه به در یکی از اتاقها زد. صدایی از داخل پرسید:

- بله؟

زن با کلید در را باز کرد و الهام فهمید که در واقع او را زندانی کرده اند. از جلوی زن گذشت و وارد اتاق شد. هنوز دهانش را باز نکرده بود که متوجه شد دوباره در قفل شد. هراسان برگشت و دستگیره در را گرفت که نازنین با صدای بلند گفت:

- وای چقدر از دیدنت خوشحالم.

الهام بسوی او برگشت و سلام کرد. دختری رنگ پریده اما زیبایی با پوستی مخمل گون و چشمانی عسلی رنگ لبخندی بر لب آورد و آهسته گفت:  
- نترس برای اینکه من فرار نکنم در رو قفل می کنن.

الهام بعد از فشردن دست او روی مبل نشست. اتاق نازنین بزرگ و زیبا اما مانند خودش غمگین و ساکت بود. الهام نگاهی به دیوارها انداخت و آهسته پرسید:

- اینجا دوربینی، میکروفونی، چیزی نداشتن؟

نازنین لبخندی زد و گفت:

- نه خوشبختانه این یه کار توی برنامه عمه خانم نیست یا شایدم هنوز بهش

فکر نکرده.

- پس میشه راحت صحبت کرد؟

نازنین با اشاره به در گفت:

- البته اگه کسی فالگوش نایستاده باشه.

- پس آروم صحبت می کنیم.

نازنین آهی کشید و پرسید:

- از احسان چه خبر؟ حالش خوبه؟

- مگه با هم تماس ندارین؟

اشک در چشمهای او دوید و لبهایش لرزید و با بغض گفت:

- نمی تونم باهاش حرف بزنم به محض شنیدن صدایش بغض می کنم و غم

تمام وجودم رو می گیره.

منم برای همین اومدم اینجا، راستشو بخوای در مورد این مسئله خیلی فکر کردم. اینطور که از احسان شنیدم صحبت کردن با پدرت فایده ای نداره، بهمین دلیل می خوام برم با اون آقا... همون خواستگار تون صحبت کنم.

نازنین با تعجب پرسید:

- با آقای ابراهیمی؟

- اسمش ابراهیمیه؟

بله حتی از شنیدن اسمش حالم بد میشه... من حاضرم خودمو بکشم اما دست اون بهم نرسه و همین تصمیم رو هم دارم.

- میشه به من بگی چطوری می تونم بینمش؟

- اون هفته ای یکبار میاد کارخونه پیش پدرم اما شماره موبایلش رو دارم

شاید اینطوری بهتر بشه پیداش کرد.

- چه جور آدمیه؟ منظورم اینکه میشه بهش اعتماد کرد؟

- باید مثل خودش باشی تا بتونی منظورت رو بهش بفهمونی.



- مثل خودش؟

- موزی و حيله گرا!

الهام با خنده پرسيد:

- مثل روباه؟

هر دو به اين تشبيه خنديدند اما با صدای چرخيدن کليد در قفل ساکت شدند. مستخدمه به بهانه آوردن چای و شيرینی به درون اتاق آمد. وسايل پذيرایی را روی ميز گذاشت و نظری به هر دوی آنها انداخت و رفت دوباره در را قفل کرد.

نازنین گفت:

- خیلی ناراحته که صدای مارو نمی شنوه... پس بهتره زودتر حرفامونو بزنیم و گر نه آنقدر میاد و میره که اصلاً یادمون میره که چی می خواستیم بگیم.

الهام باز هم در مورد آقای ابراهيمی پرسيد و از همان جا به موبایل او زنگ زد و با اصرار یک قرار ملاقات موقع ناهار در رستوران شرکت گرفت. بعد از بوسيدن نازنین و اطمینان بخشيدن به او از خانه خارج شد و آژانس گرفت خودش را به شرکت رساند. تصميم داشت هر طور شده همان روز کارها را روبراه کند و گر نه ممکن بود سینا ديگر به او چنین اجازه ای ندهد. ظهر بود و همه کارمندان شرکت بسوی سالن غذاخوری می رفتند. غذای خود را می گرفتند و پشت میزها می نشستند. الهام مانده بود چه کند که صدایی توجهش را جلب کرد. بسوی صدا برگشت و از آنچه می دید واقعاً تعجب می کرد. پس آقای ابراهيمی همان عموی هورش بود! پدر نگار که یکبار در آن گردش دسته جمعی با او آشنا شده بود. او نیز ابتدا کمی تعجب کرد اما چون از علت اين دیدار بی اطلاع بود لبخندی زد و به او خوشامد گفت. سپس برای هردویشان غذا گرفت و بسوی یکی از میزهای خالی رفتند. الهام متوجه نگاه متعجب کارمندان شد و پرسيد:

- شما فقط امروز برای خوردن غذاتون اومدين سلف سرويس؟

- چطور؟

- آخه کارمندتون یه طور عجیبی به ما نگاه می کنن!

ابراهیمی خنده بلندی سر داد و پشت میز نشست. الهام هم در زیر نگاه های کنجکاو کارمندان روبروی او نشست و مانده بود چگونه قضیه ازدواج را مطرح کند که او منکر نشود. لبخندی گوشه لبانش نشاند و قاشق و چنگال را برداشت و گفت:

- فکر نمی کردم رییس یه شرکتیم از غذای کارمنداش بخوره!

- اگه خوشتون نمیاد بگم از بیرون غذا بیارن.

- نه منظورم این نبود.

- شما سواتون رو تا حالا به دو روش پرسیدین پس بذارید جوابشو بدم چون

مطمئنم دفعه سوم هم این سوالو می شنوم.

- بله من فقط گاهی اوقات غدامو اینجا می خورم.

- ببخشید من منظور خاصی نداشتم... راستی نگار جون چطوره؟ خوبه؟

ابراهیمی آهی کشید و گفت:

- از وقتی که فهمیده هورس می خواد ازدواج کنه حالش اصلاً خوب نیست.

الهام بعد از خوردن یک قاشق از غذا پرسید:

- شما که منو مقصر نمی دونین؟

ابراهیمی لبخندی زد و گفت:

- من میدونم شما با وجود علاقه مفرط به هورس بخاطر نگار خودتونو کنار

کشیدید اینکار شما برای من واقعاً قابل تقدیره ولی با سرنوشت هم نمی شه

جنگید. اینطور که از ظاهر قضایا فهمیدم هورس به نگار علاقه ای نداره و به

همین دلیل میخواد با دختر دیگه ای ازدواج کنه.

چند دقیقه ای در سکوت هر دو غذایشان را خوردند. آقای ابراهیمی یک

لیوان نوشابه جلوی او گذاشت و گفت:

- نگارم داره ازدواج می کنه.

- چه عالی! با کی؟

- پسر یکی از دوستان مادرش.

- اینجا؟

- نه کانادا، هفته پیش رفت.

- تبریک میگم.

- متشکرم.

سالن کم کم خالی می شد و الهام مردد مانده بود که چطور قضیه را پیش بکشد. سعی داشت او را غافلگیر کند و راه را بر هر دروغ و حيله ای ببندد. به همین دلیل با زیرکی گفت:

- می دونید آقای ابراهیمی! من یه سری شایعات در مورد شما شنیدم که البته باور نکردم اما... حالا می خوام از خودتون در این مورد سوال کنم. رنگ او پرید و از غذا دست کشید. چند لحظه با تردید به الهام نگاه کرد و بعد بریده بریده پرسید:

- چه شایعاتی؟

الهام لبخندی زد و پس از پاک کردن دهانش گفت:

- بهتره اصلاً حرفشو نزنیم چون شما بقدری فهمیده هستین که من اصلاً نمی تونم د راین مورد حرف بزنم.

اما ابراهیمی مصرانه گفت:

- خواهش می کنم بگید، بدم نیاد بدونم در مورد من چی میگن!

الهام انگشتانش را در هم گره کرد و سرش را ب زیر انداخت و گفت:

- میگن... میگن شما دختر و همسرتون رو فرستادین کانادا چون... چون یه خیالاتی دارین.

همچنان پلکهایش پایین بود اما چون جوابی نشنید به او نگاه کرد و دید

سرش را پایین انداخته و به فکر فرو رفته. از فرصت استفاده کرد و گفت:

- ببخشید قصد رنجوندن شما رو نداشتم.

ابراهیمی سیگاری، تش زد و بین لبهایش گذاشت و بار دیگر نگاهش را به صورت الهام دوخت و بعد از چند لحظه پرسید:

- شما برای چی می خواستین منو ببینین؟

- آه، اصلاً داشت یادم می رفت برای چی اومدم اینجا. من دیروز به دیدن یکی از دوستانم رفته بودم طفلک خیلی ناراحت بود و مرتب از ناامیدی و شکست و انتقام و خودکشی حرف میزد. وقتی باهاش صحبت کردم فهمیدم پدرش می خواد به اجبار اونو بده به یکی از رفقا که دو سه برابر سن اون دختر بیچاره رو داره. دختره می گفت قبل از اینکه دست اون مرد بهش برسه خودشو می کشه، به همین دلیل اومدم اینجا تا با شما در این مورد صحبت کنم.

ابراهیمی نگاه دقیق به صورت او انداخت و پرسید:

- چرا با من؟

آخه هانیه به من گفت شما از دوستان صمیمی پدر اون دختر هستین و می تونین از اینکار منصرفش کنین.

- هانیه هم این دختر رو می شناسه؟

- بله، اون یه دوست مشترکه.

- پس چرا هانیه همراه شما نیومد؟

- خب چطور بگم اونا بخاطر همون شایعاتی که گفتم یه کم ... یه کم...

- بله بله فهمیدم، خب حالا این خانم یعنی این آقا پدر این دختره اسمش

چیّه؟

الهام کمی فکر کرد و گفت:

- آقای سعیدی!

رنگ چهره ابراهیمی به سفیدی گرایید. با آتش سیگارش سیگار دیگه ای روشن کرد و پرسید:

- اسم دخترشون چیه؟ چون من دو تا سعیدی می شناسم.

- نازنین!

- من حاضرم این کارو بکنم ولی در مقابل از شما هم انتظار دارم جلوی شایعات بی اساس رو بگیرید و نذارید حیثیت من زیر سوال بره.

- با کمال میل حاضرم از حیثیت آدم شریفی مثل شما دفاع کنم اما خواهش می کنم شما هم هر چه زودتر با پدر نازنین صحبت کنین و بگید اجازه بده تا اون با مرد مورد علاقه اش ازدواج بکنه.

- مگه نازنین به شخص دیگه ای علاقه داره؟

- بله و خیلی هم دوستش داره.

ابراهیمی در حال بلند شدن آهسته گفت:

- ولی من غیر از این فکر می کردم.

الهام کیفش را برداشت و پرسید:

- چیزی فرمودین؟

- نه! نه!

با هم از سلف سرویس بیرون آمدند الهام گفت:

- ببخشید مزاحم اوقات شریفتون شدم. می دونم شما کارهای مهمتری دارید و فرصت انجام این کارها رو ندارید ولی فکر کردم صحبت با آدم با تجربه و فهیمی چون شما بی نتیجه نخواهد بود. من هنوز خاطره اون گردش رو توی ذهنم حفظ کردم مخصوصاً پذیرایی عالی شما رو.

ابراهیمی جلوی پله های منتهی به طبقه دوم ایستاد و گفت:

- برید به نازنین بگید من از پدرش چیز دیگه ای شنیده بودم ولی حالا خیالش راحت باشه و فکر خودکشی هم از سرش بیرون کنه.

الهام با تعجب به صورت او نگاه کرد و او با لبخند گفت:  
- در مقابل کار بزرگی که شما برای زندگی دختر من انجام دادید اگر هر چیز  
دیگه ای هم می خواستید دریغ نمی کردم.  
الهام سرش را پایین انداخت و با بغض تشکر کرد. سپس سرش را بلند کرد و  
گفت:

- بازم بخاطر اینکه وقتتون رو در اختیار من گذاشتید متشکرم و خداحافظ.  
- خداحافظ خانم.  
از شرکت بیرون آمد و بی هدف در خیابان براه افتاد. بیاد حرفهای مادر  
هورش افتاد. او چه مهملاتی بهم بافت و به اجبار از او قول گرفت! چه بی رحمانه  
با احساسات او بازی کرد و متوسل به دروغ شد! نگار اکنون با شنیدن خبر  
ازدواج هورش حقیقت را پذیرفته و رفته بود تا زندگی تازه ای را در کنار دیگری  
آغاز کند و این در حالی بود که او با خیالاتی واهی روزگارش را سپری می کرد. با  
دلی شکسته و سینه ای بغض کرده درحالیکه بشدت احساس پوچی می کرد  
چشمان پر اشکش را به آسمان دوخت و زمزمه کرد:  
- چه زیرکانه منو از دل و عشقم جدا کردند! چقدر بی رحمانه باعث جدایی  
ما شدند!

هیچگاه نتوانسته بود با غم دل عاشقش کنار بیاید و خودش را بفریبد زیرا  
هنوزم او را دوست داشت و در تنهایی به آن نگاه زیبا می اندیشید. ولی حالا که  
خبر ازدواج او را شنیده بود بهتر می توانست با این احساس کنار بیاید و دلش را  
به سینا بسپرد. حالا با این دیدار می دید گذشتش ارزش شادی برادرش را  
داشت! وقتی بخانه رسید و در را باز کرد با دیدن ماشین سینا تعجب کرد.  
هیچوقت سابقه نداشت او این وقت روز بخانه بیاید. نگاهی به ساعتش انداخت از  
چهار می گذشت. دلشوره بر دلش چنگ انداخت و بی اختیار ترس بر وجودش  
نشست. آرام آرام از پله ها بالا رفت و وارد سالن شد. خاله و سعیده با دیدن او

برخاستند و بدون دادن جواب سلامش هر کدام بسویی رفتند. بطرف طبقه بالا  
براه افتاد و درحالیکه بوی سیگار شامه اش را می آزد با تعجب در اتاق را باز  
کرد. موجی از بوی تند سیگار به صورتش خورد. سینا! سیگار! چرا؟ در حال  
حلاجی کردن این موضوع بود که با دو چشم سرخ خشمگین روبرو شد. بزور  
سعی کرد لبخند بزند. آهسته سلام کرد اما جوابی نشنید. با دستپاچگی کیفش  
را روی مبل گذاشت و با من پرسید:

- چی... چی شده سینا؟ اتفاقی افتاده؟

با نگرانی نظری به دور و برش انداخت و دوباره پرسید:

- چرا تو آنقدر زود اومدی؟

سینا درحالیکه از زیر چشم به او نگاه می کرد با خشم سیگاراش را درون جا  
سیگاری خاموش کرد و در همان حال پرسید:

- تا حالا کجا بودی؟

با حیرت به رگهای بر آمده گردن او نگاه کرد و گفت:

- من که بهت گفته بودم.

- گفته بودی چی؟

- گفته بودم می خوام... می خوام...

- چرا ساکت شدی؟ آره، نباید حرف بزنی.

نگاه پر خشمش لرزه ای بر اندام او انداخت. سرش را بزیر انداخت و گفت:

- بخاطر احسان بود.

سینا با کلافگی دستی میان موهایش کشید و گفت:

- دارم دیوونه می شم!

- چرا؟ مگه من چکار کردم؟

- برای چی رفتی پیش عموی اون پسره؟

با تعجب به او خیره شد! منظور او را می فهمید اما ترس مانع پذیرفتن حقیقت

می شد. آب دهانش را بزور فرو داد و گفت:

- باور کن من نمی دونستم که این آقای ابراهیمی...

سینا سخن او را قطع کرد و با صدایی مرتعش گفت:

- اسمشو نیار ... حتی شنیدن اسمش هم برام سخته سایه اون پایه های زندگی رو می لرزونه.

ناگهان از جاش بلند شد و شانه های الهام را میان پنجه هایش فشرد و با بغض سنگین و صدایی گرفته ادامه داد:

- من تو رو دوست دارم من... من نمی خوام از دستت بدم می فهمی؟

الهام به چشمهای ابری او نگاه کرد و از درون خودش را سرزنش می کرد، نه او نمی توانست با احساس پاک این مرد بازی کند! نمی توانست این شادی و خوشبختی را از او بگیرد! با شرم لبهایش را از هم گشود و گفت:

- من هیچوقت تنهات نمی دارم، سینا!

اشک ها بر صورت داغ سینا جاری شدند. با هیجان الهام را در آغوش گرفت و گفت:

- قول بده، قول بده برای همیشه کنارم بمونی.

الهام با دلی آشفته درحالیکه اشک می ریخت گفت:

- حرفامو باور کن سینا.

سینا اشک هایش را پاک کرد و به سوی پنجره رفت و درحالیکه بیرون را نگاه می کرد گفت:

- منو ببخش، دست خودم نبود، یه لحظه وقتی شنیدم رفتی اونجا حال خودم رو نفهمیدم، حال عجیبی پیدا کردم.

الهام کنار او رفت و دستش را آرام گرفت و گفت:

- دلم می خواد همیشه به من اعتماد کنی.

- من به پاکی تو شک ندارم اما بعضی وقتها حرفای دیگران کلافه ام می کنه.



الهام منظور او را درک می کرد و فهمید تمام این قضایا زیر سر خاله است. آهی کشید و خودش را به دست سرنوشت سپرد و از خدا خواست تا او را از شر بدخواهان در امان نگه دارد.

در حال صحبت با احسان بود که سینا وارد اتاق شد و گفت:

- بیا پایین شام بخور.

دستش را روی گوشی گذاشت و گفت:

- من سیرم تو برو بخور.

سینا ابروهایش را در هم کشید و روی مبل نشست. او هم به اجبار با احسان خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت و پرسید:

- چی شد؟ چرا نشستی؟

- خودت می دونی که من بدون تو نمی تونم حتی یه لقمه بخورم.

- باور کن من اصلاً اشتها ندارم.

- باشه مسئله ای نیست منم نمی خورم.

- ولی تو که تا همین نیم ساعت پیش داشتی از گرسنگی ناله می کردی!

- اون نیم ساعت پیش بود حالا دیگه اشتها ندارم.

الهام که از ترس نیش و کنایه های خاله مایل به پایین رفتن نبود به خاطر او با اکراه بلند شد و گفت:

- خیلی خب قهر نکن پاشو بریم.

سینا لبخندی زد و گفت:

- واقعاً که خانمی!

الهام آهی کشید و با اضطراب به دنبال او از اتاق خارج شد. خودش را برای یک مبارزه کلامی نامنصفانه آماده کرد و بعد از سلام پشت میز نشست. سینا ابتدا غذای او را کشید و جلویش گذاشت. سنگینی نگاه خاله باعث لرزش دست هایش شد اما به هر ترتیبی بود قاشق و چنگال را برداشت و به زور شروع به

خوردن کرد. فضای آشپزخانه با سکوت سنگینی که فقط صدای قاشق و چنگال ها آن را می شکست آزار دهنده بود. سینا کمی جابه جا شد و موضوع کار را پیش کشید و با پدرش مشغول صحبت شد. الهام نفس راحتی کشید و با نگاه از او تشکر کرد.

## فصل ۹

عید با همه زیبایی ها و جاذبه هایش از راه رسید اما در روزهای آخر سال به قدری کار کرده بود که حالا نیاز مبرم به استراحت را در وجود خود می دید ولی با فرا رسیدن سال جدید و آغاز دید و بازدیدها این امر غیر ممکن بود. رنگ پریدگی صورتش به هیچوجه محو نمی شد و ضعف و سردرد های طولانی هم به آن اضافه شده بود.

جلوی آینه نشست و بعد از یک آرایش ملایم چند لحظه به صورتش خیره شد. کبودی زیر چشمهایش به طور عجیبی توی ذوق می زد. آهی کشید و بلند شد و طبقه پایین مملو از مهمان بود. این رسم خانواده ستایش بود که روز اول سال نو تمام اقوام را به خانه شان دعوت می کردند و حالا بعضی از این مهمان ها منتظر بودند تا عروس خانواده را ببینند.

وقتی از بالای پله ها ازدحام جمعیت را در گوشه و کنار سالن دید یک لحظه سرش را به دوران افتاد. در میان مهمان ها فاطمه را دید. او هم با دیدنش دستی تکان داد. آرام و خرامان از پله ها پایین رفت و قبل از اینکه به سوی مهمان ها برود خاله جلو آمد و او را در آغوش گرفت و در حال قربان صدقه رفتن صورتش را بوسید. کار متظاهرانه ای که برای چند لحظه او را خوشحال کرد اما وقتی به یاد چهره واقعی او افتاد کینه و نفرت رنگی سیاه بر ذهنش کشید. به سوی

فاطمه رفت. یکدیگر را در آغوش گرفتند و عید را تبریک گفتند. بعد از سلام و عرض تبریک با بقیه مهمان ها برگشت و در کنار او نشست. فاطمه پرسید:

- پس چرا خانواده شما نیومدن؟

خود او هم هنوز علت این غیبت را نمی دانست. البته این کار برایش تازگی نداشت بلکه هیچوقت در این مهمانی حاضر نمی شدند و او هم هیچگاه به علتش فکر نکرده بود. در جواب فاطمه لبخندی زد و گفت:

- آخه امروز همه اقوام پدرم اونجا هستند.

- پس اونجام به مراسمی مثل اینجا.

- تقریباً بله.

- الهام! چقدر لاغر شدی! چند ماه پیش خیلی سرحال تر بودی.

الهام لبخندی زد و گفت:

- تا به دوری خانواده ام عادت کنم طول می کشه.

- راستی! خوش به حالت مادر شوهرت چقدر دوستت داره.

الهام از دور به چهره خندان خاله نگاه کرد و گفت:

- بله درسته!

- شاید چون خالته این طوریه!

- شاید!

دلش نمی خواست در این مورد با کسی صحبت کند به همین دلیل صحبت را عوض کرد و گفت:

- با وجود اینکه بهاره اما هوا هنوزم سوز داره.

البته این حرف را بی جهت نمی زد زیرا واقعاً سردش بود. احساس لرز می کرد.

فاطمه دست او را گرفت و پرسید:

- چه خبر؟ هنوز تصمیم نگرفتی؟

- در مورد چی؟

- مگه نمی خواستی ادامه تحصیل بدی؟

لبخندی زد و گفت:

- هنوز فرصت نشده در موردش فکر کنم.

البته دروغ می گفت در این مورد با سینا صحبت کرده بود و او هم قبول کرده بود اما وقتی این موضوع در جمع مطرح شد خاله بسیار ماهرانه او را پشیمان کرده بود. به همین دلیل دیگر تصمیم گرفته بود در این مورد صحبت نکند.

سینا شاد و خندان از کنار تلفن برخاست و به مادرش گفت:

- سیما و بچه هاش دارن میان اینجا.

سیما خواهر بزرگ تر سینا بود که به خاطر کار شوهرش در بندرعباس زندگی می کردند و حالا برای دیدار نوروزی به آنجا می آمدند. الهام سیما را بعد از عروسی فقط یک بار آن هم مدت کوتاه دیده بود.

خاله با خوشحالی گفت:

- پس زودتر بریم شام را حاضر کنیم که بچه هام حتماً گرسنه اند.



سیما با نگاهی متکبرانه گفت:

- چقدر عوض شدی!

الهام لبخندی زد و خواست حرفی بزند که خاله به طعنه گفت:

- هر کس دیگه ای هم عروس این خانواده می شد عوض می شد! جای خوب! تغذیه خوب و استراحت کافی آدم رو سر حال میاره.

الهام و سینا به هم نگاه کردند. سیما متوجه شد و با چاپلوسی دستش را روی دست برادرش گذاشت و گفت:

- اما طفلی داداشم از بس صبح تا شب کار می کنه و زحمت می کشه خیلی

ضعیف شده.

سعیده در حال پوست کندن پرتغال گفت:

- توقعات بالا این چیزها را هم داره دیگه.

سینا با اخم گفت:

- باز تو حرف زدی؟

سعیده معترضانه به مادرش نگاه کرد و به حالت قهر برخاست و به اتاقش رفت. خاله با خشم مشغول جمع کردن فنجان های خالی شد. الهام از ترس اینکه مبادا در حضور سیما کشمکشی به وجود بیاد سینی فنجان ها را از دست خاله گرفت و با عجله به آشپزخانه رفت، با نگرانی آنها را شست و به سالن برگشت. عذر خواهی کرد و شب بخیر گفت و به سوی پله ها راه افتاد. هنوز به بالای پله ها نرسیده بود که صدای سیما را شنید:

- خدا شانس بده!

متعاقب آن جمله خاله دلش را لرزاند:

- ای کاش کمی هم حالیش بود و قدر می دونست.

دستش را روی دستگیره گذاشت و چرخاند اما چند لحظه مکث کرد شاید صدای حمایت سینا را از خودش بشنود اما متاسفانه او سرگرم بازی با بچه های خواهرش بود و گویا حرف های خواهر و مادرش را نمی شنید.

سینا با تعجب پرسید:

- تو هنوز بیداری؟

روی تخت غلتی زد و با صدایی گرفته گفت:

- مگه برای تو فرقی هم می کنه!

سینا لبه تخت نشست و با دست بازوی او را نوازش کرد و پرسید:

- چی شده؟ چرا ناراحتی؟

- ناراحت نیستم.

- وقتی با من اینطوری حرف می زنی یعنی من کاری کردم که باعث ناراحتیت شدم!

- می خوام بگی نشنیدی مامان و سیما چی گفتن؟

- باید حدس می زدم که از حرفای اونا ناراحتی!

- نباید باشم؟

- نه!

- نه؟! !

- وقتی حرفاشون برای من اهمیتی نداره تو چرا باید ناراحت بشی؟

- اما سینا تو نباید اجازه بدی اونا این حرفا رو بزنن.

سینا آهی کشید و گفت:

- فکر می کردم تا حالا متوجه دلیلی سکوت من شدمی... خودت که می دونی...

الهام بلند شد و روی تخت نشست و گفت:

- آره، می دونم مامان ناراحتی اعصاب داره! ما باید رعایت حالش رو بکنیم

اما اون چی؟ اون نباید مراعات بقیه رو بکنه؟

- هیچ فکر کردی عواقب رفتار شما با من چیه؟ به خدا منم دارم دیوونه می

شم...

- خب تو بگو چه کار کنم؟

- چاره اش یه زندگی مستقله.

- امکان نداره.

- چون می دونم برای هر سوال من چند تا جواب تو آستینت داری دیگه

حرفی نمی زنم اما بذار از الان بهت هشدار بدم. نذار وقتی فرصت لذت بردن از

یه زندگی مستقل رو به دست میاری با یه زن بیمار و عصبی همه آمالت دست

نیافتنی باشه!

الهام بعد از گفتن حرفها بلند شد و به طبقه پایین رفت و در واقع سینا را تنها گذاشت تا بتواند در مورد حرف های او کمی فکر کند. به آشپزخانه رفت و یک لیوان آب نوشید و برگشت. به سوی طبقه بالا می رفت که صدای دختر سیما را شنید.

برگشت و به او نگاه کرد. دخترک پنج ساله دستش را به سوی او دراز کرد و گفت:

- می خوام برم دستشویی.

لبخندی زد و پس از مخفی کردن خستگی و ناراحتی اش پله های رفته را بازگشت و دست کوچک او را گرفت و به سوی دستشویی برد. دخترک بعد از بیرون آمدن از دستشویی حوله را از دست او گرفت و دست هایش را خشک کرد و با زبان شیرین بچگی پرسید:

- زن دایی جون شما بچه ندارین؟

صورت او را بوسید و گفت:

- نه عزیزم.

دخترک با تعجب پرسید:

- چرا؟ مگه شما بچه دوست ندارین؟

الهام او را بغل کرد و گفت:

- اتفاقاً من فرشته های کوچولو رو خیلی دوست دارم.

- منم یه فرشته ام؟

- آره، عزیزم تو هم یه فرشته ای یه فرشته کوچولوی خوشگل که من خیلی

دوستش دارم.

- ولی من که خودم مامان و بابا دارم نمی تونم بچه شما باشم.

الهام خندید و او را جلوی در اتاق روی زمین گذاشت و گفت:

- حالا برو بخواب عزیزم، فردا با هم در این باره حرف می زنیم. شب بخیر



فرشته من.

- می خوام ببوسمت زن دایی جون.

الهام خم شد و صورتش را جلو برد اما در همین هنگام سعیده در اتاق را باز کرد و دخترک را برد و در را بست. الهام چند دقیقه با تعجب به در بسته نگاه کرد. نمی توانست خود را قانع کند برای این رفتارها. شانه هایش را بالا انداخت و بار دیگر بعد از خاموش کردن چراغ های سالن به سوی اتاقشان رفت.

سینا خواب بود و این نشان می داد که توجه چندانی به حرف هایش نداشته. آهی کشید و با خودش فکر کرد که او هم این مدت تغییر کرده و دیگر آن سینای مهربان نیست. گرچه حرفی نمی زد اما رفتارش تا حدی نسبت به گذشته سرد شده بود که البته بعدها فهمید همه قضایا زیر سر خاله بوده. او بوده که سینا را تحریک کرده و مسئله علاقه هورش را به الهام، به او گفته بود و بعد هم با دروغ و خیالات وهم انگیز او را بدبین کرده بود و طوری که نزدیکی بود آن روز به جنگ و جدال بکشد و حالا الهام فکر می کرد اگر بچه دار شوند مسائل حل می شود. با این خیال چراغ خواب را خاموش کرد و روی تخت غلتید.



سینا سرش را از لای در آشپزخانه داخل کرد و چند لحظه با هیجان تمام به الهام که مشغول درست کردن غذا بود خیره شد. او بلوز سفید و شلوار مشکی پوشیده بود و موهای بلندش را با یک روبان سفید بسته بود. چند قطره عرق روی پیشانی سپیدش نشسته و گونه هایش در اثر حرارت شعله گاز کمی رنگ گرفته بود. از تماشای او غرق لذت بود و درحالیکه چیزی را پشتش پنهان کرده بود گونه او را بوسید و آهسته گفت:

- سلام مامان کوچولو.

الهام با تعجب به او نگاه کرد. سپس لبخندی زد و پرسید:

- جواب آزمایش را گرفتی؟

- بله اینهاش گرفتم.

بعد یک بسته کادوپیچ شده و یک دسته گل زیبا را جلوی صورت او گرفت و گفت:

- تقدیم به زیباترین همسر دنیا.

الهام هدایا را گرفت و تشکر کرد. اما شادی اش زود به پایان رسید زیرا خاله با ابروهای گره کرده وارد آشپزخانه شد و گفت:

- خجالت بکشید. هنوز هیچی نشده چقدر شلوغش می کنید. شرم و حیا هم دیگه از بین رفته، ما وقتی بچه به بغل می اومدیم خونه همه می فهمیدن بچه دار شدیم.

الهام با ناراحتی به سینا نگاه کرد و بیرون رفت.

سینا با دلخوری گفت:

- مامان شما به جای اینکه خوشحال بشید و تبریک بگید...

خاله جمله او را ناتمام گذاشت و گفت:

- بسه دیگه نمی خوام چیزی بشنوم.

سینا نفس سنگینی را از سینه اش بیرون فرستاد و از آنجا خارج شد. وقتی در اتاق را باز کرد الهام را دید که با چهره ای غمگین کار پنجره ایستاده و نظاره گر منظره خیابان است. در را بست و کنار او رفت. موهایش را نوازش کرد و پرسید:

- خوشحال نیستی؟

- اتفاقاً خیلی هم خوشحالم که مامانت هر روز به چشمه از محبتش رو نشون میدی و تو نمی بینی.

- بخدا منم از این وضع ناراحتم اما الهام جان تو که خودت وضعیت منو خوب

میدونی تو به مدت دیگه صبر کن مطمئن باش برات خونه ای می خرم که تک

باشه.

- برای من مهم نیست تو چه جور خونه ای بخری فقط دلم می خواد هر چه زودتر از اینجا برم.

سینا دستش را روی چشمش گذاشت و گفت:

- اونم روی چشمم، حالا بخند.

الهام برگشت و نظری به او انداخت. کارهای او واقعاً برایش عجیب بود. سینا متوجه کادویی که خریده بود شد و پرسید:

- هنوز بازش نکردی؟

الهام بدون جواب به سوالش روی مبل نشست. سرش را به عقب تکیه داد و چشمهایش را بست. احساس می کرد شوق و شور هر گونه شادی در وجودش از بین رفته و هیچ چیز برایش معنا ندارد. سینا بسته را برداشت و جلوی پای او روی زمین نشست و آن را روی پاهایش گذاشت و گفت:

- باز کن ببین خوشت میاد.

الهام به اجبار بسته را برداشت و باز کرد. یک جعبه موزیکال فندقی رنگ که درونش یک سکه طلا بود. سینا لبخندی زد و دست او را فشرد و گفت:

- یادگاریه!

الهام با لبهای بسته به جعبه چشم دوخت و درحالیکه صدای موزیک آرام آن در ذهنش تداومی گر گذشته ای آکنده از عشق و صفا بود. یاد روزی افتاد که مشابه همین جعبه را از هورش هدیه گرفته بود. چه روز پر شعف و زیبایی بود! اما حالا آن جعبه به همراه بقیه هدایا در کنار خاطراتش بایگانی شده بود.

هوای گرم تابستان و نفس تنگی ها دوران حاملگی او را واقعاً کلافه کرده بود. ماه پنجم را پشت سر می گذاشت و حرکت موجودی کوچک را در وجودش حس می کرد. به انتظار آمدن این کوچولوی زیبا روزشماری می کرد زیرا حس می کرد با وجودش شادی را برایش به ارمغان خواهد آورد.

جشن عروسی نازنین و احسان بود. آنها او را عامل اصلی این وصل می دانستند. نازنین در لباس سپید عروسی واقعاً زیبا شده بود و مثل ستاره ای فروزان در میان مهمانان می درخشید. احسان یک لحظه هم چشم از او برنمی داشت هانیه و هومن هم در جشن شرکت داشتند و قلب الهام در انتظار دیدن هورش می تپید اما وقتی هانیه خبر داد که او نمی آید ناامید شد و آه سردی کشید. همان روز فهمید خبر ازدواج هورش دروغ بوده و نقشه ای برای ناامید کردن نگار که البته موفق هم شده بود. نگار زندگی مشترکش را در کانادا شروع کرده بود اما هورش هنوز تنها با یک قلب به خاکستر نشسته درخانه دایی روزگار می گذراند.

سیما و بچه هایش نیز بخاطر عروسی احسان به تهران آمده بودند و او مجبور بود از آنها پذیرایی کند که حالا با این وضع واقعاً برایش مشکل بود. موضوع دیگری که از دو ماه پیش زحمت او را بیشتر کرده بود بستری شدن خاله بود. او بعد از یک هفته که در بیمارستان تحت مراقبت بود وقتی هم بخانه برگشت رختخواب پهن کرد و خوابیده بود تا بیماری اعصابش بهبود یابد. بدتر از همه درد سمت راست کمرش بود که به شدت او را آزار می داد و باعث شده بود لنگان راه برود که بیشتر اوقات یا مورد تمسخر سعیده قرار می گرفت یا شماتت خاله.

بعدازظهر بود و سعیده و سیما و بچه هایش به بازار رفته بودند تا پارچه بخرند و برای عروسی پسر عمویشان لباس بدوزند. سینا دو بار زنگ زده و حالش را پرسیده بود. خوشبختانه در این میان هنوز امیدی داشت و آن محبت‌های سینا بود که باعث آرامشش می شد.

چند نفس بلند کشید و صورتش را جلوی جریان باد کولر قرار داد. خاله که تازه بیدار شده بود با اخم گفت:

- زن حامله نباید یکسره بشینه باید کمی راه بره تا راحت زایمان کنه.

الهام که همین چند لحظه پیش از کارهای خانه فارغ شده بود حرفی نزد و بلند شد و به آشپزخانه رفت و با خودش گفت:

- بله راه بره نه اینکه مرتب کار کنه.

آرام روی صندلی نشست که با صدای خنده بچه ها متوجه برگشتن آنها شد. دست خودش نبود اما هر بار خانه شلوغ می شد دچار دلهره می شد و بدنش می لرزید مخصوصاً وقتی سینا نبود احساس می کرد هر لحظه یکی از آنها با نیش و کنایه آزارش خواهند داد.

بعد از ناهار سیما پشت چرخ نشست و مشغول خیاطی شد. الهام هم برای فرار از جمع آنها در گوشه ای از سالن مشغول بازی با بچه ها شد. نزدیک ساعت سه بود که سعیده درحالیکه نایلون داروهای مادرش را در دست داشت از کنار او گذشت و گفت:

- اگه من به فکرش نباشم که بعضی ها اصلاً براشون اهمیت نداره.

دختر سیما از الهام پرسید:

- زن دایی جون سعیده چی میگه؟

الهام بزور لبخندی زد و گفت:

- هیچی عزیزم با ما نبود.

سعیده متوجه لبخند او شد و با خشم گفت:

- آره، بایدم بخندی وقتی یه آدم ساده مثل داداش من پیدا کردی و یه کلاه

سرش گذاشتی حقم داری بخندی.

الهام با من گفت:

- اما من... من...

سیما گفت:

- بسه دیگه مگه حال مامان رو نمی بینی!

خاله که تا آن لحظه با چشمهایی باز به الهام نگاه می کرد تا ببیند چه می

گوید با شنیدن این حرف چشمهایش را بست و شروع به ناله کرد. غروب شده بود و سیما هنوز مشغول دخت و دوز بود. درحالیکه خاله و سعیده با ذوق لباسهایشان را امتحان می کردند الهام مشغول درست کردن شام بود و از همانجا به آنها نگاه می کرد درحالیکه عرق از سر و رویش می بارید. بعد از انجام کارها پشت صندلیها روی زمین نشست و پاهایش را دراز کرد. نفس راحتی کشید و چشمهایش را بست. در عالم رویا بود که صدای سینا را شنید و بعد صدای هیجان زده بچه های سیما را که بسوی او می دویدند. ابتدا او را ندید اما وقتی می خواست برگردد چشمش به پاهای او افتاد بچه ها را روی زمین گذاشت. آنها به سالن دویدند. بلند شد و بسوی او رفت و با نگرانی پرسید:

- چی شده؟

الهام لبخندی زد و گفت:

- هیچی داشتم استراحت می کردم.

سینا بسته ای را بسوی او گرفت و گفت:

- بفرما خانم قابل نداره.

الهام بسته را گرفت و گفت:

- فکر نمی کنم کسی به اندازه تو برای خانمش خرید کنه.

سینا سرش را به او نزدیک کرد و آهسته گفت:

- آخه فکر نمی کنم کسی خانمش به اندازه خانم من خوشگل باشه.

در همین لحظه سعیده وارد آشپزخانه شد و پرسید:

- این هدیه به چه مناسبتیه؟

سینا گفت:

- هدیه که مناسبت نمی خواد.

بعد رو کرد به الهام و گفت:

- برو بالا بیوش ببین چطورره.

الهام دستهایش را بسوی او دراز کرد و گفت:

- پس کمکم کن تا بلند شم.

سینا دستهای او را گرفت و گفت:

- ای کاش زودتر از این درد کمر راحت بشی.

الهام با سعی بسیار و آه های بلند پی د رپی بلند شد و از او تشکر کرد و به طبقه بالا رفت، بسته را باز کرد. یک پیراهن سبز رنگ زیبا بود. با خوشحالی آن را پوشید و جلوی آینه رفت. پیراهن از جنس حریر بود که بطرز زیبایی برش خورده بود. قد آن تا روی پاهایش می رسید و آستینهای آن تا زیر آرنجهایش را می پوشاندند و گل سینه خوش رنگی جلوی یقه اش بود. لباس مناسب و اندازه بود و بخوبی بر آمدگی شکمش را می پوشاند. موهای بلندش را با گیره پشت سر جمع کرد و با عجله آرایش کمرنگی روی صورتش انجام داد و با شادی از اتاق خارج شد و از پله ها پایین رفت. نگاه ها روی او خیره مانده بود. سینا با نگاهی تحسین برانگیز جلو آمد و گفت:

- چقدر رنگش بهت میاد، واقعاً خوشگل شدی؟

بعد بسوی بقیه برگشت و پرسید:

- اینطور نیست؟

خاله با ابروهای گره کرده گفت:

- اگه لباس می خواستی می گفتم تا سیما برات پارچه بخره و بدوزه.

سیما با اطفار گفت:

- حتماً از خیاطی من خوشش نمیاد.

الهام با تعجب به آنها نگاه می کرد که سینا گفت:

- الهام به من چیزی نگفته بود من خودم براش اینو خریدم.

سعیده با اخم درحالیکه لباس تازه دوخته شده اش را روی دست انداخته بود

از کنار او گذشت و آهسته گفت:

- بوقلمون هزار رنگ.

الهام حس کرد قلبش لرزید و دستهایش بی حس شد، با ناراحتی به سینا نگاه کرد. در همین هنگام دختر سیما بسوی او دوید و به پاهایش چسبید و گفت:

- چقدر خوشگل شدی زندایی جون! این لباسو مامانم برات دوخته؟  
الهام نشست و او را بوسید و درحالیکه از شدت بغض داشت خفه میشد گفت:  
- آره عزیزم.  
صدای ماشین آقای ستایش از درون حیاط شنیده شد. سیما با غضب از پشت چرخ بلند شد و پسرش را بغل کرد و به درون اتاق رفت. خاله به سینا گفت:  
- این بی احترامیه، فهمیدی؟  
سینا گفت:

- مگه من کف دستمو بو کرده بودم که سیما قراره برای شماها لباس بدوزه،  
اصلاً چرا شما بهش نگفتید برای الهام پارچه بخره؟  
خاله با شنیدن این حرف عصبانی تر شد و گفت:  
- مزخرف نگو همین کارها رو کردی که آنقدر لوس شده.  
سینا گفت:

- مادر بی انصافی نکنید! چه کار کرده که لوس شده؟ جز اینکه با این وضع  
داره همه کارها رو انجام میده و بهتر از یه پرستار از شما مراقبت می کنه؟  
ناگهان خاله دچار تشنج شد و بدنش شروع به لرزیدن کرد. سعیده فریاد  
زنان بسوی او دوید سیما هم غرولند کنان به آشپزخانه رفت و با یک لیوان آب  
برگشت. آقای ستایش که تازه وارد خانه شده بود با نگرانی پرسید:  
- چی شده؟

سعیده گفت:

- هیچکس مراعات حال این بیمار رو نمی کنه.



الهام جلو رفت تا مثل دفعات قبل شانه های او را ماساژ دهد اما سیما با خشم دستهای او را عقب زد و خودش این کار را انجام داد. الهام دیگر نتوانست جلوی اشکهایش را بگیرد و با عجله از پله ها بالا رفت. با نفرت لباسها را در آورد و لباسهای خودش را پوشید. جلوی آینه نشست و به چهره غمزده اش نگاه کرد. سرش را روی دستهایش گذاشت و با صدای بلند گریه کرد. گریه کرد برای همه بدبختیها و ناامیدیهایش، برای دل خون و قلب شکسته اش که مجبور بود هر روز حرفهای این آدمهای سنگدل را تحمل کند و دم بر نیاورد. سینا در اتاق را آهسته بست و به سوی او رفت. موهایش را نوازش کرد و گفت:

- گریه نکن عزیزم فردا میرم پارچه می خرم تا سیما برات لباس بدوزه.

الهام سرش را بلند کرد و با صورتی خیس به او نگاه کرد و پرسید:

- چیکار می کنی؟ تو اصلاً متوجه هستی چی میگم؟

- آره، متوجه ام در ضمن تو اشتباه کردی نباید توی این موقعیت این لباس را می پوشیدی، باید به من می گفتی امروز اینجا چه خبر بوده.

الهام با تعجب گفت:

- سینا!

سینا با کلافگی خودش را روی مبل انداخت و سرش را میان دو دست گرفت و گفت:

- دیگه دارم دیوونه میشم.

- مقصر خودتی.

سینا با تعجب به او نگاه کرد و او ادامه داد:

- فکر نمی کنی وقتش رسیده به فکر یه خونه مستقل باشی؟

- الان توی این موقعیت که مادرم به ما احتیاج داره؟

الهام با ناامیدی برگشت و از پنجره به نقطه ای نامعلوم خیره شد. احساس می کرد چراغ فروزان آرزوهای جوانی اش خیلی زود خاموش گشته و به سیاهی و

تاریکی مبدل شده است.

الهه بشقاب او را پر از میوه کرد و با لبخند پرسید:

- دیگه چه خبر مامان کوچولو؟

- سلامتی.

- از صبح که اومدی ۳ بار این سوالو پرسیدم هر دفعه هم همین جوابو دادی!

- پس چی بگم؟

- درد دل کن تا سبک بشی بخدا اینطوری غمباد می گیری.

- درد دل کنم؟

- تو تا کی میخوی ساکت باشی و حرف نزنی؟ مامان یه چیزهایی فهمیده از

این طرف و اون طرف شنیده که اونا با تو چطوری رفتار می کنن اونوقت تو بازم

منکر میشی؟

- من از زندگیم راضیم، الهه جان.

- از رنگ و روت معلومه. من نمی دونم تو چطور با این وضع میخوای زایمان

کنی؟

- بنظرت اسم بچه مو چی بذارم؟

- میخوای موضوع صحبت رو عوض کنی؟ خب باشه حرفی نیست اما خدا به

آدم عقل داده باید از یه راهی یا یه دلیل و منطق درست سینا رو راضی کنی تا

یه خونه مستقل بخره. اگه یه سال دیگه با این وضع توی اون خونه بمونی دیگه

ازت چیزی باقی نمی مونه. احسان رو ببین از همون اول دو تا اتاق اجاره کرد و

زنش رو برد تا یه موقع ناراحتی پیش نیاد البته کار درستی کرده، بقول معروف

دوری و دوستی.

الهام آهی کشید و گفت:

- دیگه به این وضع عادت کردم.

- ... پس آدم به بدبختی و بیچارگی ام عادت می کنه؟ چه جالب!

- تو رو خدا نمک به زخمم نپاش... من مطمئنم با بدنیا اومدن این بچه همه چیز روبراه می شه.

- من دلم بحال اون بچه میسوزه.

هر دو سکوت کردند زیرا الهام مایل نبود به این بحث ادامه دهد. الهه هم که صحبت را بی فایده می دید لبخندی زد و پرسید:

- خبر داری دایی هورش داره ازدواج می کنه؟

با شنیدن نام او قلبش به تپش افتاد ولی با حفظ ظاهر پرسید:

- چطور راضی شده؟

- این از کارهای خانم ابراهیمیه یه زن برای برادرش پیدا کرده تا به این ترتیب هورش رو مجبور کنه برگرده.

- حالا این خانم کی هست؟

- حدس بزن!

- حدس بزنم؟ مگه آشناست؟

الهه با حرکت سر حرف او را تایید کرد. الهام کمی فکر کرد و پرسید:

- خواهر آقای ابراهیمی که سال پیش همسرش فوت کرد.

- نه!

- خواهر خانم احتشام؟

- و! تو واقعاً فکر می کنی دایی هورش با یه همچین آدمی ازدواج می کنه؟

- نمی دونم! شاید؟

- نه خواهر عزیزم بازم اشتباه کردی اصلاً از نخ همسایه ها و فامیل بیا بیرون

برو تو مدرسه.

- مدرسه؟

- بله!

- فهمیدم، دبیر ریاضیمون اسمش چی بود؟

الهه خندید و گفت:

- خانم رضوی!

- چطوری؟

- گفتم که خانم ابراهیمی با هزار ترفند و نقشه کاری کرده تا اونا همدیگر رو ببینن و کار به عقد و ازدواج بکشه.

- زوج مناسبی هستن امیدوارم خوشبخت بشن.

- بیچاره هورش! دوباره مجبوره برگرده اینجا!

- خب اینجا خونه پدرشه چرا تاسف می خوری؟

- اگه اون برگرده دوباره مجبورش می کنن به فکر ازدواج با یه دختر پولدار باشه.

الهام نگاهش را از او گرفت و به خوردن میوه مشغول شد. الهه با دقت به صورت او خیره شد و پرسید:

- هنوزم برات مهمه؟

الهام آهسته گفت:

- خواهش می کنم حرفش رو نزن.

- شاید گفتن این حرف درست نباشه اما هورش به احسان گفته تا هر وقتی که لازم باشه منتظر تو می مونه.

الهام با تعجب به او نگاه کرد. درک این مطلب برایش واقعاً دشوار بود. در نگاه الهه به دنبال اطمینان می گشت که او ادامه داد:  
- البته اون هنوز خبر نداره که تو قراره مادر بشی.



هورش دفتر خاطراتش را گشود و نوشت:

یلدای من، ای عزیز رفته ام برگرد که بی تو در این غروب غم گرفته دلم هوای گریه دارد. حالا که رفته ای و کنارم نیستی نمی دانم قصه تنهاییم را با که بگویم. حالا دیگر بی تو بود و نبودم یه معنا می دهد. یادم هست روزی به من گفתי اگر فاصله میانمان هزاران دریای خروشان و طوفان زده هم باشد پرنده می شوی و به سویم پر می کشی که بی تو نمانم اما گویا فراموش شده و خاطره ها را چون قاصدکی به دست باد سپرده ای!

برگرد که پنجره پر غبار دلم بار دیگر به روی شهر امید باز شود و خانه قلبم به بهشت رویا تبدیل گردد. بهشتی که حوریانش حرف های عاشقانه تو، غنچه هایش خنده های مستانه تو، باده هایشان نگاه چشمان زیبای تو باشند. آری یلدای من بیا و ببین که هنوز چشم به راحت دارم تا برگردی.

چشمان پر اشکش را به جملات دفتر دوخت و آهسته گفت:

- دلم برات تنگ شده یلدای قشنگم!

دایی ضربه ای به در زد و وارد شد. هورش به احترام او از جا برخاست و

دوباره نشست. دایی هم نشست و پرسید:

- چی کار می کردی؟

- می نوشتم.

- چی؟

- من جز دلتنگی مگر چیز دیگه ای هم دارم؟

- بازم برای یلدا؟

هورش آهی کشید و گفت:

- از وقتی شنیدم چه وضعی داره خیلی ناراحتم. می دونی دایی من مادر رو

مسئول بدبختی اون می دونم.

- اما پسرم تقدیر برای هر کس یه جور رقم می زنه و این ربطی به دیگران نداره.

- چرا باید برای یلدای مهربون من این طور بی رحمانه رقم بزنه؟ آخ اگه بدونین چه عذابی می کشم!

- اصلاً تو از کجا اینقدر مطمئنی؟ شاید حرفایی که شنیده باشی صحت نداشته باشه.

- امیدوارم اینطور باشه اما دلم یه چیز دیگه می گه.

- مگه قرار نبود این مسئله رو فراموش کنی؟

- می خوام اما نمی تونم، فکر و خیال یلدا من رو راحت نمی ذاره، هر لحظه فکر می کنم دارن اذیتش می کنن، دارن آزارش میدن، اون وقت صدای گریه اش تو گوشام می پیچیه و کلافه ام می کنه. صدای هق هقش قلبم رو می سوزونه و وجودم رو به آتیش می کشه.

- اینا فقط توهمه. چون اون حرفا رو شنیدی دچار این حس شدی، من مطمئنم اون اگه از زندگی اش ناراضی بود برمی گشت، به احتمال قوی اون مشکلی نداره چون داره مادر می شه.

نگاه متعجب هورش بر صورت آرام او خیره شد. دایی لبخندی زد و پرسید:

- چیه؟ حرف عجیبی زدم؟ خب همه دختر و پسرها بعد از ازدواج بچه دار می شن.

هورش دستی میان موهایش کشید و بلند شد و به سوی پنجره رفت. پرده را کنار زد و به برگ های سبز درختان خیره شد. این بدترین خبری بعد از زادواج او بود که به شدت آزارش می داد. دایی بلند شد و دستش را روی شانه او گذاشت و با لحنی مهربان گفت:

- باید بدونی که اون دیگه برنمی گرده پس به فکر زندگی خودت باش.

هورش با خشم پرده را در میان انگشتانش فشرد و گفت:

- اما برای من فرق نمی کنه، اون توی هر موقعیتی که باشه بازم یلدای منه.  
- دیگه دلم نمی خواد این حرفا رو از تو بشنوم چون ممکنه این حرفا به گوش اون برسه و دچار تردیدش کنه. تو نباید با این حرفا و کارها باعث دلسرد شدن اون از زندگیش بشی.

- آخه چرا؟ چرا این کار رو کرد؟

- چه کاری عزیزم؟ گاهی اوقات یه بچه ممکنه زندگی رو که در حال فروپاشیه رنگ دیگه ای ببخشه و من فکر می کنم که اونم به خاطر دوام زندگیش این کار رو کرده! ازدواج امر مقدسیه که به راحتی نباید از اون گذشت پس تو هم باید به اون حق بدی.

هورش به سوی او برگشت و عاجزانه پرسید:

- پس کی به من حق می ده؟

بغضش در گلویش شکست و اشک هایش جاری شدند. دایی او را در آغوش گرفت و سعی کرد آرامش کند.

## فصل ۱۰

صدای گریه سپهر را می شنید اما جرات بالا رفتن نداشت. با عجله جارو برقی رو از زیر مبل ها می کشید تا زودتر به سراغ او برود که دید خاله بلند شد و از پله ها بالا رفت. سعیده با خشم کتاب هایش را برداشت و درحالیکه به سوی اتاقش می رفت گفت:

– صدای گریه این بچه هم که نمی ذاره من درس بخونم.

به اتاق رفت و در را محکم پشت سرش بست. بعد از تمام شدن کارها خواست به سراغ بچه برود که دید خاله او را در آغوش گرفته و از پله ها پایین می آید. لبخندی زد و جلو رفت و گفت:

– بدین تا من شیرش بدم.

خاله از او فاصله گرفت و گفت:

– فعلاً که آرومه بذار بعد.

الهام با حسرت نگاهی به صورت زیبای پسرش انداخت و کنار رفت. سپهر پنج ماهه شده بود و جالب اینکه چشم هایی شبیه چشم های سبز هورش داشت.

چشم های زیبا با نگاهی چون جنگل باران خورده که او عاشق بود. البته پدر هم چشمانی آبی رنگ داشت اما این چشم ها آبی نبودند بلکه سبز بودند.



این موضوع را فقط خود الهام درک می کرد. خود او که روزی تمام وجود و بود و نبودش در آن چشم ها خلاصه می شد. آن روز قرار بود سیما همراه شوهر و بچه هایش به تهران بیایند و او مجبور بود به خاطر حساسیت خاله، خانه تمیز را دوباره تمیز و مرتب کند. کاری بی خود که فقط برای رضایت خاله انجام می شد. بعد از ریختن لباس ها در لباسشویی بچه را از خاله گرفت و به اتاق برد. او در خواب هم زیبا و دوست داشتنی بود. پوست نرم و سفید و مژه های بلندش آدم را وسوسه می کرد تا او را ببوسد. آهسته او را درون گهواره خواباند و بعد از انداختن تورهای سفید دور آن، نگاه دیگری به صورت معصومانه او انداخت و به حمام رفت.

آن روز لباس زیبایی را که شب تولدش از احسان و نازنین هدیه گرفته بود پوشید و بعد از آرایش بلند شد و پایین رفت. سعیده نظری به لباس او که یک بلوز و شلوار کرم بود انداخت و پرسید:

- اینا رو تازه خریدی؟

- نه هدیه اس!

- کی انقدر بهت لطف داشته؟

- احسان!

- خیلی خوش سلیقه اس اما برای سن تو مناسب نیست.

- مگه من چند سالمه سعیده جان؟

- هر چی باشه حالا دیگه بچه داری یه کم مضحکه که یه همچین لباسی

بپوشی.

خاله گفت:

- راست میگه خیلی جلف به نظر می رسه، بهتره با یکی از لباس های سعیده

عوضش کنی.

- ولی این هدیه احسانه و من دوستش دارم.

سعیده با عصبانیت از او رو برگرداند و دستش را زیرچانه اش قرار داد نگاهش را به صفحه تلویزیون دوخت. الهام با ناراحتی بلند شد و به طبقه بالا رفت. نمی فهمید چرا باید آنها حتی به لباس پوشیدنش هم کار داشته باشند! جلوی آینه ایستاد و به لباسش نگاه کرد. بعد سراغ کمد رفت و لباس دیگری برداشت و آن را عوض کرد.

آقا حامد شوهر سیما گفت:

- حیف نیست این لحظه ها را از دست بدهید و درستونو نخونید؟  
خاله گفت:

- ای بابا! یه زن هر چی هم درس بخونه آخرش باید بنشینه خونه و بچه داری کنه.

- اما درس خوندن فقط به خاطر کار نیست.

سیما موضوع صحبت را عوض کرد و گفت:

- بده به من ببینم این آقا کوچولو روا به کی رفته آنقدر تعریفشو می کنن.  
سینا گفت:

- شبیه مادرشه.

سیما گفت:

- اما بیشتر شبیه آقای سعاده مخصوصاً چشماش.

آقای ستایش فنجان چایش را برداشت و از پشت میز بلند شد و به سوی دیگر سالن رفت. درحالیکه نگاه نگران خاله دنبالش بود. بقیه هم نگاه هایی رد و بدل کردند که الهام منظورشان را درک نکرد.

سینا آهسته گفت:

- نباید این حرف رو پیش پدر می زدی!

الهام با تعجب پرسید:

- چرا؟

خاله با دستپاچگی گفت:

- خب... خب پدر بزرگ ها نسبت به هم حسادت می کنن.

حرفش به نظر الهام بچگانه آمد اما حرفی نزد و از دور به چهره پدر شوهرش خیره شد. آقا حامد بار دیگر بحث درس و ادامه تحصیل را پیش کشید که باعث یک ساعت بحث و جدل در همین مورد شد. گروهی مخالف حرف های او بودند و گروهی موافق که البته در این میان الهام سکوت کرده بود و حرفی نمی زد زیرا می دانست که خاله ممکن است حرف های او را بهانه قرار داده و با نیش و کنایه آزارش دهد.

آقا حامد که گویا چیزهایی فهمیده بود از او پرسید:

- نظر شما چیه الهام خانم؟

الهام نظری به چشمان خاله انداخت و با مَن و مَن گفت:

- راستش من...

صدای گریه سپهر باعث سکوت او شد. او هم از فرصت استفاده کرد و برای فرار از جواب دادن به سوال او بچه را بغل کرد و به آشپزخانه رفت.



سینا با عجله ساکش را برداشت و صورت او را بوسید و گفت:

- اخماتو باز کن دیگه.

الهام پرسید:

- کی برمی گردی؟

- به محض اینکه کارم تموم بشه.

- چرا چک قبول می کنید که کار به اینجا بکشه؟

- این دفعه رو بد آوردم، خب دیگه باید برم خداحافظ.

دو روز از رفتن سینا می گذشت در این مدت نه تماس گرفته و نه خبری داده

بود. همه نگران بودند اما در این میان کارهای عذاب آور خاله هم بر نگرانی الهام می افزود. شب بخیر گفت و سپهر را که خوابیده بود بغل کرد و به اتاق خودشان رفت. او را خواباند و کنار پنجره رفت. پرده را کنار زد و به تاریکی شب خیره شد. دلش بدجوری شور می زد نمی دانست چه شده که سینا تماس نگرفته. با دلتنگی به ساعت نگاه می کرد که ناگهان در باز شد و خاله هراسان وارد اتاق شد و پرسید:

- چی شده که به ما نمی گی؟

الهام با ترس بلند شد و درحالیکه می لرزید گفت:

- من... من منظورتون رو نمی فهمم.

- چرا دروغ می گی؟ حتماً تو بهش حرفی زدی که رفته و گرنه کارش آنقدر طول نمی کشید.

بعد درحالیکه به سر و سینه اش می زد گفت:

- اگه بلایی سر بچه ام بیاد می کشمت.

سپهر که با صدای در بیدار شده بود گریه می کرد. الهام به سوی او رفت و بغلش کرد. با فریادهای خاله همه به آنجا ریختند.

او روی زمین نشسته بود و مرتب تکرار می کرد:

- بچه ام گذاشته رفته، من می دونم بچه ام از دست این عفریته رفته.

الهام یک گوشه ایستاده بود و می لرزید. آقای ستایش گفت:

- چی میگی زن! سینا رفته دنبال یه چک برگشتی به الهام چه کار داره!

الهام سپهر را به سینه اش چسباند و با بغض به خاله نگاه کرد. خاله نظری به او انداخت و گفت:

- شماها دارین به من دروغ می گین.

الهام به آقای ستایش نگاه کرد و او با ناراحتی چند بار سرش را تکان داد.

سیما درحالیکه انگشتش را به علامت تهدید تکان می داد گفت:

- اگه داداشم چیزیش بشه...

حامد جلوی او را گرفت و گفت:

- خجالت بکش مگه چی شده اینقدر شلوغش می کنین!

اما خاله دست بردار نبود و پشت سر هم نفرین می کرد و با حرف هایش دل او را می لرزاند. آقای ستایش که وضع را این طور دید چند بار شماره موبایل او را گرفت اما جوابی نگرفت. صدای فریادهای خاله و تهدید های سیما و سعیده الهام را گیج کرده بود. چشمانش سیاهی می رفت و احساس تهوع می کرد. آرام آرام درحالیکه به دیوای تکیه داده بود روی زمین نشست و در همان حال از خدا کمک خواست. حامد سپهر را از او گرفت و گفت:

- نترسید الهام خانم بالاخره مادری نگران می شه.

بعد برگشت و با خشم به آنها گفت:

- چه خبر تونه! با این کارهاتون دارید این بیچاره را از ترس می کشید.

صدای زنگ تلفن همه را جز سپهر یک دفعه ساکت کرد. آقای ستایش با عجله گوشی را برداشت:

- الو!... سینا تویی؟ تو که ما رو نصفه جون کردی! خیلی خوب... آره همه

خوبن ... کی برمی گردی؟

خاله گوشی را گرفت و شروع کرد به قربان صدقه رفتن. الهام میان گریه نفس راحتی کشید. خواست بلند شود اما بدنش سست شده بود و رمق نداشت. آقای ستایش بار دیگر با سینا صحبت کرد و سپس به سوی او آمد و گوشی را به دستش داد. صدای سینا را شنید:

- الو الهام... خانم....

با دستی لرزان اشک هایش را پاک کرد و با صدایی گرفته پرسید:

- تو کجایی؟

- من... تو چرا صدات گرفته؟

- خوب بودم!

- سپهر چطور؟ خوبه؟

- آره، ما خوییم تو کی برمی گردی؟

- متاسفانه هنوز کارم تموم نشده اما به محض وصول پول برمی گردم.

خاله بلند شد و نگاه سرزنش آمیزی به صورت بی رنگ او انداخت و بیرون رفت. آقای ستایش هم آهی کشید و همراه سعیده از اتاق بیرون رفت.

کنار گهواره سپهر نشست و در حال خواباندن او به کارهای دور از انتظار خاله فکر کرد. کارهای او واقعاً غیر قابل درک و در عین حال عذاب آور بود. بار دیگر اشک از چشمانش باریدن گرفت. سرش را به گهواره تکیه داد و آرام گریست.

مدتهاست تبدیل به موجی ناآرام شده ام که سرگردان و درمانده میان دریای غریب دست و پای می زنم. کاش می توانستم از ستم این فریبکاران ریاکار فریاد بزنم اما آیا فریاد رسی هست؟ کسی مرا جوابی دهد؟ مغرورانه بر سر نرم آب سوار بر زورق عشق چشم هایم را بسته بودم و خود را به دست جریان زندگی سپرده بودم، در سرم اندیشه ای جز عشق و مهر نداشتم اما حالا ببین که آن کوه غرور چگونه سر فرود آورده و در میان طوفان حوادث پیچیده می شود و نمی داند در کدامین وادی مسکن گزیند. حال که به خودم می نگرم نمی دانم که هستم و به کجا خواهم رفت.

دو روز دیگر گذشت و سینا برنگشت. آزارها و نیش زبانهای خاله از حد گذشته بودند. برای فرار از آن همه آزار به احسان زنگ زد تا به دنبالش برود. لباسهایش را عوض کرد و ساک سپهر را برداشت و او را در آغوش گرفت و به طبقه پایین رفت. خاله با اخم پرسید:

- کجا شال و کلاه کردی؟

- می خوام برم خونه احسان.

- من اجازه نمیدم.

با تعجب به او نگاه کرد دلش می خواست علت این سردی و بی مهری را بفهمد. او بلند شد و بچه را از آغوشش گرفت و گفت:

- اگه میخوای بری برو اما حق نداری بچه مو با خودت ببری.

الهام درحالیکه از فرط عصبانیت به نفس نفس افتاده بود بلند شد و ساک را روی زمین انداخت و به حیاط رفت. خاله روی تراس آمد و گفت:

- صبر کن حالا که داری میری آخرین حرفامو گوش کن! اگه پاتو از اینجا بیرون گذاشتی دیگه حق نداری برگردی، اگه پشت گوشت رو دیدی، این بچه رو هم می بینی.

سعیده پنجره اتاقش را باز کرد و گفت:

- آخه خانم عاشقه! بذار بره به آرزوی دلش برسه... بیچاره تو چی فکر کردی؟ ... وقتی بری همه می فهمن بخاطر اون پسره رفتی.  
خاله گفت:

- حالا که آبروت برات مهم نیست، برو!

الهام دستهایش را روی گوشه‌هایش گذاشت و فریاد زد:

- بسه دیگه... بسه... خسته شدم... دیوونه م کردید.

در همان حال پاهایش بی حس شد و روی موزاییکهای حیاط زانو زد. صدای هق هقش درون حیاط پیچیده بود و اشکهایش پیایی روی زمین می ریختند. سیما هم روی تراس آمد و گفت:

- صداتو بنداز داری آبرومونو می بری!

صدای زنگ خانه همه را ساکت کرد. سیما برگشت و دکمه آیفون را فشرد. الهام هنوز در حال گریه بود که در باز شد و سینا وارد حیاط شد. با دیدن او در آن وضع تعجب کرد و سرجایش ایستاد. خاله از پله ها پایین آمد و گفت:

- الهی قربونت برم مادر! چه خوب کردی اومدی! چه به موقع رسیدی. الهام داره میره قهر، منم هر کاری کردم نتونستم جلوشو بگیرم.

الهام بلند شد و با چشمانی ترسیده به او نگاه کرد و بی اختیار بسوی پله ها دوید. در همان حال چشمانش سیاهی رفت و زمین خورد و سرش با سنگ پله برخورد کرد و خون مثل فواره از آن بیرون زد.

بی رمق و بیجان بخانه برگشت احسان با نگرانی پرسید:

- میخوای به مادر زنگ بزنی یه چند روز بیاد پیشته؟

بزور لبخندی زد و گفت:

- نه اینطوری نگران میشه.

احسان نایلون میوه را به دست سینا داد و با ناراحتی گفت:

- من باید برم با اجازه!

الهام گفت:

- کجا؟ حالا بیا تو یه چای بخور بعد میری.

احسان نظری به صورت سینا انداخت و با لحنی پر طعنه گفت:

- نه دیگه من برم بهتره تو هم مواظب باش دیگه بیخودی سرت اینور و اونور نخوره.

و بعد از فشردن دست سینا خدا حافظی کرد و با یک دنیا تردید از آنجا رفت.

وارد سالن شد و همه جا را غرق درسکوت دید. با تعجب نظری به اطراف انداخت. ناگهان با وحشت آستین پیراهن سینا را گرفت و پرسید:

- بچه ام، بچه ام کجاست؟

سینا بدون نگاه به صورت او جواب داد:

- مادر با خودش بردش بندرعباس.

با شنیدن این حرف بدنش لرزید و خودش را روی اولین مبل انداخت و پرسید:



- بندرعباس؟

- آره، تو که با این وضع نمی تونستی از اون مراقبت کنی.

- ولی من...

- بلند شو برو بالا استراحت کن.

- الهام با بغض گفت:

- با احسان تماس بگیر قبل از اینکه خیلی دور بشه.

- چرا؟

- من... من بدون سپهر نمی تونم اینجا بمونم.

سینا گوشی را برداشت تا شماره بگیرد که الهام دوباره گفت:

- نه زنگ بزن دو تا بلیط بگیر بریم بندرعباس.

سینا با تعجب به او نگاه کرد و پرسید:

- با این وضع؟

- من که چیزیم نیست... زود باش سینا من بدون بچه ام می میرم.

- اما من باید برم شرکت چند روز غیبت داشتم.

الهام با بغض پرسید:

- پس من چکار کنم؟

سینا در حال گرفتن شماره گفت:

- برو بالا لباس‌تو جمع کن!

برقی از شادی در چشمان او درخشید که زود تبدیل به یاس شد زیرا ادامه داد:

- زنگ می زنم احسان بیاد دنبالت.

اشک از چشمانش سرازیر شد و قلب زخم خورده اش نفرتی عمیق از این خانواده در خود جای داد. سینا بعد از تلفن دست او را گرفت و به طبقه بالا برد اما وقتی در اتاق را باز کرد هر دو از اوضاع آشفته آنجا حیرت کردند. گلدانها

شکسته و ساقه گلها خم شده بود. در کمدش باز و لباسهایش بهم ریخته بودند و بدتر از همه لباس اهدایی احسان با قیچی تکه تکه شده بود.

سینا با تعجب نگاهی به اطراف انداخت و پرسید:

- دزد اومده؟

الهام نشست و لباسش را با دست لمس کرد و بعد از یک آه پرسوز گفت:

- حالا می فهمم که باید برم.



مادر دست او را گرفت و گفت:

- آنقدر از این قرصها نخور دختر دیوونه میشی!

الهام چند قرص آرامبخش را با هم خورد و گفت:

- اگه اینارو نخورم دیوونه میشم.

بعد با بغض ادامه داد:

- یک سال تمام ازش مواظبت کردم تا اینکه ناراحتی اعصابش خوب شد اما

حالا اون از من یه دیوونه ساخته!

- تو از چی ناراحتی دخترم؟ چرا درست حرف نمی زنی؟

- دلم برای بچه ام تنگ شده.

- نترس خاله ات بیشتر از تو بهش میرسه.

- الان یه هفته اس که رفتن اما هنوز هیچ خبری نشده نه زنگ میزنن نه به

تلفنشون جواب میدن، دارم از غصه می میرم.

سرش را روی شانه مادر گذاشت و گریه کرد. مادر موهای او را نوازش کرد و

با بغض گفت:

- صبر داشته باش عزیزم همه چیز درست میشه. خدا خودش کارها رو روبراه

می کنه.

صدای گریه او بگوش الهه و پدر رسید الهه به صورت پر اندوه پدر که در سالن نشسته بود نگاه کرد. او در این مدت خیلی ساکت شده بود و کمتر حرف میزد. همیشه با یک حس عجیب و نگاهی نگران الهام را دنبال می کرد. هنگام نماز با گریه و تضرع دستهایش را بالا می برد و برای او دعا می کرد.

الهام سر بزیر و آهسته در را باز کرد و روی تراس رفت. آسمان پر ستاره اما سنگین و ساکت بود. از نگاه ماه غم بر زمین می تابید و دل تنگ او را بیشتر به درد می آورد. آرام آرام جلو رفت و با دو دست نرده های حفاظ را گرفت و به آسمان نگاه کرد. آسمانی سیاه چون دل بیتاب او، نگاه ماتش با تاریکی شب پیوند خورده و قلبش برای دیدار عزیزش می تپید.



هورش کلافه از سر و صدای خانه لیوان چایش را برداشت و به حیاط رفت. آن شب مهمان داشتند و او حوصله هیچکدام را نداشت مخصوصاً فریبرز را که مرتب کنارش می نشست و شوخی های بیمزه و بی جا می کرد. اما خبر نداشت که دل او با گذشته های شادش وداع کرده و بیاد عشق از دست رفته اش عزادار است و هنوز شبهای هجران آن عشق گمشده را به سر می کند. نفس عمیقی کشید و روی صندلی نشست. نگاهش به دنبال آن روزها به روبرو دوخته شد. در میان موج تاریکی سایه ای را دید اما باورش نشد! او آنجا ایستاده بود و به آسمان نگاه می کرد. نگاه غم آلودش را از همان فاصله هم می توانست ببیند. غمی سنگین و غریب! بی اختیار بلند شد و چند قدم جلوتر رفت و به تماشا ایستاد. تماشای او که تمام هستی و امیدش بود، او که با رفتنش تمام خوشی ها و سپیدی ها را برده بود.

نگاه الهام کم کم از آسمان جدا شد و پایین و پایین تر آمد و با نگاه او گره خورد.

چند لحظه همانطور ایستاد و نگاه کرد اما گویا چیزی نمی دید زیرا هیچ حسی در وجودش زنده نشد جز چند قطره اشک که از دوری دلداری صورتش را خیس کرد و علت آن هم نگاهی بود که تداعی گر نگاه معصومانه او بود. در این لحظه قرصها اثر کردند و خواب به سراغش آمد. آرام برگشت و به اتاق رفت و ندید که هورش نگاه سبزش را با باران عشق شستشو می دهد و با هر ضربان قلب ناآرامش وجودی پاک و عاشق را می طلبد.

فریبرز به حیاط آمد او را دید که ایستاده و به خانه آقای سعادت نگاه می کند. آرام جلو رفت و دستش را روی شانه او گذاشت. هورش اشکهایش را پاک کرد و بی اعتنا به او برگشت و دوباره روی صندلی نشست. لیوان چای را از روی میز برداشت و مقداری از آن را نوشید اما چای سرد و بیمزه شده بود. با خشم لیوان را روی میز کوبید دستهایش را زیر سرش قلاب کرد و چشمانش را بست، فریبرز پرسید:

– تا کی میخوای به این وضع ادامه بدی؟

هورش جوابش را نداد. فریبرز کمی این پا و اون پا کرد و روی یکی از صندلی ها نشست. هانیه و چند تا از دخترها خنده کنان به آنجا آمدند. فریبرز انگشتش را به نشانه سکوت جلوی بینی اش گرفت و به آنها اشاره کرد بروند. بچه ها بر می گشتند که فریبرز لیوان را برداشت و بسوی هانیه دراز کرد و آهسته گفت:

– عوضش کن.

هانیه لیوان را گرفت و همراه بقیه به سالن برگشت. فریبرز آهی کشید و گفت:

– عاشقی بد دردیة!

هورش با چشمهای بسته گفت:

– عشق درد نیست درمانه، اونکه درده جداییه، دروغه، دورویی.

فریبرز بدون درک منظور او گفت:

- درسته! وقتی به نفر با بی رحمی دل آدمو بشکنه و بره دنبال زندگی و خوشی خودش اون وقته که آدم از شدت ناراحتی به مرز جنون می رسه.  
هورش چشمهایش را باز کرد و صاف نشست و با لحنی محکم گفت:  
- من به عشق یلدا به پاکیش و به صداقتش ایمان دارم، می فهمی؟  
- اما اون اگه واقعاً به تو علاقه داشت که...

هورش با فریاد سخن او را قطع کرد و گفت:  
- بس کن! من اگه حرفی نمی زنم، اگه سکوت کردم و دهنمو بستم به این دلیل نیست که چیزی نمی دونم بلکه همه چیزو می دونم... می دونم که مادرم به اون دختر بیچاره چی گفته و تو چه دروغهایی براش سر هم کردی پس آنقدر پیش من دودوزه بازی نکن که حالم از همه تون بهم می خوره.  
هانیه هراسان درحالیکه لیوان چای در دستش بود آمد و گفت:  
- یواش الان همه صداتون رو می شنون.

هورش خشمگین بلند شد و بسوی او رفت. لیوان را گرفت و با عصبانیت آن را بسوی دیوار روبرو پرت کرد. لیوان با صدایی بلند خرد شد و روی زمین ریخت. هانیه با ترس از او فاصله گرفت. همه با هراس و هیاهو به حیاط ریختند.  
آقای ابراهیمی پرسید:  
- چی شده؟

فریبرز با دستپاچگی گفت:  
- ... هیچی من اومدم باهاش حرف بزنم که یه دفعه عصبانی شد.  
هورش با صورتی برافروخته برگشت و بسوی او رفت با دو دست یقه اش را گرفت و گفت:

- خفه شو! می فهمی؟ خفه شو!  
آقای ابراهیمی و هومن جلو رفتند تا آنها را جدا کنند اما هورش خودش او را رها کرد و بسوی بقیه برگشت و با نگاهی عجیب به صورت تک تک آنها نظر

انداخت. از شدت خشم نفس به شماره افتاده بود. دایی به سوی او رفت و گفت:  
- آروم باش پسرم چی شده؟ چرا آنقدر ناراحتی؟  
هورش با بغض سربرگرداند و به خانه آقای سعادت نگاه کرد. خانم ابراهیمی با  
گریه پشت دستش زد و گفت:  
- ای وای هنوزم تو فکر اون دختره اس.  
هورش به اونگاه کرد و گفت:  
- شما این دل منو به آتیش کشیدید. شما برای همیشه منو نابود کردید.  
دایی شانه او را فشرد و گفت:  
- خودتو کنترل کن.  
هورش سرش را پایین انداخت تا کسی اشکهایش را نبیند. بعد همانطور  
برگشت و با پاهای لرزان از خانه بیرون رفت.



با صدای فریاد او همه از خواب پریدند. الهه با عجله چراغ را روشن کرد و  
بسوی او رفت. الهام با بدنی داغ و عرق کرده در حالیکه دنبال چیزی می گشت  
پرسید:  
- کجاست؟ چرا بردینش؟ کجاست؟  
الهه دستهای او را گرفت و گفت:  
- آروم باش الهام جان خواب دیدی.  
دستهایش داغ داغ بودند. پدر و مادر با نگرانی وارد اتاق شدند. الهه گفت:  
- تب داره!  
مادر کنار او نشست و نوازشش کرد. الهه بلند شد و برای آوردن آب رفت.  
الهام با چشمانی هراسان به مادر نگاه کرد و گفت:  
- می شنوی؟ می شنوی مامان؟ صدای سپهره؟ داره گریه می کنه!

مادر با بغض برگشت و به پدر نگاه کرد. پدر سرش را تکان داد و گفت:  
- لا اله الا ...

الهه لیوان آب را دست مادرش داد و او آن را به لبهای خشک الهام نزدیک کرد. الهام سرش را عقب کشید و گفت:  
- برو سپهر رو بیار، برو بیار تا ساکتش کنم.

مادر با گریه دستش را پشت سر او گذاشت و بزور چند جرعه آب به دهانش ریخت. الهام درحالیکه می لرزید ملحفه را دور خودش پیچید و گفت:  
- چقدر سرده! درهارو ببندین بچه ام سرما می خوره.

الهه به پدر گفت:  
- حالش خیلی بده باید ببریمش درمانگاه.

الهام به او نگاه کرد و گفت:  
- من نمیام من هیچ جا نمیام بچه ام تنهاست... هنوزم داره صدای گریه اش میاد.

بعد شروع کرد سینا را صدا زدن. به هر ترتیبی بود لباسهایش را پوشاندند و او را بیرون بردند. الهه در ماشین را باز کرد اول خودش سوار شد. بعد گوشه لباس او را بلند کرد و دستش را کشید تا سوار شود.  
هورش آرام اما خسته با قدمهای سست بسوی خانه برمی گشت که ازدور آنها را دید با عجله بسوی آنها دوید و پرسید:

- چی شده؟

مادر با صورتی خیس گفت:

- الهام حالش خیلی بده.

هورش به صورت بیرنگ پدر نگاه کرد و بسوی او رفت. در ماشین را باز کرد و خم شد و گفت:

- اجازه بدید من رانندگی کنم شما حالتون مساعد نیست.

پدر خمیده و لرزان پیاده شد و ماشین را دور زد و سوار شد. هورش پشت فرمان نشست و پرسید:

– کدوم درمانگاه بریم؟

الهه گفت:

– فقط درمانگاه نزدیک میدون شبانه روزیه.

هورش سری تکان داد و دنده را عوض کرد و راه افتاد.

دکتر در اتاق را بست و گفت:

– فعلاً فقط باید استراحت کنه.

مادر با التماس گفت:

– خواهش می کنم بذارید من برم پیشش.

دکتر آهی کشید و به پرستار اشاره کرد در را باز کند. پدر بسوی پنجره رفت

و به بیرون خیره شد. الهه از دکتر پرسید:

– اون چش شده؟

دکتر از پشت عینکش به صورت رنگ پریده هورش انداخت و پرسید:

– شما شوهر این خانم هستید؟

هورش مردد مانده بود که الهه گفت:

– ایشون از دوستان هستند.

دکتر گفت:

– این خانم از نظر روحی در وضع بدی قرار داره!

الهه با تردید پرسید:

– حالش خیلی بده؟

دکتر دست هایش را در داخل جیب هاش روپوش سفیدش فرو برد و پرسید:

– سپهر کیه؟

– سپهر پسرشه آقای دکتر!



- کجاست؟

- مسافرت!

- زود ترتیب برگشتنش رو بدید و گرنه ممکنه وضعش بدتر بشه.

بعد از رفتن دکتر، هورش پرسید:

- چی شده الهه؟ الهام و سینا مشکل دارن؟

الهه با خشم به او نگاه کرد و پرسید:

- اگه بگم آره خوشحال می شی؟

هورش حس کرد قلبش فشرده می شود. سرش را پایین انداخت و روی یکی از مبل های چرمی سیاه رنگ نشست و سرش را پایین انداخت. الهه پشیمان از حرفی که زده بود روی مبل کناری او نشست و با بغض گفت:

- ببخشید... دست خودم نبود.

هورش نفس سنگینی را از سینه اش بیرون داد و گفت:

- مهم نیست، دیگه به این وضع عادت کردم.

الهه در حال بازی با انگشتانش گفت:

- اونا منظورم خانواده سیناست، الهام رو خیلی اذیت می کنن البته خودش هیچی نمی گه اما بالاخره اگر ده نفر توی فامیل چیزی نفهمن یکی می فهمه... الهام اولش به خاطر خود سینا و حalam به خاطر بچه اش همه چی رو تحمل می کنه... یه هفته پیشم نمی دونم چی شده که سرش شکاف برداشته و با سینا رفته درمانگاه اما وقتی برگشته دیده خاله سپهر رو برداشته و رفته بندرعباس... البته ما به الهام چیزی نگفتیم اما دو روز پیش سینا زنگ زده به احسان و گفته داره می ره بندرعباس و بعدم دیگه تماس نگرفته.

- می شه شماره احسان رو به من بدی؟

- چند وقته همدیگه رو ندیدید؟

- نمی دونم ولی مهم نیست یعنی دیگه هیچی برام اهمیتی نداره.

الیه شماره خانه احسان را روی کاغذ نوشت و به دست او داد. هورش بلند شد و گفت:

- دلم نمی خواد الیهام بفهمه که امشب منم با شما بودم.  
الیه به علامت تایید سرش را تکان داد. هورش به سوی آقای سعادت رفت و پس از فشردن دست او خداحافظی کرد و رفت.

الیهام آرام آرام اما بی رمق پلک هایش را گشود و مادر را درحال نماز دید. سرش را به پنجره چرخاند. آسمان رنگی زیبا و امید بخش داشت. نسیم صبحگاهی از لای پنجره بر صورتش دست نوازش می کشید. پرده را تکان می داد. قطرات زلال سرم پشت هم وارد لوله می شدند و به سوی رگ هایش می رفتند. دست های چروکیده مادر به سوی درگاه خالق یکتا بلند شد و الیهام فقط نجوای راز و نیاز او را می شنید. از بچگی این لحظات را دوست داشت و دلش می خواست ساعت ها مادر را در آن حال تماشا کند. مخصوصاً سحرهای ماه رمضان که خودش نیز با چادر نماز گلدارش کنارش می ایستاد و رفتارش را تقلید می کرد. بار دیگر پلک هایش سنگین شد و به خواب رفت.



خانم ابراهیمی به سمت هورش که لباسش را عوض کرده و کفش می پوشید رفت و با نگرانی پرسید:

- کجا این وقت صبح؟

هورش بدون اینکه نگاهش کند گفت:

- نترسید دیگه جایی رو ندارم که برم، دارم می رم یکی از بچه ها رو ببینم و بدون خداحافظی سوییچ ماشین را برداشت و از خانه بیرون رفت.

احسان و نازنین به سوی او می رفتند. احسان دست او را فشرد و گفت:

- فکر کنم تا نیم ساعت دیگه برسن.

هورش لبخندی زد. لبخندی که مدت ها بود از صورتش قهر کرده بود.  
درحالیکه به سوی ماشین می رفت گفت:

- سوار شید.

احسان و نازنین هم سوار شدند. احسان چند بار به صورت او نگاه کرد اما جز  
نگاهی خیره به روبرو و دستی که دنده را عوض می کرد چیزی نمی دید. نه  
حرفی نه شوخی و نه خنده ای!

هورش که متوجه حرکات او شده بود نیشخندی زد و گفت:

- دنبال چی می گردی؟ من دیگه اون هورشی که می شناختی نیستیم.

احسان آهی کشید و گفت:

- معلومه.

بین راه هورش ماشین را نگه داشت. پیاده شد و داخل گلفروشی رفت و با  
چند شاخه گل مریم برگشت. نازنین گفت:

- ممنون آقای ابراهیمی، شما چرا زحمت کشیدید.

هورش در جواب او آه کشید زیرا می دانست او راز این گل ها را نمی داند.  
وقتی وارد درمانگاه شدند احسان و نازنین به سوی پدر رفتند. هورش از الهه  
که چشمانش در اثر بی خوابی سرخ شده بودند پرسید:

- حالش چگونه؟

الهه لبخندی زد و گفت:

- خوبه، دکتر گفته می تونیم ببریمش خونه اما هنوز خوابه.

- احسان به سینا زنگ زده، اون داره میاد تهران.

- تنهایی؟

- نه.

الهه با شادی گفت:

- واقعا متشکرم، امیدوارم بتونیم جبران کنیم.

هورش لبخندی تلخ بر لب آورد و گل ها را به سوی او گرفت:

- امیدوارم دیگه چنین وضعی پیش نیاد.

بغض راه گلویش را بست و اشک در چشمانش حلقه زد. الهه گل ها را گرفت و به او نگاه کرد. او سرش را پایین انداخت و به سوی در خروجی به راه افتاد. احسان که او را در حال رفتن دید خواست به سویش برود که الهه دستش را گرفت و با بغض گفت:

- بذار تنها باشه.

احسان با تعجب به او نگاه کرد. الهه گل ها را به دست او داد و گفت:

- الهام نباید چیزی بفهمه.

از رویای شیرینش در حال جدا شدن بود که عطری خوش مشامش را پر کرد. عطری خاطره انگیز که همیشه او را با گذشته و عشق با مهر و امید پیوند می زد. چشمانش را باز کرد و باچهره مهربانی که همیشه دوستش داشت روبرو شد. احسان با تبسمی شیرین گفت:

- صبح بخیر خانم.

نازنین لبخندی به صورتش پاشید و سلام کرد. پدر دست هایش را بلند کرد و خدا را شکر کرد و مادر با گوشه روسری اشک هایش را پاک کرد. الهه دستش را در دست گرفت و پرسید:

- الان دلت می خواد کی رو ببینی؟

با ناباوری به او نگاه کرد و با بغض پرسید:

- برگشته؟

الهه لبخند زنان سرش را تکان داد و کنار رفت و او سپهر را در آغوش سینا دید. دست هایش را به سوی او دراز کرد و آهسته نجوا کرد:

- زندگی من!

## فصل ۱۱

سپهر با اسباب بازی جدیدی که آقای ستایش برایش خریده بود به سوی او دوید و با لحن زیبای بچه گانه اش گفت:

– مامان بزرگ ببیم بابابزرگ برام چی خریده!

دستکش های پلاستیکی را از دست درآورد و او را در آغوش گرفت و گفت:

– ببینم چی خریده؟

سپهر با خوشحالی گفت:

– یه هلی کوپتر، خوشگله. می خوام باهاش برم پیش بابا.

الهام صورت او را بوسید و آهی کشید و گفت:

– آره عزیزم حتماً برو.

سپهر با شادی به سالن دوید. آقای ستایش نایلون های خرید را روی زمین گذاشت و پرسید:

– سینا زنگ نزده؟

– نه! منم هر چی زنگ می زنم میگه در دسترس نیست.

– عیبی نداره، تا شب وقت زیاده.

– براتون چایی بریزم؟

– نه دخترم ممنون باید برم دوش بگیرم.

او رفت و سعیده وارد آشپزخانه شد و پرسید:

- امشب چی بپوشم؟

الهام لبخندی زد و گفت:

- آنقدر وسواس به خرج نده، خب یکی از لباساتو بپوش.

- من می خوام لباس ساتنم رو بپوشم اما مامان نمی ذاره.

در همین لحظه خاله در حالی که موهایش را رنگ گذاشته بود آمد و گفت:

- آخه اون لباس برای امشب مناسب نیست.

سعیده با اعتراض پرسید:

- چرا مامان؟ مگه چشه؟

خاله در حال شستن دست هایش گفت:

- برای امشب خوب نیست تو چرا حرف تو گوشت نمی ره دخترا!

سپس از الهام پرسید:

- به داداشم زنگ زدی؟

- بله.

- به سینا چطور؟

- موبایلش نمی گیره.

- خب دوباره می زدی.

- از صبح ده بار بیشتر زنگ زدم.

خاله برگشت و با اخم به او نگاه کرد و پرسید:

- حتماً دلت نمی خواد امشب اون اینجا باشه؟

سعیده در حال بیرون رفتن گفت:

-!... مامان دوباره شروع نکن.

الهام هنوز بعد از پنج سال نمی توانست طعنه های او را تحمل کند. هر چند

نسبت به گذشته صبورتر شده بود اما هر بار که بی مهری و کنایه های او روبرو

می شد بدنش می لرزید و بغض می کرد و فقط مصرف مداوم قرص های آرام بخش تسکینش می داد.

سه روز پیش سینا به بندرعباس رفته بود و در همین ایام قرار بود برای سعیده خواستگار بیاید اما آنها نتوانسته بودند به او خبر دهند. خود او هم جز روز اول تماس نگرفته و همه را نگران کرده بود. الهام در حال شستن میوه ها بود که تلفن زنگ زد. همه یک زمان به سوی تلفن دویدند. سپهر که روی مبل کنار تلفن نشسته بود زودتر از همه گوشی را برداشت.

- الو سلام بابا جون.

خاله یکدفعه گوشی را از دست او گرفت. او با گریه به سوی الهام دوید و گفت:

- منم می خوام با باباجونم حرف بزنم.

الهام یک لحظه احساس کرد سرش به دوران افتاده. آرام روی مبل نشست و چشم هایش را باز و بسته کرد اما بی فایده بود. چشمانش تار می دید و بدنش بی حس شده بود. سرش را به سوی الهه برگرداند. تصاویر جلو و عقب می شدند و ثابت نمی ماندند. بار دیگر پلک هایش را روی هم فشرد و باز کرد اما ناگهان همه جا تاریک شد و دیگر چیزی نفهمید.

سعیده با نگرانی به سوی او دوید. چند بار با دست به صورتش زد و صدایش کرد. اما بی فایده بود با عجله به آشپزخانه دوید و با یکی لیوان آب برگشت. چند قطره به صورتش پاشید و گفت:

- مامان بیا ببین زن داداش چش شده!

خاله بعد از خداحافظی گوشی را گذاشت و به صورت بی رنگ او نگاه کرد و پرسید:

- چش شده؟

- نمی دونم انگار ضعف کرده.

خاله بادبزن را برداشت و در حال باد زدن او گفت:

- شاید فشارش افتاده برو یه لیوان آب قند بیار.

سعیده دوان دوان به آشپزخانه رفت و این بار با یک لیوان آب قند برگشت.

خاله باد بزن را به دست او داد و لیوان را گرفت و در حال هم زدن آن پرسید:

- پدرت کجاست؟

- رفته حمام... وای مامان من می ترسم.

خاله به زور مقداری از آب قند را داخل دهان الهام ریخت. او کم کم چشمانش را باز کرد و با تعجب به آنها نگاه کرد.

نای حرف زدن نداشت. خاله با عصبانیت گفت:

- خوبه که هنوز کاری هم نکردی.

سعیده گفت:

- مامان!

خاله بلند شد و رفت. سعیده که در این مدت تحت تاثیر محبت های الهام به اشتباهاتش پی برده بود با مهربانی لیوان را جلوی لب های او گرفت و گفت:

- زن داداش اینو بخور تا حالت جا بیاد.

الهام به زور آن را خورد و به سختی پرسید:

- سینا چی گفت:

سعیده لبخندی زد و گفت:

- پس دلت برای داداشم تنگ شده، نترس داره برمی گرده.

الهام نفس راحتی کشید و گفت:

- تو این مدت داشتم دیوونه می شدم.

- تو همین جا یه کم استراحت کن من خودم میوه ها رو می شورم.

الهام بلند شد و گفت:

- نه نمی شه همه کارها مونده. اما دوباره چشمانش سیاهی رفت و درد



عجیبی در سرش پیچید. دسته مبل را گرفت دستش را به پیشانی اش گرفت. سعیده او را روی مبل نشاند و گفت:

- گفتم تو بشین من خودم کارها رو انجام می دم. در ضمن نترس سهم تو رو برات می دارم.

خندید و به آشپزخانه رفت. سپهر خودش را روی پاهای الهام انداخت و پرسید:

- چی شده مامان جونم؟ حالت بده؟

الهام صورت او را بوسید و در حال نوازش موهایش گفت:

- نه عزیزم خوبم.

سپهر سرش را روی سینه او گذاشت و گفت:

- مامان جونم اگر بمیری منم می میرم.

الهام با تعجب پرسید:

- چرا بمیرم عزیزم؟

سپهر با بغض گفت:

- اخه اون موقع که چشمتو بسته بودی فکر کردم مردی.

الهام او را به سینه فشرد و گفت:

- مامانا هیچوقت نمی میرن پسر خوشگلم.

- پس چرا مامان علی کوچولو مرد؟

الهام به یاد عروس همسایه که در اثر تصادف با اتومبیل فوت کرده بود افتاد و گفت:

- اونم نمرده فقط رفته آسمون پیش خدا!

- چرا رفته تو آسمون؟

- برای اینکه از اونجا همه بنده ها شو ببینه.

با ضعف سرش را به عقب تکیه داد و چشمهایش را بست. سپهر دستانش را

دور گردن او حلقه کرد و گفت:

- ولی من دوست ندارم تو بری پیش خدا، تو که مامان اون نیستی مامان منی.

الهام با چشمهای بسته لبخند زد و گفت:

- آره عزیز دلم من همینجا پیش تو می مونم.

خاله ضربه ای بدر حمام زد و به آقای ستایش گفت:

- یه خرده زودتر می خوام موهامو بشورم.

سپس صدایش را پایین آورد و ادامه داد:

- اینطور که بوش میاد باید همه کارها رو خودم انجام بدم تا خانم بشینه خودش رو باد بزنه.

سپهر بادبزن را از روی میز برداشت و گفت:

- نه مامان بزرگ من بادش میزنم.

الهام چشمهایش را باز نکرد زیرا در اینطور مواقع دلش می خواست چشمهایش را بروی دنیا ببندد تا نه چیزی ببیند و نه حرفی بشنود. وقتی مطمئن شد خاله به حمام رفته چشمهایش را باز کرد. سپهر جلویش ایستاده بود و بادش را میزد. دست او را گرفت و گفت:

- مامان جونم بخواب خودم بادت میزنم.

- بسه دیگه عزیزم حالم خوب شد.

- پس دیگه نمی خوام بری پیش خدا؟

آقای ستایش در حال شانه کردن موهایش پرسید:

- سینا بود زنگ زد؟

- بله، گفت داره برمی گرده.

- خدا را شکر... آقا سپهر با مامان برو یه چای برای بابابزرگ بیار.

سپهر یک دستش را به کمرش زد و گفت:

- مگه نمی بینی کار دارم؟ خودت برو بیار.  
 الهام گفت:

- سپهر آدم با بزرگترش اینجوری حرف نمیزنه.  
 سپهر با حالت قهر بادبزن را روی میز گذاشت و گفت:

- اصلاً هر جا دوست داری برو به من چه!  
 الهام خم شد و گونه او را بوسید و درحالیکه می خندید گفت:

- من دوست دارم هر جا میرم با تو برم.  
 سپهر صورتش را گرداند و گفت:

- میدونم میخوای گولم بزنی تا برای بابابزرگ چای بیارم!  
 آقای ستایش او را بغل کرد و گفت:

- ببخشید سپهر جان من نمی دونستم شما کار دارید و گرنه نمی خواستم  
 برایم چای بیاری... حالا بابابزرگ را ببوش تا با هم آشتی کنیم.  
 سپهر چشمهایش را بست و گفت:

- یه شرط داره!  
 الهام و آقای ستایش بهم نگاه کردند. آقای ستایش لبخند زد و پرسید:

- چه شرطی آقا؟  
 - باید بریم پارک برام بستنی بخری تا فکر کنم ببینم می بخشمت یا نه!  
 آقای ستایش درحالیکه بزور جلوی خنده اش را گرفته بود گفت:

- آخه اونجوری تا تو بخوای فکر کنی بستنی آب میشه.  
 - خب اول بستنی می خورم بعد فکر می کنیم. بقول بابا سینا آدم اول غذاشو  
 می خوره بعد قهر می کنه، نمیشه که با شکم خالی قهر کرد.  
 الهام و آقای ستایش هر دو خندیدند.

سعیده با اضطراب پرسید:

- من چکار کنم؟ کی پیام؟

الهام روسری اش را مرتب کرد و گفت:

- موقعه اش که شد خودم میام بهت میگم.

- ولی من می ترسم.

- از چی؟ این آقا داماد آدمیزاده، دیو هفت سر که نیست ازش می ترسی!

- راستی زن داداش پسره چی پوشیده؟

الهام خندید و گفت:

- اولاً پسره نه و آقا کیوان ثانيا وقتی اومدی خودت می بینی.

سعیده بازوهایش را فشرده و گفت:

- وا دارم از ترس سخته می کنم.

- این ترس نیست، هیجانه.

بعد از رفتن الهام او سعی کرد بخودش آرامش بدهد و لرزش دستهایش را مخفی کند. کیوان بارها در مغازه طلا فروشی اش دیده بود اما حالا می ترسید با او روبرو شود. در واقع از خانواده اش هراس داشت و می ترسید مورد پسند قرار نگیرد. در حال تمرین تعارف و برخورد با آنها بود که الهام دوباره آمد و گفت:

- عروس خانم دیگه وقتشه جای بیاری.

با التماس گفت:

- من دستام می لرزه تو جای بریز.

الهام خندید و بسوی سماور رفت در حال ریختن چای بود که بار دیگر سرش به دوران افتاد و چشمانش سیاهی رفت. فنجانی را که در دست داشت داخل سینی گذاشت و به کابینت تکیه داد. سعیده در حال خودش بود و متوجه او نشد. الهام بسختی بعد از یک نفس عمیق دوباره فنجان را برداشت اما دردی در سرش پیچید آنقدر عجیب و پرفشار بود که دیگر طاقت نیاورد و نقش بر زمین شد و فنجان هم از دستش افتاد و شکست. سعیده هراسان بسوی او دوید و با دیدن صورت او که مثل گچ سفید شده بود شروع کرد به جیغ کشیدن همه با

عجله و نگرانی به آنجا آمدند. اما این بار موفق نشدند او را بهوش بیاورند. کیوان به سینا گفت:

- تا من ماشین رو روشن می کنم شما بیارینش پایین.

و سعیده در حالیکه گریه می کرد گفت:

- منم میام.

دکتر بدون جواب به پرسشهای سینا و سعیده به اتاق رفت و در را بست. پس از چند دقیقه یکی از پرستارها با برگه هایی که در دست داشت آمد. او هم حرفی نزد و به اتاق دکتر رفت. سینا با نگرانی گفت:

- پس اینا چرا جواب نمیدن؟

کیوان گفت:

- نگران نباش.

در همین لحظه موبایل سینا زنگ زد:

- الو؟

آقای ستایش بود:

- سینا جان چی شد بابا؟

- فعلاً چیزی نگفتن فقط براش سرم زدن.

- یعنی نگفتن چش شده؟

- نه! یه سری آزمایش انجام دادن میخوان اول جواب اونارو ببینن.

- آزمایش دیگه برای چی؟

- نمی دونم...! ببخشید بابا من قطع می کنم باید برم پیش دکتر.

با عجله به اتاق دکتر رفت. دکتر در حال نگاه کردن به برگه های جواب

آزمایش بود، سینا روی صندلی روبروی او نشست و پرسید:

- چی شده آقای دکتر؟

دکتر عینکش را برداشت و پرسید:

- شما با این خانم چه نسبتی دارید؟  
من همسرش هستم.  
دکتر چند لحظه به صورت او نگاه کرد. سینا مردد شد و پرسید:  
- اتفاقی افتاده؟  
ایشون سابقه سردرد داشتند؟  
سینا کمی فکر کرد و گفت:  
- دو سالی هست که سردرد داره اما همیشه با خوردن مسکن آروم میشه.  
- و هیچوقت به پزشک مراجعه نکردین؟  
- خودش می گفت لزومی نداره.  
- همین کارهای خودسرانه و سهل انگاری هاست که مارو نگران می کنه.  
- مگه چی شده دکتر؟  
- آزمایشات مشکوکه و من نمی تونم جواب صریحی بدم باید سرش اسکن بشه.  
- اسکن؟!  
الهام با بیتابی پرسید:  
- پس کی منو مرخص می کنن؟ دیگه خسته شدم.  
الهام دست او را نوازش کرد و گفت:  
- چقدر لوس شدی الهام! بلند شو این کمپوت رو بخور امروز باید اینجا بمونی تا حالت بهتر بشه.  
- وای نه! من دیگه طاقت ندارم.  
ضربه ای بدر زده شد. خاله و آقای ستایش همراه سعیده و کیوان و خانواده اش وارد اتاق شدند. سعیده جعبه شیرینی و گلها را به دست الهه داد و او را بوسید. سپس بسوی الهام رفت و او را هم بوسید. الهام بعد از احوالپرسی به کیوان گفت:

- من واقعاً شرمنده ام.

کیوان خندید و گفت:

- اتفاقاً شب خاطره انگیزی بود عروس خانم همه جوهره مورد آزمایش قرار گرفت.

و مادر اضافه کرد:

- و توی همه شونم نمره قبولی گرفت.

الهام با شادی دست سعیده را فشرد و به او تبریک گفت زیرا می دانست او تا چه حد به کیوان علاقه دارد. الهه گلها را داخل گلدان گذاشت و عذرخواهی کرد و بیرون رفت. الهام پرسید:

- پس سپهر کجاست؟

آقای ستایش گفت:

- هر کاری کردم خونه بمونه نشد حالا پایین تو حیاط ایستاده.

الهام درحالیکه سعی می کرد بلند شود گفت:

- میخوام ببینمش.

سعیده به او کمک کرد تا از تخت پایین بیاید اما هنوزم با هر حرکت درد در سرش می پیچید و آزارش می داد. بسختی خودش را به پنجره رساند و پرده را کنار زد. سپهر با یک دسته گل کوچک روی نیمکت نشسته بود و به رفت و آمد مردم نگاه می کرد. الهام با بغض گفت:

- دلم میخواد بغلش کنم.

سعیده پنجره را باز کرد و سرش را بیرون برد و او را صدا زد. سپهر سرش را بلند کرد و با دیدن آنها خوشحال شد و روی نیمکت ایستاد و فریاد زد:

- مامان مگه تو نگفتی من دیگه بزرگ شدم؟

الهام اشکهایش را پاک کرد و با تکان سر جواب او را داد. سپهر دوباره گفت:

- اینا نمیزارن من پیام بالا میگن بچه ام.

الهام گفت:

- بشین پسرم یه موقع می افتی ها.

- نه مامان نمی افتم ولی می خوام این گلها رو بهت بدم.

- ببر بذارشون روی میز تو اتاق فردا که اومدم خودم بر میدارم.

- نه الان باید بهت بدم فردا که دیگه فایده نداره.

سعیده خندید و گفت:

- خب سپهر جان مامان از اینجا نگاه می کنه من میام پایین گلها رو می گیرم.

سپهر با یک نچ بلند آنها را خندانده. الهام برگشت و گفت:

- باید برم پایین اینجوری راضی نمیشه.

سینا گفت:

- نه دکتر سفارش کرده از جات حرکت نکنی.

- اما من حالم خوبه تو رو خدا بزار برم پایین زود برمی گردم.

سینا راضی نمی شد اما او اصرار می کرد. بالاخره سینا سرم را برداشت و گفت:

- خب بریم... پسرتم مثل خودته.

الهام از دیگران عذرخواهی کرد و آرام آرام از اتاق بیرون رفت. الهه با دیدن آنها بلند شد و پرسید:

- کجا؟ دکتر گفته تو باید استراحت کنی.

الهام با تعجب به چشمهای سرخ او نگاه کرد و پرسید:

- تو گریه کردی؟

الهه سرش را پایین انداخت و گفت:

- نه!

الهام دستش را زیر چانه او برد و سرش را بلند کرد و پرسید:



- چی شده؟ بگو چرا گریه کردی؟  
 الهه طاقت نیاورد با دستهایش صورتش را پوشاند و در حال گریه از آنها دور زد. الهام برگشت و به صورت رنگ پریده سینا نگاه کرد و پرسید:  
 - تو بگو چی شده! چه بلایی سرم اومده؟  
 سینا سعی کرد لبخند بزند اما نتوانست و بزور گفت:  
 - تو... تو باید عمل بشی.  
 الهام با وحشت پرسید:  
 - عمل؟ برای چی؟  
 - خب... چیز مهمی نیست فقط یه تومور کوچیکه.  
 - تومور؟  
 - آره، ولی زیاد مهم نیست.  
 البته دروغ می گفت زیرا دکتر از عاقبت عمل مطمئن نبود و گفته بود دیر شده و تومور بیش از اندازه رشد کرده و احتمالاً بعد از عمل او بینایی اش را از دست می دهد.  
 الهام بغضش را فرو داد و گفت:  
 - بریم پایین میخوام بچه مو ببینم.  
 سختی با کمک سینا از پله ها پایین رفت و خودش را به حیاط بیمارستان رساند. سپهر از نیمکت پایین آمده بود اما هنوز از همانجا با سعیده حرف میزد.  
 به دو قدمی او که رسید خواست صدایش بزند که جمله روز پیش او در ذهنش تکرار شد.  
 - دوست ندارم تو بری پیش خدا.  
 از فکر اینکه ممکن بود از او جدا شود و صورتش با آن چشمان سبز و زیبا نبیند ضعف کرد و از حال رفت. سینا او را در آغوش گرفت تا روی زمین نیفتد.  
 سپهر برگشت و با ترس بسوی آنها دوید. درحالیکه گریه می کرد مرتب او را

صدا میزد. الهام صدای او می شنید اما توان بلند شدن نداشت.  
شب پرده سیاه خود را روی آسمان کشیده بود و ستاره ها گهگاه به زمینیان  
چشمک می زدند. الهام دست الهه را فشرد و آرام صدایش زد. الهه با مهربانی  
گفت:

- جانم!

- می خواستم ازت یه خواهشی بکنم.

- هر چی دلت میخواد بگو.

- بابا اینا کی برمی گردن؟

- احتمالاً ۳ روز دیگه.

- دلم نمی خواد در این مورد چیزی بفهمم.

- آخه...

الهام سخن او را قطع کرد و گفت:

- خواهش می کنم الهه این باید یه راز بین من و تو بمونه.

- آخه چرا؟

- چراشو نپرس فقط قول بده.

- اما...

- خواهش میکنم.

- باشه قول میدم.

- به سینا هم سپردم نذاره فامیل چیزی بفهمن چون می ترسم یه جوری

بگوش مامان برسونن.

الهه آهی کشید و گفت:

- من که منظور تو از اینکار نمی فهمم اما بدون کار درستی نیست.

الهام چشمهایش را بست و گفت:

- قولت یادت نره.

الهه با ناراحتی بلند شد و پرده ها را کشید و بعد از خاموش کردن چراغ روی یکی از تختهای خالی دراز کشید اما خواب از چشمانش فرار کرده بود. پدر و مادر همراه احسان و زن و بچه اش به مشهد مقدس رفته بودند و او بخاطر واحدهای درسی که گرفته بود تنها در خانه مانده بود. هر چه فکر کرد نتوانست دلیلی برای اینکار الهام پیدا کند. در همین لحظه نامش را پیچ کردند. با عجله از تخت پایین آمد و از اتاق خارج شد. گوشی تلفن را برداشت :

- الو.

- سلام الهه جان، منم هانیه.

- سلام حالت چطوره؟

- من خوبم از الهام چه خبر؟ جواب آزمایشها چی شد؟

الهه بیاد قوی که داده بود افتاد و گفت:

- مسئله مهمی نبود اما دکتر گفته باید چند روز دیگه اینجا بمونه حالش بهتر بشه.

- امروز مامانت زنگ زد.

- خب... بهش چی گفتی؟

- گفتم رفتی کلاس گفت بهت بگم بهش زنگ بزنی.

- چرا زودتر زنگ نزدی؟

- نشد! هر چی زنگ زدم اشغال بود.

- متشکرم، الان می رم بیرون زنگ می زنم.

- امری نیست؟

- بازم ممنون، خداحافظ.

به اتاق برگشت. الهام چشمهایش را بسته بود و او با خیال اینکه خوابیده برگشت و از ساختمان خارج شد. خودش را به یک تلفن عمومی رساند. کارت تلفنش را گذاشت و شماره هتل را گرفت. بعد از صحبت با آنها به دروغ گفت

فردا قراره با دوستانم برم بیرون. می خواست موقع عمل کنار الهام باشد و به این وسیله می خواست جلوی تلفن های آنها را بگیرد. بعد از قطع کردن تماس نفس راحتی کشید و برگشت. اما هنوز به در بیمارستان نرسیده بود که از دور هورش را دید. با تعجب به گل های مریمی که در دست داشت نگاه کرد و از خودش پرسید، این دیگه چه جور عشقیه! الهام چند ساله که عروسی کرده اما اون هنوزم به این عشق پایبنده! بارها به خاطر پدر و مادرش برای خواستگاری هم رفته بود اما هر بار به بهانه ای از ازدواج سرباز زده بود. کنار او ایستاد و آهسته سلام کرد. هورش به سوی او برگشت و جواب سلامش را داد. الهه گفت:

خدا بد نده! مریض دارید؟

هورش با حالت عجیبی نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت. الهه با شرم سر به زیر انداخت. هورش با بغض گفت:

فکر نمی کردم به این زودی براتون غریبه بشم.

شما غریبه نیستید منم منظور بدی نداشتم.

اومدم این گل ها رو بدم و برم... شاید باورتون نشه شاید بهم بخندین اما هر بار که براش گل می خرم حس می کنم هنوز تو قلبش جایی برای من هست... من... من این بارم به خاطر دیگران و البته به اجبار رفتم خواستگاری ولی مثل اینکه این دفعه با دفعات قبل یه کم فرق داره.

پس دیگه باید قبول کنید که همه چیز تموم شده.

اما برای من هیچوقت تموم نمی شه.

درست نیست شما با این احساس در کنار دیگری زندگی کنید.

من تا حالا فقط با این احساس زنده بودم و حالا فقط به خاطر فرار از خونه پدری و پیدا کردن یه گوشه خلوت شرایط به وجود آمده رو پذیرفتم.

اما الهام خیلی وقته که از زندگی شما بیرون رفته.

هورش دستش را روی سینه اش گذاشت و گفت:

- یلدای من از اینجا نرفته، همین مهمه.  
با بغض لبش را به دندان گزید و گل ها را به دست او داد و رفت.  
الهه وارد اتاق شد و گل ها را روی میز داخل گلدان گذاشت. لباسش را  
درآورد و خواست بخوابد که الهام پرسید:  
- هورش را دیدی؟  
در جا خشکش زد. برگشت و به او که هنوز چشم هایش بسته بود نگاه کرد.  
الهام لبخند تلخی بر لب آورد و گفت:  
- یاد شعر فرخزاد افتادم.  
الهه به سوی او رفت و پرسید:  
- کدوم شعر؟  
الهام زمزمه کرد:

خاک می خواند مرا هر دم به خویش  
می رسند از ره که در خاکم نهند  
آه شاید عاشقانم نیمه شب  
گل به روی گور غمناکم نهند

الهه دست او را فشرد و گفت:  
- بسه الهام بسه.  
چشمهایش را باز کرد و گفت:  
- می گن خدا دعای آدمای مریض رو مستجاب می کنه منم براش دعا کردم.  
- چه دعایی؟  
- دعا کردم زودتر ازدواج کنه.  
- می شه یه چیز ازت بپرسم؟  
- می دونم چی می خوای پرسی، بذار بهت بگم عشق مادری تمام عشق ها

رو تحت الشعاع قرار می ده... حالا اون گل ها رو بده به من که عطرشون فقط یادآور روزهای قشنگ بچگی هستند.

الهه گلها را برداشت و روی سینه او گذاشت. الهام یکی از آنها را برداشت و با تمام وجود بو کرد. قطره اشکی از گوشه چشمش لغزید و پایین آمد و در همان حال گفت:

برگی خزان زده ام که در آن روح زندگی نیست. من مدت هاست که در برهوت غم دل را گم کرده ام و میان صورتک ها گم گشته ام اما به خوبی آموخته ام که چگونه فریاد را در سینه خاموش کنم و بغض کهنه را برای همیشه در گلو پنهان نمایم.



عمل با موفقیت انجام شد. همه این مسئله را یک معجزه می دانستند زیرا تومور واقعاً خطرناک بود. بعد از چند روز او مرخص شد و به خانه برگشت و تحت مراقبت سینا و سعیده قرار گرفت اما هنوز یک هفته از ترخیص نگذشته بود که خاله بنای ناسازگاری را گذاشت و الهام می دانست اگر بیشتر از این در رختخواب بماند باید بیشتر عذاب بکشد و طعنه بشنود به همین دلیل بلند شد و خودش را برای کار آماده کرد.

تنها موضوعی که نگرانش می کرد مسئله موهایش بود. مجبور بود هنگام دیدن مادر یا پدرش طوری روسری سر کند که متوجه موهای سرش نشوند.

## فصل ۱۲

با ضعف دستش را به دیوار گرفت و بلند شد. یکسال از زمان عمل می گذشت و حالا باز همان سردردها و ضعف ها به سراغش آمده بودند. آن روز هم بدون این که کسی متوجه شود دچار تشنج شده بود و حالا که به خودش آمده بود نیم ساعت می گذشت. در اتاق را باز کرد و بیرون رفت. صدای گفتگویی از طبقه پایین می آمد. سعیده دو ماه پیش عروسی کرده بود و رفته بود. ابتدا فکر کرد اوست که آمده اما خوب که گوش کرد صدای سینا را شنید. او بود که با مادرش صحبت می کرد. آرام آرام از پله ها پایین رفت که صدای خاله در گوش هایش پیچید:

- مگه خودت نگفتی دکتر گفته تومورش بدخیم بوده و باز دوباره رشد کرده! نزدیک بود از ترس فریاد بکشد اما خودش را کنترل کرد و با کمک نرده های چوبی روی پله نشست. تازه به یاد آورد که سینا امروز برای گرفتن جواب آزمایش و اسکن او رفته بود!

سینا با صدایی گرفته گفت:

- مادر من، همه این حرفا درست اما من که نمی تونم اونو تنها بذارم.

- منم نگفتم تنهاش بذار فقط گفتم به فکر یه شریک دیگه واسه زندگیت باش.

- اما الهام هنوز شریک زندگی منه!

- چه شریکی!

- به هر حال من نمی توانم آنقدر بی رحم باشم، اون توی تمام این سالها با صداقت با من زندگی کرده حالا انصاف نیست که با این وضع تنه‌اش بذارم و به فکر خودم باشم.

الهام اشک هایش را پاک کرد و با خودش گفت:

- پس دیگه هیچ امیدی نیست!

خاله گفت:

- اگه اصرار می کنم به خاطراینه که می ترسم این دختره ازدواج کنه اون وقت دستمون می مونه تو حنا.

- ولی برای من مهم نیست.

- همین کارها رو می کنی که یکی مثل این دختره گیرت میاد که به چند سال نکشیده قراضه می شه.

- مگه زن ماشینه که قراضه شه؟ اون مادر بچه منه و من باید تا وقتی که زنده اس مواظبش باشم.

- شاید اون تا دو سه سال دیگه همین طوری بمونه اون وقت تکلیف چیه؟

- دیگه دارم به کارهای شما شک می کنم، حس می کنم به الهام به چشم یه دشمن نگاه می کنید یا شایدم به خاطر اینکه مجبورید به این مستخدمی که قراره بیاد پول بدید ناراحتید!

خاله عصبانی شد و گفت:

- تقصیر منه که برای تو دل می سوزونم.

الهام به سختی بسیار بلند شد و درحالیکه از شدت بغض احساس خفگی می کرد برگشت. روی تخت دراز کشید و با خودش فکر کرد:



چه سرنوشت عجیبی! چه روزگار سیاهی! نفرین بر این زندگی و این روزگار ناشکیب که هیچگاه با دلم سر سازگاری نداشت و نتوانست شادی اش را ببیند. حالا که با این دل لبریز از دلواپسی تنها و بی پناه مانده ام و با همه شادی ها و خنده ها بیگانه گشته ام. آیا می توانم از امید سخن بگویم و به فردا دل خوش کنم؟ منی که چون پرنده ای از نفس افتاده لبه دیوار نشسته ام و هر لحظه بیم افتانم می رود و با چشمی ترسیده به صیادان پای دیوار می نگرم. چگونه؟ چگونه به پرواز بیندیشم؟ در این غریب آباد که هیچکس معنی مهر و عاطفه را نمی فهمد و غریب کشی رسم و آیینشان است چگونه از عشق سخن بگویم؟

من گلی از شاخه جدا مانده ام که در حال پرپر گشتن و نابودی هستم. من لبخند خشکیده بر لبی هستم که در حال محو و نابودی ام. من اشک لبریز از چشمی هستم که در حال فرو افتادن در کویر سوزان تنهایی ام.



مادر با چشمانی گریان صورتش را بوسید و پرسید:  
- چی شده عزیزم؟ چرا آنقدر ضعیف شدی؟  
الهام لبخند زنان دست های مهربان او را نوازش کرد و گفت:  
- ناراحت نشو مامان... باور کنید چیزی نیست.  
- داری دروغ میگی... رنگ به روت نمونده.  
الهام با چشمانی پر از اشک به سوی پنجره رفت. مادر نگاهی به او انداخت و ادامه داد:

- شما دارین یه چیز رو از من مخفی می کنین.

الهام باز هم خواست به او اطمینان بدهد که در باز شد و خاله با سینی چای و ظرف میوه وارد شد و گفت:

- چه عجب! یادی از ما کردین!

مادر با گوشه روسری اشک هایش را پاک کرد و گفت:

- ما که همیشه مزاحمیم.

خاله به الهه گفت:

- بیا خاله بیا اینجا بنشین ببینم، یه حرفی، یه صحبتی،... ماشا... دیگه واسه

خودت خانمی شدی!

الهه برگشت و به سو آنها آمد و نشست اما چهره اش گرفته بود. به هیچکس نگاه نمی کرد مخصوصاً به خاله زیرا می دانست با نگاهش جز موجی از نفرت چیزی دیگری نخواهد داد.

ضربه ای به در خورد و سینا درحالیکه سپهر را در آغوش داشت وارد شد و بعد از احوالپرسی نشست. سپهر به سوی تخت رفت و در آغوش الهام نشست و پرسید:

- مامان جونم بازم سرت درد می کنه؟

الهام نظری گذرا به صورت مادر انداخت و در حال نوازش او گفت:

- نه عزیزم، من سالم خوبه.

مادر نگاه پرسشگرش را به صورت سینا دوخت. سینا هم برای فرار از نگاه او سرش را پایین انداخت.

خاله برای منحرف کردن ذهن او با عجله ظرف میوه را برداشت و به او تعارف کرد اما مادر دست بردار نبود و بار دیگر با نگاهی سنگین از سینا پرسید:

- چی شده آقا سینا؟ چه بلایی سرم اومده که نمی خواد بهم بگید؟

الهه که تا آن لحظه خیلی تحمل کرده بود اختیار از کف داد و زد زیر گریه.

الهام دستپاچه شد و با نگرانی به صورت رنگ پریده مادر نگاه کرد. خاله

گفت:

- وا! یعنی چی الهه جان! یه ذره ضعف و سردرد که این همه گریه و زاری نداره.

الهه باز دیگر به زور جلوی خودش را گرفت و آرام شد. سینا گفت:

- خیالتون راحت خاله جان، الهام فقط ضعیف شده، همین دیروز جواب عکش و آزمایش هاشو گرفتم، مطمئن باشید چیزیش نیست.

سپهر که با تعجب به الهه نگاه می کرد پرسید:

- خاله جون چرا گریه می کنی؟

الهه لبخند تلخی بر لب آورد و گفت:

- آخه یه کم دلم گرفت.

- چرا؟ دلت واسه چی گرفت؟

- آخه... دایی احسان رفته مسافرت منم دلم گرفته.

- منم وقتی دلم می گیره گریه می کنم.

الهه بلند شد و او را از روی پاهای الهام بلند کرد و در آغوش گرفت و در حال صحبت با او از اتاق بیرون رفت. در واقع می رفت تا در تنهایی بغضش را فرو خورد.

مادر با نگاهی ملتمسانه به سینا گفت:

- سینا جان بذار یه چند وقت الهام بیاد خونه ما.

سینا و الهام می خواستند بهانه بیاورند اما خاله قبل از آنها گفت:

- چه عیبی داره سینا جان! بذار الهام چند وقت بره تا خیال خاله ات هم راحت بشه.

الهام نگاه ماتش را به صورت او دوخت و از خودش پرسید:

- چرا اون روزها که سالم بودم چنین اجازه ای نداشتم؟ چرا باید اون روزها

برای دیدن خانواده ام می سوختم تا دو سه ماه یک بار هم ببینمشون اما حالا؟

صدای سینا او را به خودش آورد:  
- اگه خودش بخواد من حرفی ندارم!  
الهام چشمانش را چرخاند و به او نگاه کرد. سینا از حرف های نگفته در نگاه  
سرزنش آمیز او خجالت کشید و سرش را پایین انداخت.



مادر روی تراس آمد و پرسید:  
- نمی خوای بیای تو؟  
الهام روی صندلی نشست و به آسمان نگاه کرد. در همان حال پرسید:  
- خانواده ابراهیمی کی از اینجا رفتند؟  
مادر به خانه خالی آنها نگاه کرد و جواب داد:  
- الان هفت ماهی میشه.  
- دیگه خبری ازشون ندارین؟  
- گاهی اوقات هانیه زنگ می زنه.  
- حالش چطوره؟  
الهام به جای مادر جواب داد:  
- داره عروسی می کنه.  
- چه خوب؟ با کی؟  
- غریبه اس، توی آموزشگاه کامپیوتر باهاش آشنا شده.  
- از هورش چه خبر؟ بچه دار نشده؟  
- هنوز نه! این طور که هانیه می گفت زندگی آروم و خوبی داره.  
- خدا رو شکر امیدوارم که خوشبخت بشه.  
مادر کنار پای او روی زیرانداز نشست و پرسید:  
- هنوزم نمی خوای به من بگی چی شده؟

الهام لبخندی زد و گفت:

- دلم هوای اینجا رو کرده بود، خودمو به مریضی زدم تا بذارن یه مدت بیام اینجا.

مادر خندید و گفت:

- ای شیطون!

الهام از الهه پرسید:

- سپهر خوابیده؟

الهه با سر جواب مثبت داد. الهام دستش را روی دست مادر گذاشت و گفت:

- مامان!

- جانم!

- قول داده بودید که در مورد گذشته های خودتون و خاله حرف بزنیم.

نگاه مادر رنگ غم داشت آهی کشید و گفت:

- گفتنش چه فایده ای داره جز اینکه باعث ناراحتی بشه!

الهه گفت:

- گذشته ها گذشته بهتره از آینده حرف بزنیم.

الهام با اصرار گفت:

- اما من دلم می خواد همه چیز رو بدونم.

مادر آه دیگری از سینه بیرون داد و گفت:

- بسیار خب برات میگم.

الهام بلند شد و روی زیرانداز نشست. زانوهایش را بغل کرد و به دهان او

چشم دوخت و او اینگونه شروع کرد:

ما چهار تا خواهر و برادر بودیم که همراه پدر و مادرم زندگی آرام و بی

دغدغه ای داشتیم چون مادرم زن فهمیده و مهربانی بود. یک خانم زیبا که تمام

هم و غمش بچه هایش بودند اما این خوشی زیاد دوام پیدا نکرد زیرا هنوز راضیه

که از همه ما کوچکتر بود به ۶ سالگی نرسیده بود که پدرم خیلی ناگهانی در اثر یک بیماری ناشناخت فوت کرد و ما رو برای همیشه تنها گذاشت. با رفتن اون رنگ زندگی ما هم عوض شد. در مدت کمتر از دو سال خواهر و بردار بزرگترم ازدواج کردند و رفتند دنبال زندگی خودشون و من موندم و مادر و راضیه! من خوب می فهمیدم که اون از نبود پدر رنج می بره اما خودش را عروسکهایی که درست کرده بود سرگرم می کرد. بعد از دو سال یک روز برای من هم خواستگار اومد. از خانواده ای مرفه و سرشناس و من که در آن روزها هنوز معنی درست عشق و علاقه رو نمی فهمیدم خودم رو به دست سرنوشت سپردم. دختری ۱۲ ساله بودم که هنوز به محبت مادر احتیاج داشت و مادر هم می دانست من هنوز آمادگی ازدواج ندارم. به اونا جواب صریحی نداد و فقط از طرف من قول ازدواج داد. رضا همون جوان خواستگار بعد از اطمینان از این موضوع به خدمت سربازی رفت و من از مادر شنیدم که اون از بچگی به من علاقه داشته و البته فهمیدن این موضوع برایم اهمیت چندانی نداشت چون همونطور که گفتم نه معنی عشق رو می فهمیدم و نه اینکه تا به اونروز اصلاً به رضا توجه داشتم. برعکس من راضیه از همون زمان به یکی از جوانهای همسایه دل بسته بود که بیشتر اوقات بخاطر این مسئله مورد تمسخر من قرار می گرفت.

یک روز که همراه راضیه از حمام برمی گشتیم متوجه شدم دخترهای محله یک گوشه ایستادند و صحبت می کنند. از قیافه هایشان فهمیدم که موضوع مهمی پیش آمده. با راضیه پیش اونا رفتیم و پرسیدیم؛ بچه ها چی شده؟ یکی از دخترها که از بقیه بزرگتر بود گفت؛ دیروز یه خانواده جدید به خونه بغلی ما اسباب کشی کردن، یه مادر و یه پسر تنها! شونه هامو بالا انداختم و گفتم؛ اینکه چیز عجیبی نیست!

همون دختر چشمهایش را گشاد کرد و گفت؛ معلومه که برای تو مهم نیست چون وقتی رضا از سربازی برگرد عروسی میکنی و میری سرزندگیت.

اونروز با بی تفاوتی از کنار بچه ها گذشتم و بخونه رفتم اما درست یک هفته بعد از این قضایا یک روز در یکی از کوچه ها جوانی قد بلند رو در حال صحبت با مش جعفر پیر محله دیدم. با دیدن اون حال عجیبی پیدا کردم. هر قدم که بهش نزدیکتر می شدم ضربان قلبم شدیدتر می شد. هنوز از کنار اون نگذشته بودم که نگاهش رو از زمین بلند کرد و با چشمان آبییش آتش بدلم زد. آتشی که روزبروز بیشتر می شد و وجودم رو می سوزوند. عشق در قلبم نشسته بود. عشقی که قدرت ابراز اونو نداشتم زیرا هم از مادرم و هم از خانواده رضا می ترسیدم. شبها بیاد اون چشمها گریه می کردم و روزها به امید دیدن دوباره اون از خونه بیرون میزدم. حالا دیگه فهمیده بودم که این جوون همون جوون زیبایی بود که اون روز بچه ها در موردش صحبت می کردند. یک وقتی با راضیه برای دیدن عمه ام رفتیم اونو با مادرش دیدم. با التهایی غیر قابل مهار به اون نگاه می کردم. وقتی که نگاه آبییش در نگاهم گره خورد حس کردم زندگی بدون اون برام غیر ممکنه. وقتی از کنارش می گذشتم متوجه نگاه های ممتد اون شدم و شنیدم که مادرش اونو صدا میزند؛ مهدی... مهدی حواست کجاست؟

دل تو دلم نبود. خوشحال بودم که اونم به من توجه داره و این شادی زمانی به اوج رسید که اون همراه مادرش به خواستگاری اومدن. مادر با دیدن مهدی و شنیدن حرفهای هوشمندانه مادرش جواب مثبت داد. چند روز بعد شنیدم که زن همسایه بهش گفت؛ دخترت نشون کرده رضاست چرا اینکار رو کردی؟ مادر جواب داد؛ من به اونا جواب صریحی نداده بودم و حالا که دخترم به این جوون دل بسته نمی تونم در حقش ظلم کنم.

من که پشت در فالگوش ایستاده بودم می خواستم به درون اتاق ببرم و مادر رو بخاطر این همه درک و فهم ببوسم اما بخاطر حضور زن همسایه بر خودم مسلط شدم. زن همسایه دوباره پرسید؛ حالا این آقا و مادرش میدونن که دخترت یه خواستگار پولدار مثل رضا داره؟

مادر در کمال آرامش گفت؛ خودم همه قضایا رو براشون تعریف کردم ولی براشون اهمیتی نداره.

اون روزها از شادی در پوستم نمی گنجیدم و به معنای واقعی عاشق و شیدا شده بودم. گرچه مهدی جوانی فقیر بود اما من حاضر نبودم عشق اونو با ثروت رضا عوض کنم. بعد از یک ماه خبر عروسی ما در همه جا پیچید. خانواده رضا اعتراض کنان به خونه مون اومدن. اما مادر خیلی راحت اونو رو قانع کرد و من عروس مرد رویاهام شدم. چند ماه بعد از عروسی ما رضا به مرخصی اومد. هیچکس جرات نداشت این خبر رو بهش بده و اون بی خبر از همه جا با یک هدیه گرانبها به خونه مادر اومد. اون روز منم به دیدن مادر رفته بودم اما خودم رو در یکی از اتاقها پنهون کردم. مادر به گرمی از اون استقبال کرد و بعد در حین پذیرایی خیلی آرام و شمرده قضیه رو براش مطرح کرد. اون ابتدا باور نمی کرد اما بعد با صورتی گریان از اونجا رفت. بعدها شنیدم که او بعد از نوشتن یک نامه پرسوز و گداز سر خدمت برگشته. نامه عاشقانه اون شده بود شعر کوچکی و بازار، نامه ای که همه رو با خوندنش تحت تاثیر قرار می داد و اشک رو به چشمها می آورد. تنها کسی که در برابر این کار اون بی احساس بود من بودم که با وجودی عاشق در کنار مهدی عزیزم زندگی می کردم.

یک سال از این ماجرا گذشت. یک روز که برای کمک به مادر رفته بودم صدای در رو شنیدم. وقتی در رو باز کردم از دیدن رضا تعجب کردم. اصلاً فکرش رو هم نمی کردم که باز به اونجا بیاد. اون بعد از یک نگاه طولانی و حسرت بار به من داخل اومد و بعد از تعارف و احوالپرسی با مادرم به اتاق پذیرایی رفت. بعد از یک سری حرفهای معمولی ناگهان راضیه رو خواستگاری کرد. مادر در جواب اون لبخند زد و قبول کرد. درحالیکه از موضوع عشق راضیه و پسر همسایه بی اطلاع بود. راضیه با دلی پر خون در جواب مادر سکوت کرد و بعد از انجام مقدمات زن رضا شد. بعد از ازدواج با دیدن رفتار تند رضا و



حساسیت بیش از حدش در مورد هر چیز یک روز گریه کنان بخونه مادر برگشت. اینکار اون یکبار نه بلکه چند بار تکرار شد تا اینکه یکروز بالاخره مادر و رضا عروسکهای اونو آتش زدند تا وابستگی رو به اونجا از بین ببرند. از همون روز فهمیدم که راضیه کینه منو بدل گرفته. اون عروسکهایش را واقعاً دوست داشت و نام هر یک از افراد خانواده رو روی اونا گذاشته بود. روزیکه به آتش کشیدن اونا رو شاهد بود از ته دل گریه می کرد و نام تک تکشون رو صدا میزد. از همون روز تغییر فاحشی رو در اون حس کردم. بقول مادر اون به سنگی سخت تبدیل شد و با قلبی بی احساس به زندگی تن داد.

الهام با ناباوری پرسید:

- پس آقای ستایش عاشق شما بوده؟

مادر لبخندی زد و گفت:

- اینطور می گفت!

الهام تازه فهمید چرا او پدرش روابط سردی داشتند و چرا خاله تا این حد نسبت به او بیرحمانه رفتار می کرد. مادر دست او را لمس کرد و گفت:

- تو این چشمای خمار و قشنگ رو از مادر بزرگت یعنی مادر مهدی به ارث بردی.

الهام آهی کشید و گفت:

- اگه می دونستم یعنی اگه زودتر واقعیت رو به من می گفتید هیچوقت با سینا ازدواج نمی کردم.

مادر چشمان اشک آلودش را به زمین دوخت و گفت:

- درسته عزیزم من در حق تو کوتاهی کردم.

الهام برای عوض کردن موضوع صحبت گفت:

- بسه دیگه بلند شوید بریم بخوابیم.

چند روز اول سینا مرتب زنگ میزد و حال او را می پرسید اما روزهای بعد

کمتر تماس می گرفت و بعد از یک مکالمه کوتاه خداحافظی می کرد. هفته سوم اصلاً تماس نگرفت و باعث نگرانی الهام شد. او در این مدت بر اثر مراقبت‌های مادر و استراحت کافی حالش بهتر شد و خوشبختانه اصلاً دچار تشنج نشده بود. یکروز در حال جمع کردن لباسهای سپهر بود که مادر پرسید:

- چرا دو روز دیگه نمیمونی؟

الهام صورت مهربان مادر را بوسید و گفت:

- نزدیک یه ماهه اینجام دیگه داره زیادیم میشه مامان عزیزم.

مادر دستهای ظریف او را در دست گرفت و گفت:

- زود به زود به ما سر بز.

الهه درحالیکه سپهر را در آغوش داشت به اتاق آمد و گفت:

- تو این یک ماه به این وروجک عادت کردیم باید از این به بعد بیشتر بیاریش اینجا.

سپهر گونه او را کشید و گفت:

- وروجک خودتی.

همگی خندیدند که پدر هم وارد اتاق شد گفت:

- این شیطون کوچولوی خوشگل حسابی سر ما رو گرم کرده بود.

سپهر خودش را در آغوش او انداخت و گفت:

- بابابزرگ بازم برام اسباب بازی می خری؟

پدر او را بوسید و گفت:

- اگه بازم بیای اینجا آره، می خرم.

سپهر به الهام گفت:

- پس مامان جون قول بده که فردا منو بیاری اینجا!

در همین هنگام صدای زنگ بلند شد و الهه گفت:

- آژانسه!

پدر گفت:

- خوب میذاشتی خودم برسوئمت.

الهام به شوخی گفت:

- اونوقت مجبور بودم از نیمه راه ماشین رو هل بدم.

سپهر با شیرین زبانیهای همیشگی اش صورت تک تک آنها را بوسید و همراه الهام از پله ها پایین رفت. بعد از پرداخت کرایه آژانس کنار خیابان ایستادند تا رد شوند که چشمش به ماشین سینا افتاد. با شادی دستش را بلند کرد اما با دیدن خانمی که از خانه خارج شد و سوار ماشین او شد خنده از لبانش پر کشید و دستش را پایین آورد. سپهر با هیجان گفت:

- مامان جون بدو دیگه الان بابا میره.

اما او توان حرکت نداشت. همانجا ایستاده بود و نظاره گر این صحنه غیر منتظره بود. خاله با شادی بیرون آمد و بعد از رفتن آنها کاسه آبی را که در دست داشت پشت سرشان پاشید. سپهر دستش را از دست او بیرون کشید و به دنبال ماشین سینا دوید. ناگهان الهام بخودش آمد و متوجه ماشینی شد که با سرعت به سپهر نزدیک میشد. کیفش را پرت کرد و دوان دوان خودش را به او رساند و در آخرین لحظه او را از خطری حتمی نجات داد. سپهر گریه کنان خودش را در آغوش او انداخت و گریه کنان گفت:

- مامان جونم بابا رفت.

الهام چند بار صورت او را بوسید و پرسید:

- چیزیت نشد عزیزم؟

سپهر دستهای کوچکش را به صورت او کشید و گفت:

- گریه نکن مامان جونم از من ناراحت شدی؟

الهام او را به سینه چسباند و گفت:

- نه عزیز دلم چیزی نیست.

سپس بلند شد دست او را گرفت و از کنار کسانی که برای کمک به آنها دورشان حلقه زده بودند گذشت و بعد از برداشتن کیفش بسوی خانه رفت. نمی دانست برگردد یا بماند! ذهنش مشوش و درهم بود و بعد از مدت‌ها دوباره احساس سرگیجه و تهوع می کرد. بالاخره تصمیمش را گرفت و زنگ را فشرد. صدای خاله که معلوم بود خیلی خوشحال است بگوشش رسید:

- کیه؟

- منم خاله جان لطفاً در رو باز کنید.

بعد از چند لحظه در باز شد. الهام با حالتی عادی و لبخندی ظاهری وارد شد و در را بست. نگاهی به حیاط انداخت گرچه خاطرات خوشی از آنجا نداشت اما بعد از گذشت سالها به آن محیط عادت کرده بود. خاله با رنگی پریده بیرون آمد و گفت:

- زنگ میزدی تا یکی رو بفرستم دنبالت.

الهام گفت:

- دیگه نخواستم مزاحم بشم.

هنگامی که به او رسید نگاه عاقل اندرسفیهی به چشمان ترسیده او انداخت. وقتی خاله سپهر را بغل کرد و بوسید بخوبی متوجه لرزش دستهای او شد. هنوز لباسهایش را عوض نکرده بود که خاله صدایش زد و گفت:

- تلفن.

به خیال اینکه سیناست با عجله گوشی را برداشت:

- الو.

- سلام الهام جان.

- سلام مامان به این زودی دلت برام تنگ شده؟

- زنگ زدم ببینم رسیدی خونه یا نه آخه... آخه بعد از اینکه رفتی دلم یه

دفعه...

- وای مامان چرا با این فکرها خودتو آزار میدی؟ من و سپهر هر دو سالم و سرحال رسیدیم خونه حالمون هم خوبه.

- سینا چطوره؟ حالش خوبه؟

بیاد لحظه ای افتاد که از دو او را همراه آن زن غریبه دید. درحالیکه غم در چشمانش نشسته بود گفت:

- وقتی اومدم اون رفته بود.

- خب دخترم مزاحمت نمی شم سلام برسون، خداحافظ.

- خداحافظ.

گوشی را گذاشت و به فکر فرو رفت. چه باید کرد؟ در آن وضعیت درحالیکه هیچ امیدی به فردا نداشت باید به چه کسی پناه میبرد؟ آیا تاب مقاومت در برابر این نامهربانی ها را داشت؟ آیا می توانست باز هم به سینا اعتماد کند؟ ساعت از ۱۰ می گذشت و او در حال جمع کردن میز شام بود.

آقای ستایش مشغول خواندن روزنامه بود و سپهر روی مبل خوابش برده بود اما خاله مضطرب و نگران به اینسو و آنسو می رفت. الهام هر چند لحظه یکبار به صورت او نگاه می کرد و در همان حال کارهایش را انجام می داد. می دانست علت تشویش او چیست اما نمی خواست با بزبان آوردن آن باعث به هم خوردن آرامش ظاهری خودش شود یا شاید هم به نوعی می خواست از شکسته شدن غروریش جلوگیری کند.

صدای زنگ تلفن خاله را بسوی خود کشید. الهام دستهایش را شست و آرام آرام تا کنار در آشپزخانه رفت. شیر آب را باز گذاشته بود تا خاله خیال کند او سرگرم کار است. گرچه خاله سعی می کرد صدایش را پایین بیاورد اما صدای او را الهام بخوبی می شنید:

- آره بی خبر اومد تو چرا موبایلت رو خاموش کردی! از صبح ۱۰ بار زنگ زدم تا بهت بگم.

کمی سکوت کرد و دوباره پرسید:

- حالا بهش چی بگم؟ ... اصلاً گوشی رو میدم بخودش.

الهام عقب عقب رفت و دوباره مشغول شستن شد. خاله به آشپزخانه آمد و گفت:

- سیناست، می خواد با تو صحبت کنه.

به زور لبخندی زد و به سالن رفت. بعد از خشک کردن دست هایش گوشی را برداشت:

- الو.

- سلام خانم.

از لحن متظاهرانه او خشمگین شد اما زود بر خودش مسلط شد و گفت:

- سلام.

- حالت خوبه عزیزم؟

- خوبم متشکرم. تو چطوری؟

- من؟ آنقدر سرم شلوغه که نگو، همین امروز مجبور شدم برای یه چک برگشتی برم اصفهان.

- یعنی الان از اصفهان زنگ می زنی؟

- آره، چند بار زنگ زدم خبر بدم ولی مثل این که گوشی رو بد گذاشته بودید چون یکسره اشغال می زد.

الهام سکوت کرد و او دوباره پرسید:

- سپهر چطوره؟ خودت دیگه سر درد نداری؟

- فعلاً که نه!.... کی برمی گردی؟

- معلوم نیست هر وقت کارم درست شد.

می خواست فریاد بزند:

- دروغگو! حتماً وقتی خانمت رضایت بده!

اما به آرامی پرسید:

- کاری نداری؟

- نه عزیزم از راه دور می بوسمت.

- خداحافظ.

گوشی را گذاشت و زیر لب گفت:

- ازت متنفرم.

وقتی به آشپزخانه برگشت تا بقیه کارها را انجام دهد متوجه شد خاله این کار را کرده و مشغول ریختن چای است.

نیشخندی زد و گفت:

- با اجازه تون من می رم بالا، قرصامو باید سر ساعت بخورم.

- یه چایی بخور بعد برو.

- ممنون میل ندارم.

به سالن رفت تا سپهر را بغل کند که آقای ستایش بلند شد و گفت:

- صبر کن دخترم، بذار من بیارمش.

او سپهر را بغل کرد و با هم به طبقه بالا رفتند. در حال درآوردن جوراب های او تشکر کرد اما متوجه شد که او با چشمانی اشک بار از اتاق بیرون رفت. فهمید که او هم از موضوع باخبر است اما مثل همیشه جرات اظهار عقیده ندارد. آهی کشید و صورت معصومانه پسرش را بوسید. بعد از خوردن قرص ها از داخل کشتو آلبوم را برداشت و مشغول تماشای عکس ها شد. باورش نمی شد که این سينا همان سيناى مهربان چند سال پيش باشد. به ياد بحث آن روز او با مادرش افتاد. نـمی دانست خاله با استفاده از چه نقشه ای او را راضی به این کار کرده اما به هر حال اتفاقی که نباید می افتاد، افتاده بود و او حالا خودش را یک فرد اضافه، یک مزاحم و مخل آسایش می دانست.

آلبوم را بست و روی تخت دراز کشید. در همان لحظه فکری از ذهنش

گذشت و تصمیم گرفت هر چه زودتر آن را عملی کند تا بیشتر از این تحقیر نشود.

کرم رضا خیزی



## فصل ۱۳

سینا به او نگاه کرد و برای آخرین بار گفت:

- یادت باشه خودت خواستی و گرنه من حاضر بودم تا لحظه آخر کنارت بمونم.

الهام سپهر را که در آغوش او خوابیده بود بوسید و گفت:

- این طوری بهتر می تونی راهتو پیدا کنی؟

- بدون تو؟

- تا حالا شم ما با هم نبودیم در واقع من هیچوقت نتونستم طعم زندگی مشترک رو در کنار تو حس کنم، زندگیم یا اشک بود یا دلهره و اضطراب.

سینا با بغض گفت:

- تقصیر من بود اگه زودتر یه خونه مستقل می گرفتم این طوری نمی شد.

حالا اگه تو بخوای حاضرم این کار رو بکنم.

- حالا که دیگه اصلاً امکان نداره، اگه یه موقع دچار تشنج بشم کی به داد

این بچه می رسه؟

نگاهش را به صورت معصومانه سپهر دوخت و آهی سوزان را از سینه اش

بیرون داد. سینا سرش را پایین انداخت و گفت:

- منو ببخش من در حق تو خیلی کوتاهی کردم.

- این سرنوشت شوم من بود و هیچکس مقصر نیست.

- می تونم پیام ببینمت؟

- متاسفم! دلم می خواد تو این روزهای آخر از تمام تعلقاتم دل بکنم.

- حتی از سپهر؟

الهام بغضش را به سختی فرو داد و گفت:

- بهش بگو... بگو مامان رفته پیش خدا!

- یعنی دیگه نمی خوای ببینیش؟

- بذار به این وضع عادت کنه، من که دیر یا زود رفتنی ام پس بذار از الان طمع بی مادری رو بچشه.

بعد از این چند لحظه که با سکوتی تلخ گذشت الهام با چشمانی ابری به سینا نگاه کرد و گفت:

- هیچ وقت تو زندگی اون چیزهایی رو که ازت می خواستم برام فراهم نکردی اما حالا که همه چی تموم شده فقط یه خواهش دارم که امیدوارم قبول کنی!

- هر چی که می خوای بگو! دریغ نمی کنم.

الهام لبخند تلخی بر لب آورد و گفت:

- به همسرت بگو با سپهر من طوری رفتار کنه که زمان بچگیش از مادرش انتظار داشته و نذار روح من عذاب بکشه.

سینا با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- حالا می فهمم چرا تقاضای طلاق کردی!

- دیگه گفتن این حرفا بی فایده اس. فقط از پسرمن خوب مواظبت کن و نذار اون چشمای قشنگش ابری بشن.

- منو ببخش من...

- چیزی نگو... خب دیگه وقت رفته. قولت یادت نره! دلم نمی خواد خانواده

ام درباره بیماری من چیزی بفهمن.

بار دیگر نگاه حسرت بار او به صورت زیبای کودکش انداخت و برگشت. گرچه دل بریدن واقعاً برایش سخت بود اما قدم به قدم از او دورتر می شد که سینا صدایش زد. ایستاد و با صورتی غرق در اشک به سوی او برگشت. سینا در حال گریه گفت:

- منو ببخش. من همسر خوب و وظیفه شناسی نبودم.

الهام دستی بر گلوئی پر دردش کشید و به سختی گفت:

- در عوض پدر خوبی برای پسر من باش، خدا حافظ.

سینا سپهر را به پدرش داد و چمدان او را برداشت و از پله های دادگاه پایین رفت. احسان با چهره ای عبوس چمدان را از دست او گرفت و روی صندلی عقب گذاشت و بدون خدا حافظی سوار شد. الهام در حالیکه لب هایش از شدت گریه به لرزش افتاده بود با دردی بی امان در سرش سوار شد و به احسان گفت:

- حرکت کن دیگه طاقت ندارم.

احسان با خشم دنده عوض کرد و به راه افتاد. الهام با دست های لرزان صورتش را پوشاند و از ته دل گریه کرد. این دومین بار بود که در زندگی اش برای از دست دادن عزیزی از سر اجبار این گونه ضجه می زد و اشک می ریخت. به جای این همه سال که همیشه بغضش را پنهان کرده بود اشک ریخت، به یاد تمام آزارها، طعنه ها و ناسپاسی ها، به یاد روزهای از دست رفته اش و به یاد روزهای پر دردی که منتظرش بودند و برای همه ناکامی هایش گریه کرد. طوری که سر دردش واقعاً غیر قابل تحمل شد. سرش را به عقب تکیه داد و سعی کرد آرام شود. چشمانش را بست اما باز هم اشک ها جاری بودند و روی صورتش می غلتیدند.

احسان نفس عمیقی کشید و گفت:

- کار احمقانه ای کردی!

الهام جوابی نداد زیرا می دانست او هم مثل دیگران از موضوع بیماری او و ازدواج مجدد سینا بی خبر است. احسان ماشین را کنار خیابان نگه داشت و به سوی او برگشت و گفت:

- تو که می خواستی طلاق بگیری اون موقع که بچه نداشتی این کار رو می کردی، تو که چند سال تحمل کرده بودی خب بازم صبر می کردی تا سینا خونه بخره و مستقل بشه.

الهام چشم هایش را باز کرد و درحالیکه سرش به شدت درد می کرد به او نگاه کرد. دل احسان از نگاه پر درد او لرزید و برگشت و به روبرو خیره شد و گفت:

- حداقل به پدر و مادر بیچارمون فکر می کردی! نمی دونم چطوری می خوای جواب فامیل و آشناها رو بدی!

الهام باز هم سکوت کرد زیرا حرفی برای گفتن نداشت. فقط دلش می خواست زودتر به خانه برسد و با کمک مسکن ها و آرام بخش ها بخوابد تا از شر سردردی که از صبح شروع شده بود راحت شود. اما احسان دست بردار نبود و مرتب او را سرزنش می کرد. الهام که به ستوه آمده بود از کوره در رفت و گفت:

- اصلاً دلم خواسته جدا بشم تو هم نمی خواد برای من دل بسوزونی، اگه واقعاً دلت می سوخت چرا همون سالها که من عذاب می کشیدم یه بار نیومدی با سینا صحبت کنی؟ چرا هیچوقت از اون نخواستی که منو از اون خونه ببره؟

در ماشین را باز کرد و پیاده شد. سپس در عقب را باز کرد تا چمدانش را بردارد که احسان دستش را گرفت و گفت:

- وقتی خودت هیچوقت شکایتی نمی کردی من چه کار می تونستم بکنم؟

الهام با بغض به او نگاه کرد و گفت:

- من نمی گفتم اما از بقیه که شنیده بودید توی چه جهنمی زندگی می کنم.

احسان با دیدن چشمان خسته و پرانده او بغض کرد و گفت:

- درسته ما هم به سهم خودمون کوتاهی کردیم.  
 الهام سرش را روی سینه او گذاشت و گفت:  
 - پس بذار توی این وضعیت بهت تکیه کنم و پناهم باش.  
 احسان او را نوازش کرد و گفت:  
 - باشه سعی می کنم جبران کنم.  
 الهام سرش را بلند کرد و گفت:  
 - حالا اگه غر نزنمی چند روزی پیام خونه شما.  
 احسان لبخندی زد و گفت:  
 - چشم خواهر عزیزم، دیگه غر نمی زنم به شرطی که تو هم زود نخوای بری.  
 هر دو سوار شدند.  
 نازنین با شادی صورت او را بوسید و گفت:  
 - خوش اومدی عزیزم.  
 نادیا خودش را در آغوش او انداخت و پرسید:  
 - عمه جون سپهر کو؟  
 با چشمانی پر اشک صورت او را بوسید و گفت:  
 - رفته مسافرت.  
 نازنین او را به یکی از اتاق ها راهنمایی کرد و گفت:  
 - تا تو لباستو عوض کنی من می رم میوه بیارم.  
 - نه متشکرم نازنین جان، من الان فقط به استراحت احتیاج دارم، لطف کن  
 برام یه لیوان آب بیار تا بتونم قرصامو بخورم.  
 نازنین بعد از نظری کوتاه به صورت رنگ پریده او از اتاق بیرون رفت و بعد از  
 چند لحظه با یک لیوان آب برگشت.  
 الهام که در حال عوض کردن لباسهایش بود گفت:  
 - یه چند روز باید خواهر شوهرت رو تحمل کنی!

- این ه حرفیه! خودت می دونی که من چقدر دوست دارم و همیشه خودم رو مدیون تو می دونم حلالم خوشحالم که فرصتی پیش اومده تا بتونم محبت هات رو جبران کنم.

آهی کشید و ادامه داد:

- احسان همه چیز رو برام تعریف کرده، واقعاً متاسفم!

الهام لیوان آب را از دست او گرفت و گفت:

- سرنوشت منم اینطوری رقم خورده.

- اما تو نباید ناامید باشی، تو تازه بیست و چهار سالته و این یعنی اول جوونی و آرزو، باید به آینده امیدوار باشی.

الهام لبخند تلخی زد و درحالیکه نایلون قرص ها را از داخل کیفش درمی آورد گفت:

- برای من آینده ای وجود نداره.

- اگه این قرص ها رو بذاری کنار می بینی که آینده قشنگی در انتظارتیه... برای چی خودت رو به ای داروها وابسته کردی؟

الهام آهی کشید و گفت:

- برای اینکه چند روز بیشتر به این زندگی پر عذاب ادامه بدم.

- من یه دکتر روانشناس خوب می شناسم مطمئنم که اگه دو سه جلسه بری پیشش خوب خوب می شی.

- شایدم همین کار رو کردم.

- مثل اینکه خوابت میاد، من می رم تا استراحت کنی.

نازنین رفت و در را پشت سرش بست درحالیکه الهام به این زندگی پوچ و بی معنی نیشخندی می زد. با تمام دلتنگی هایش برای سپهر روزهای آرامی را در کنار احسان می گذراند تا اینکه بعد از یک هفته پدر و مادرش موضوع را فهمیدند و به آنجا آمدند. مادر مرتب گریه می کرد و او را مورد سرزنش قرار می

داد اما پدرش با سکوت بیشتر آزارش می داد.

الهام کنار مادر نشست و صورت او را بوسید و گفت:

– مامان من مجبور بودم این کار رو بکنم.

مادر با خشم خودش را عقب کشید و پرسید:

– فقط همین رو داری بگی؟ خاله ات می گفت سینا قرار بوده همین روزها خونه بخره، اون وقت تو میگی مجبور بودی؟ چرا داری بهانه میاری؟

الهام با شنیدن این دروغ عصبانی شد و دندان هایش را روی هم فشرد و از زیر چشم به الهه نگاه کرد. الهه که موضوع ازدواج مجدد سینا را فهمیده بود سرش را از روی تاسف تکان داد. احسان نظری به هر دوی آنها انداخت و گفت:

– مثل اینکه شما دارین یه چیزی رو از ما مخفی می کنین؟

الهام گفت:

– دلیلی نداره چیزی را پنهان کنیم.

نازنین لیوان شربت را به دست مادر داد و گفت:

– مادرجون آنقدر خودتون رو عذاب ندین اتفاقیه که افتاده، شما این جوری خودتون رو مریض می کنید.

مادر در حال پاک کردن اشک هایش گفت:

– حرفای مردمه که منو مریض می کنه، حالا هزار تا حرف و حدیث پشت سرمون ردیف می کنن که دختره حق ناشناس هوایی شده و....

الهام با خشم سخن او را قطع کرد و پرسید:

– منظور تون چیه؟

مادر هم عصبانی شد و گفت:

– آخه به تو هم میگن مادر؟ چطور دلت اومد اون بچه رو رها کنی و بیای؟

پدر که تا آن لحظه ساکت بود گفت:

– هنوزم دیر نشده، دیروز که با سنیا صحبت می کردم فهمیدم هنوزم مایله

که تو برگردی، پس تا قضیه خیلی پیچیده نشده بیا و برگرد.

مادر هم درحالیکه با لیوان شربتش بازی می کرد افزود:

- باید برگرده!

الهام با بغضی سنگین به صورت پدر نگاه کرد و پرسید:

- شما با سینا صحبت کردین؟

پدر گفت:

- به خاطر تو مجبور شدم برم خونه ستایش.

- چرا این همه سال که من اونجا بودم نمی اومدین تا ببینین توجه وضعی

زندگی می کنم؟ چرا اون موقع به خاطر من که دخترتون بودم کینه های گذشته

رو کنار نگذاشتید؟ چی شده کار به اینجا رسیده که همه تون برام دل می

سوزونید و احساس مسولیت می کنید؟ دیگه دارم به همه چیز حتی به محبت

پدر و مادر شک می کنم! دارم فکر می کنم اون چیزی که برای شما مهمه

آبروتونه نه دخترتون!

مادر گفت:

- بسه دیگه. خجالت بکش! چقدر گستاخ شدی!

الهام بلند شد و درحالیکه نمی توانست از ریزش اشک هایش جلوگیری کند

گفت:

- آره مادر، من گستاخ شدم چون تو این چند ساله همینو به من یاد دادن!

ناگهان سرش به دوران افتاد و مجبور شد برای حفظ تعادلش دستش را بر

دیوار بگذارد. الهه که تا آن لحظه خودخوری می کرد بلند شد و دست او را

گرفت و دوباره روی مبل نشاند و سپس با صدایی گرفته گفت:

- بس کنید، چرا آنقدر آزارش میدید؟

مادر گفت:

- حالا که اون باعث آزارما شده!



الهام دستش را روی دست الهه گذاشت و اشاره کرد آرام باشد اما او که دیگر طاقت نداشت و نمی توانست مثل او صبور باشد گفت:

- شما خیلی بی انصافید. از واقعیت خبر ندارید و دارید بی جهت اونو محکوم می کنید دادگاه خانواده ما ناعادلانه ترین دادگاهه!  
احسان گفت:

- نگفتم یه چیزهایی است که ما از اونا بیخبریم!  
الهام گفت:

- الهه خواهش می کنم.

الهه دستش را از دست او بیرون کشید و گفت:  
- بسه! تا کی میخوای سکوت کنی؟ تا کی میخوای این حرفهای نیش دارو تحمل کنی؟ من... من با اینکه قول دادم اما نمی توانم سر قولم بمونم و باید همه چیز رو بگم تا اینا آدمای اطرافشون رو بهتر بشناسن.  
الهام که سردردهایش شدت پیدا کرده بود. سرش را به عقب تکیه داد و چشمانش را بست. الهه تنها کسی که از حال او باخبر بود با چشمانی اشک آلود ادامه داد:

- سینا زن گرفته!

نگاه ناباور پدر مادر و بقیه به صورت او دوخته شد. الهه سرش را تکان داد و گفت:

- آره باورش خیلی سخته اما حقیقت داره، ببینید چطور از فرط تعجب قدرت حرکت و حرف زدن ندارید. پس باید بفهمید که الهام با فهمیدن این موضوع چه عذابیه کشید و من...  
هنوز حرفهای او به پایان نرسیده بود که الهام بیهوش شد.

احسان شانه های الهه را تکان داد و درحالیکه بشدت گریه می کرد پرسید:  
- چرا به من چیزی نگفتی؟

الهه هم گریه کنان جواب داد:  
 - خودش اینطور خواسته بود!  
 - اما تو باید به من می گفتی! ما در حقش خیلی کوتاهی کردیم! اصلاً باورم  
 نمی شه! خدای من! مگه اون چند سالشه!  
 الهه اشکهایش را پاک کرد و گفت:  
 - تو رو خدا نذار پدر و مادر این موضوع رو بفهمن اونا طاقتش رو ندارن.  
 احسان بازوهایش را در میان پنجه هایش فشرد و در حال راه رفتن گفت:  
 - غیر ممکنه غیر ممکنه یه آدم آنقدر درد داشته باشه و حرفی نزنه!  
 الهه نشست و گفت:  
 - اون از نظر روحی آنقدر زخم خورده و درد کشیده که این درد براش چیزی  
 نیست.  
 احسان با خشم گفت:  
 - نمی دونستم سینا آنقدر نامرده.  
 حالا که دیگه کار از کار گذشته باید مواظبش باشیم تا بعد از این عذاب نکشه  
 هر چند می دونم دوری از سپهر براش خیلی سخته.  
 در همین هنگام پرستار از اتاق خارج شد و گفت:  
 - مریضتو به هوش اومده!  
 بعد به احسان نگاه کرد پرسید:  
 - آقا سپهر شما یید؟  
 الهه بلند شد و پرسید:  
 - می تونیم ببینیمش؟ فقط یک لحظه! خواهش می کنم!  
 پرستار نظری به دکتر انداخت و گفت:  
 - به شرطی که زیاد باهاش صحبت نکنید.  
 احسان و الهه وارد اتاق شدند. الهام آرام و غم زده به سقف چشم دوخته بود.

الهی دست او را نوازش کرد و پرسید:

- حالت خوبه؟

با حرکت چشمانش جواب او را داد. احسان که نمی توانست جلوی اشکهایش را بگیرد گفت:

- منو ببخش الهام جان بی دلیل باعث آزارت شدم، تو راست میگی ما در حقت واقعاً کوتاهی کردیم.

الهام لبخندی محو بر لب آورد و بسختی گفت:

- اما من همیشه همه شما رو دوست دارم.

احسان خم شد و صورت بی رنگ او را بوسید و گفت:

- خواهش می کنم منو ببخش.

وقتی بخانه پدرش و اتاق خودش برگشت شادی اندکی بر دلش نشست و امیدی دوباره یافت. الهی پتو را روی او کشید و گفت:

- دوباره می شیم مثل اون روزها، من و تو تو این اتاق با هم میگیریم می خندیم و بازی می کنیم.

الهام نظری به در و دیوار اتاق انداخت و گفت:

- بوی عطر میدی، عطر مهربونی و عشق.

## فصل ۱۴

نوشین دفتر را بست و به روبرو خیره شد. نمی دانست اگر هورش از وضع الهام با خبر شود چکار می کند! ولی مطمئن بود وقتی بخاطر هومن بار دیگر پا به آن خانه بگذارد همه حقایق را می فهمد. بلند شد و به سالن رفت. هورش و هومن که حالا حالش بهتر شده بود مشغول صحبت بودند. هومن با دیدن او لبخندی زد و گفت:

- ببخشید باعث زحمت شدم.

نوشین هم لبخندی بر لب آورد و پرسید:

- چای بیارم یا شربت؟

هورش به فکر فرو رفته بود. هومن جواب داد:

- شربت خنک.

نوشین نظری به صورت هورش انداخت و بعد از یک آه عمیق به آشپزخانه رفت و با سه لیوان شربت و ظرف شیرینی برگشت. وقتی نشست چشمش به هورش افتاد که در حال صحبت با تلفن بود. از فرصت استفاده کرد و پرسید:

- خب هومن جان تعریف کن ببینم امروز چی شده بود؟

هومن لیوان شربتش را برداشت و گفت:

- اون شبی رو که اومدید خونه مون یادته؟

- بله یادمه.

هورش با مامان بابا رفت تو اتاق که در مورد ازدواج من و الهه باهاشون صحبت کنه اما اونا بازم مخالفت کردن و باعث عصبانیت اون شدن. بعد از اون شب منم دیگه ناامید شدم و تصمیم گرفتم به زندگیم خاتمه بدم و همه چیز رو تموم کنم به همین دلیل با بچه هایی که تا اون موقع رفاقتشونو نادانی محض می دونستم گرم گرفتم و وارد محافلشون شدم، همون جاهایی که هیچکس ازشون سالم بیرون نمیاد. شبها دیر بخونه می رفتم، سیگار می کشیدم، غذا نمی خوردم، بد اخلاقی می کردم، اما اصلاً براشون اهمیت نداشت. آخه اونا فکر می کردن که من برای برانگیختن احساس اونا این کارها رو می کنم و به قول معروف سرم به سنگ می خوره. به همین دلیل منو بحال خودم رها کرده و خبر نداشتن که من خیلی سریع دارم آلوده میشم. البته این خواست خودم بود چون از الهه هم شنیده بودم که پدرش گفته به هیچ وجه راضی به این ازدواج نیست تا اینکه امروز به خونه آقای سعادت رفتم و با التماس از اونا خواستم رضایت بده تا و من الهه عقد کنیم اما قبول نکرد و گفت بدون رضایت پدر و مادرم این کارو نمی کنه. منم با شنیدن این حرف ناامیدتر از همیشه شدم رفتم خونه یکی از همون بچه ها، حال عجیبی داشتم، دنیا برام به آخر رسیده بود. خودم رو روی مبل انداختم و آستینم رو بالا زدم و به رفیقم گفتم راحتم کن! خندید و پرسید؛ شوخیت گرفته؟ حالا برات زوده! با عصبانیت فریاد زدم خفه شو! کاری رو که میگم بکن! در حال بحث و جدل بودیم که یک مرتبه در باز شد و هورش اومد تو خونه، بعد از اینکه یه کتک مفصل بهم زد از اونجا بیرون آورد و بعد هم که خودت حال و روزم رو دیدی!

نوشین ظرف شیرینی را جلوی او گرفت و گفت:

- خدا بهت رحم کرده! اگه هورش نمی اومد معلوم نبود چه بلایی سرت می

اومد.

- اما من واقعاً امیدم رو از دست دادم و هیچ انگیزه ای برای ادامه زندگی ندارم.

- نظر هورش چیه؟

- قراره با هم بریم خونه آقای سعادت!

نوشین حس کرد قلبش یک لحظه از حرکت ایستاد. مقداری از شربت را نوشید و گفت:

- خیلی دلم می خواد منم هر چه زودتر الهه رو ببینم.

هورش بعد از قطع تلفن بسوی آنها آمد و نشست و درحالیکه خوشحال بنظر می رسید یکی از شیرینی ها را برداشت و گفت:

- با احسان صحبت کردم!

هومن با هیجان پرسید:

- خب! چی شد؟

- قرار شد با پدرش صحبت کنه بعد ما رو خبر کنه!

- یعنی ممکنه بتونه اونا رو راضی کنه؟

- هر چی که خدا بخواد حالا یه کم بخودت برس که ریخت و قیافه ات به داماد بخوره.

نگاه هورش در نگاه کنجکاو نوشین گره خود اما زود سرش را پایین انداخت و به خوردن شیرینی مشغول شد. هومن نظری به هر دوی آنها انداخت و گفت:

- اگه احسان جواب مثبت داد نوشین روهم با خودمون می بریم.

هورش همانطور سر بزیر گفت:

- فعلاً لزومی نداره اونم بیاد.

نوشین با احساسی از حقارت بلند شد و بسوی اتاق می رفت که تلفن زنگ زد. بسوی آن رفت و گوشی را برداشت:

- الو.

- سلام خانم بی معرفت!
- سلام داداش حالت چطوره؟
- از احوالپرسی های شما!
- واقعاً شرمنده ام کی برگشتی؟
- همین امروز زنگ زدم بهت بگم امشب یه شام خوشمزه درست کنی تا من و مامان بابا سرت خراب بشیم.
- این چه حرفیه؟ واقعاً خوشحال شدم!
- از زهرا چه خبر؟ پس این کار جدیدش چی شد؟
- همین روزها آماده میشه.
- امیدوارم! خب به هورش سلام برسون و خداحافظ.
- خداحافظ.
- گوشی را گذاشت برگشت و گفت:
- نادر بود، امشب میان اینجا!
- هورش عکس العملی نشان نداد اما هومن لبخندی زد و گفت:
- خیلی وقته نادر رو ندیدم دلم براش تنگ شده.
- بار دیگر صدای زنگ تلفن بلند شد. این بار هورش از جایش برخاست و گفت:
- بذار من جواب می دم.
- نوشین به اتاق رفت و در را بست. حال عجیبی داشت گویا دلش می خواست بگریزد اما از چه چیز و چه کس؟ خودش هم نمی دانست! صدای خنده هومن توجه اش را جلب کرد. بلند شد و با عجله در اتاق را باز کرد و پرسید:
- چی شده؟
- همون بشکن زنان گفت:
- آقای سعادت موافقت کرده.
- نوشین لبخندی زد و به او تبریک گفت. هورش هم با نگاهی خندان گفت:

- بیا به دست لباس تمیز بهت بدم تا زود بریم برگردیم.

نوشین پرسید:

- الان برید؟

- مگه نگفتی خانواده ات امشب میان اینجا؟ پس ما الان بریم بهتره که تا

شب برگردیم.

نوشین ایستاده بود و به او نگاه می کرد و او با هیجانی پنهانی از کنارش گذشت و وارد اتاق شد. دو دست از لباسهایش را برداشت و بیرون آمد یکی از آنها را به هومن داد و خودش به اتاق دیگری رفت تا لباسهایش را عوض کند.

نوشین ساکت و بغض آلود ایستاده بود و به حرکات او نگاه می کرد. اضطراب بر وجودش چنگ می کشید و از اینهمه بی تفاوتی رنج می برد.

بعد از رفتن آنها برای فرار از افکار عذاب آور خودش را مشغول آماده کردن شام نمود. در حین انجام کارها فکری از ذهنش گذشت و به سالن رفت و شماره زهرا را گرفت. بعد از چند بوق او گوشی را برداشت:

- الو.

- بفرمایید.

- سلام زهرا جان.

- به سلام! تو چقدر با معرفت شدی حالت خوبه؟

- متشکرم تو چطوری؟ مزاحم استراحتت نشدم؟

- نه جانم! شما هیچوقت مزاحم نیستید حالا امرتون؟

- داستان تو خوندم.

- تموم شد؟

- بله!

- چطور بود؟

- تکان دهنده!



زهرا آهی کشید و گفت:

- تکان دهنده تر از اون حال و روز فعلی الهامه.

- چطور؟

- امروز چند بار با بیمارستان تماس گرفتم. خواهرش الهه اونجاست. طفلکی

حالش خیلی خرابه مرتب اشک میریزه الهام از صبح چند بار تشنج شده.

- یعنی دیگه نمی شه براش کاری کرد؟

- فقط یه معجزه میتونه اونو نجات بده، همین!

- چه معجزه ای؟

- خب معلومه! یه امید تازه! چیزی که بتونه به اون زندگی بده ولی انگار که

اون با همه امیدها خداحافظی کرده.

- واقعاً متاسفم ولی ای کاش می تونستم اونو از نزدیک ببینم.

- اتفاقاً من الان دارم میرم بیمارستان آخه واسه الهه یه کاری پیش اومده که

باید برگرده خونه.

نوشین با اینکه موضوع را می دانست پرسید:

- چه موضوعی مهمتر از خواهرش؟

موضوعی که اگه بگم باورت نمی شه!

نوشین با قلبی پر التهاب سکوت کرد و او ادامه داد:

- هومن و هورش می خوان از اون خواستگاری کنن!

- همیشه این کارو بذارن برای بعد؟ حالا تو این وضع اینکار چندان هم درست

نبود.

- آخه مسئله اینکه هورش از طلاق الهام خبر نداره الهام خودش از الهه

خواسته که برگرده خونه و کار رو تموم کنه.

- پس هورش از بیماری اونم بی اطلاعه؟

- کاملاً!

- چه مسئله عجیبی!
  - حالا با من میای یا نه؟
  - امشب که نمی تونم آخه مهمون دارم اما... فردا صبح می تونم بیام.
  - چه ساعتی پیام دنبالت؟
  - غیر از ساعت ملاقات می تونیم ببینیمش؟
  - آره مسئله ای نیست، کی بیام؟
  - ده ده و نیم خوبه؟
  - آره، پس منتظرم باش.
  - متشکرم به امید دیدار.
  - خداحافظ.
- دوباره به آشپزخانه برگشت و با افکار گوناگون مشغول کار شد. آنقدر در افکارش غرق شده بود که با صدای زنگ خانه از جا پرید. دستهایش را شست و به سالن برگشت و در را باز کرد. با دیدن هومن که به تنهایی وارد حیاط شد تعجب کرد و با عجله روی تراس رفت و پرسید:
- پس هورش کو؟
- هومن که به جای شادی، نگرانی در چشمانش موج می زد گفت:
- میاد!
  - کجا رفته؟
- نمی دونم، به منم چیزی نگفت، ولی شما نگران نباشید زود برمی گرده.
- با هم به سالن رفتند. هومن خودش را روی مبل رها کرد و درحالیکه موهایش را در میان پنجه هایش گرفته بود گفت:
- باور نکردنیه!
- نوشین با تردید پرسید:
- رفتید خونه آقای سعادت؟

چشمانش را به صورت کنجکاو او دوخت و با من و من گفت:

- آره، ولی... ولی هنوز چیزی مشخص نیست.

آهی کشید و پرسید:

- چرا شما با من مثل غریبه ها رفتار می کنید؟ آخه چی شده که من نباید

بفهمم؟ هورش کجا رفته؟

هومن با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- خب من نمی دونم چی بگم، ولی...

حرف او را قطع کرد و پرسید:

- ولی چی؟ هورش گفته که به من چیزی نگی؟ خیلی خب نگوا! اما ماه

همیشه پشت ابر نمی مونه و منم آنقدر ظرفیت دارم که حقایق رو بشنوم و

بپذیرم.

بغض گلویش را فشرد و برای این که هومن متوجه اشک های نشود بلند شد و

به آشپزخانه رفت. در حال درست کردن سالاد بود که هومن آمد و گفت:

- مهموناتون اومدن.

بلند شد و به دنبال او به حیاط رفت. نادر از ماشین پیاده شد و برایش دست

تکان داد و از همانجا گفت:

- زود برو چایی رو آماده کن!

با لبخند به سوی مادر رفت و صورتش را بوسید. مادر با نگاهی دقیق پرسید:

- چرا رنگت پریده؟

- وای ماما! چه حرفایی می زنین! من به این سر حالیم اون وقت شما میگین

چرا رنگت پریده!

دست نادر را هم فشرد و با او احوالپرسی کرد. نادر گفت:

- تو که ماشاا... سالمی همه برات نگرانن اون وقت من که جلوی چشمش پرپر

می زنم انگار نه انگار.

مادر گفت:

- پسره قدر نشناس!

پدر هم اضافه کرد:

- و البته حسود!

نوشین در حالیکه می خندید همراه آنها از پله ها بالا رفت. هومن هم بعد از تعارف و احوالپرسی به سوی نادر رفت. نادر خم شد و از داخل ماشین کیکی را برداشت و به دست او داد و گفت:

- باید غافلگیرش کنیم.

هومن پرسید:

- امروز تولد نوشینه؟

- بله!

- ولی من نمی دونستم.

- حالا خودتو ناراحت نکن، همین که امشب اینجایی خودش کلی ارزش داره.

- متشکرم.

جشنی کوچک با هدایایی زیبا برای چند لحظه او را به خود مشغول کرد و از فکر هورش در آورد اما هرچه ثانیه شمار ساعت بیشتر حرکت می کرد قلب او هم فشرده تر می شد. به وقت شام نزدیک می شدند اما از هورش خبری نبود. پدر پرسید:

- پس آقا هورش کجاست؟

نوشین و هومن به هم نگاه کردند و نادر گفت:

- حتماً داره دنبال یه هدیه حسابی می گرده!

نوشن لبخند تلخی زد گفت:

- امروز از طرف اداره فرستاده بودن دنبالش گفت ممکنه دیر برگرده!

مادر با تعجب پرسید:

- اداره؟

- آموزش و پرورش، فکر می کنم مربوط به نتیجه امتحانات مدرسه باشه.

- مگه نمی دونست مهمون داری؟

- نه! متاسفانه قبل از تلفن نادر، اون رفته بود!

- ولی کار اداری که تا نصفه شب طول نمی کشه!

نادر گفت:

- حالام که دیر نشده بالاخره تا شام بخوریم برمی گرده.

شام هم صرف شد و از او خبری نشد. پدر نظری به ساعتش انداخت و گفت:

- خب ما دیگه رفع زحمت کنیم.

نوشین گفت:

- حالا که زوده!

- نه دیگه دخترم ساعت از یازده هم گذشته.

مادر صورت او را بوسید و گفت:

- وقتی هورس برگشت یه زنگ به ما بزن.

- چشم.

نادر بعد از فشردن دست هومن از او خداحافظی کرد و موقع رفتن گفت:

- سلام برسون!

گرچه این جمله را بی منظور ادا کرد اما نوشین حس کرد او از روی طعنه این حرف را زده و با ناراحتی از او خداحافظی کرد.

بعد از رفتن آنها، هومن درحالیکه کلافه به نظر می رسید کنار تلفن نشست و شماره همراه او را گرفت اما بی فایده بود.

نوشین با نگرانی پرسید:

- چی شد؟

- بی فایده است! جواب نمی ده، موبایلش خاموشه!

نوشین آهی کشید و برای جمع کردن ظرف های میوه به سوی دیگر سالن رفت. آن شب را تا صبح با نگرانی بیدار ماند.

هر وقت به سالن می آمد هومن را هم یا در حال تلفن زدن می دید یا در حال فکر کردن. دیگر حتی جرات نگاه کردن به ساعت را هم نداشت. چند بار تصمیم گرفت از هومن موضوع را بپرسد اما غرورش این اجازه را نمی داد. با روشن شدن هوا نگرانی بیشتری بر وجودش نشست. هومن بعد از عوض کردن لباسهایش گفت:

- من می رم دنبالش!
- مگه می دونی کجاست؟
- نه! ولی اینجا نمی تونم بمونم.
- هنوزم نمی خوای به من بگی چی شده؟
- هومن مردد ایستاد که زنگ تلفن بلند شد. نوشین سریع خودش را به آن رساند و گوشی را برداشت:
- الو.
- سلام نوشین جان.
- سلام کتی جون، حال شما؟
- ببینم هومن اونجاست؟
- بله! باهاش کاری دارین؟
- بهش بگو خودش برسونه بیمارستان که دایی شده!
- واقعاً؟ تبریک می گم، کی؟
- دیشب!
- پس هورش هم واسه همین خونه نیومده بود؟
- هورش؟
- بله! مگه پیش شما نیست؟

- نه! اتفاقی افتاده؟

- نه ولی... چطور بگم! اون دیشب خونه نیومده!

- نگران نشو حتماً مثل دفعه های قبل رفته یه جا با خودش خلوت کرده!

از خونسردی او ناراحت شد و پرسید:

- امری ندارین؟

- وقتی برگشت بگو به من زنگ بزنه.

- شما هم از طرف من به هانیه تبریک بگید. خداحافظ.

بعد از رفتن هومن، به یاد قرارش با زهرا افتاد گرچه نگران هورش بود اما

حس عجیبی او را وسوسه می کرد تا هر چه زودتر یلدای او را ببیند.

لباسهایش را پوشید و پنجره ها را بست وقتی به اتاق کار رفت بار دیگر

نگاهش به دفتر خاطرات او افتاد. درحالیکه احساس گناه می کرد پشت میز

نشست و آن را گشود، در صفحه اول نوشته بود:

- تقدیم به یلدای عزیزم.

یک لحظه سرش به دوران افتاد اما با دستی لرزان آن را ورق زد. هر صفحه

با جملاتی پرسوز شروع شده بود و سرآغاز همه آنها یلدای من، یلدای قشنگم و

یا یلدای مهربانم بود که قلبش را به درد می آورد. با چشمانی پر اشک آن را ورق

زد تا به صفحه آخر رسید و چنین خواند:

یلدای عزیزم امشب با صدای فریاد تو از خواب پریدم، در صدایت درد و غم

موج می زد و مرا به سوی خود می خواند، گرچه مدت هاست تو را ندیده ام اما

هنوز در خلوت شب های تنهاییم عطر تنت را حس می کنم و هم آغوش با یاد

عزیزت دیده بر هم می نهم. دیشب به یاد آن روزهای رفته به محله شما سری

زدم اما موفق به دیدارت نشدم زیرا می دانم که تو هم دیگر در آن خانه نیستی

و در اسارت یک زندگی ناخواسته روزگار می گذرانی و حالا من با اشک دیده آن

روزهای زیبا را در ذهن مجسم می کنم.

بی تو مهتاب شبی از آن کوچه گذشتم  
همه تن چشم شدم خیره به دنبال تو گشتم



الهام دست های الهه را در دست گرفت و پرسید:

- چی شد؟

الهه دست های لاغر او را نوازش کرد و گفت:

- پدر موافقت کرد!

الهام با چشمانی به گود نشسته و نگاهی بی فروغ لبخند زد و گفت:

- تبریک می گم.

الهه با چشمانی اشک آلود گفت:

- اما، مامان طاقت نیاورد و با گریه موضوع زن گرفتن سینا و طلاق تو رو به هورش گفت... نمی دونی چه حالی شد، دیگه تا زمانی که می خواستن برن حرفی نزد.

- مگه من نگفته بودم به اون چیزی نگید؟

- منم به مامان خیلی سفارش کردم ولی طفلک با دیدن هورش و زنده شدن خاطرات گذشته نتونست خودشو کنترل کنه.

- نگفت که من اینجام؟

- خوشبختانه این یکی رو نگفت ولی مطمئناً اگه هورش می پرسید همه چیز رو تعریف می کرد.

الهام با نگاهی ابری گفت:

- الهه!

- جانم!

- دلم می خواد عروسی شما دو تا رو ببینم پس تا دیر نشده یه کاری کنید.



- تو رو خدا این حرفا رو زن، تو باید بچه های من رو بزرگ کنی به تلافی اون روزا!

- ای کاش فرصت جبران محبت های تو رو داشتم.

- شوخی کردم حالا بلند شو صبحانه ات رو بخور تا من خیالم راحت بشه.

- زهرا کی میاد؟

- امروز ساعت یازده.

- چرا؟

- اگه ناراحت نمی شی باید بگم قراره با خواهر ناشرش بیادا!

الهام لبخند تلخی زد و گفت:

- دیگه چیزی منو ناراحت نمی کنه!

بعد از خوردن صبحانه، با کمک الهه روی تخت نشست و به بیرون خیره شد و پرسید:

- تا پاییز خیلی مونده؟

الهه در حال شانه کردن موهای بلند او گفت:

- تازه اول تابستونه.

- آخه من عاشق پاییزم، اون موقع ها از مهاجرت پرنده ها غمگین می شدم

اما حالا خودمم می خوام یه پرنده مهاجر بشم و به یه دنیای خالی از رنگ و ریا پرواز کنم.



سینا عصبی از جنگ و جدال با همسر دومش به خانه پدر رفت تا در آنجا

کمی آرامش بیابد. مادر در حال پذیرایی پرسید:

- خب حرف حسابش چیه؟

- هیچی، پاشو کرده تو یه کفش که یا اروپا یا طلاق!

- طلاق؟! -

- بله سر هر مسئله و اختلافی حرف طلاق رو پیش می کشه... اینه همون فرشته مهربونی که تعریف اش رو می کردین؟

- خب مادر، مگه من کف دستمو بو کرده بودم که یه همچین زنیه!

- اما به خاطر اون بود که الهام رفت.

مادر به چشمان اشک الود او نگاه کرد و گفت:

- هنوزم می گم تو با یه ذره زبون خوش می تونی اونو به زندگی دل گرم کنی.

سینا بغضش را فرو خورد و گفت:

- نه! می دونم که دیگه فایده نداره، اون دلش هوایی شده به خاطر همینم مرتب بهانه می گیره. اول که سپهر رو بهانه کرد حالا به خاطر برادرش می خواد بره اروپا.

- ا، خوب شد گفتم... امروز باید سپهر رو برای ثبت نام ببری مدرسه.

- الان کجاست؟

- فکر کنم هنوز خوابه.

سپهر که آرام آرام از پله ها پایین می آمد گفت:

- من بیدارم ماما بزرگ.

و رو کرد به سینا و سلام کرد. سینا بلند شد و او را در آغوش گرفت و بوسید.

سپهر دست هایش را دور گردن او حلقه کرد و گفت:

- باباجونم من دوست ندارم برم مدرسه.

- چرا پسرم؟

- آخه همه دوستانم می خوان با مامانشون بیان ولی من ماما ندارم.

سینا و مادرش به هم نگاه کردند. مادر با لحنی مهربان گفت:

- خب منم با تو میام عزیزم.

سپهر ابروهایش را درهم کشید و گفت:  
 - ولی من دلم می خواد با مامان خودم برم مدرسه.  
 سینا نشست و موهای او را نوازش کرد و گفت:  
 - ولی پسرم من که گفتم مامان دیگه برنمی گرده.  
 - ولی من دیشب دعا کردم که برگرده.  
 - مگه تو بلدی دعا کنی؟  
 - آره مامان خودش یادم داده بود که دستامو به طرف آسمون دراز کنم و  
 آرزوهامو به خدا بگم. منم دیشب همه آرزوهام رو به خدا گفتم.  
 - مگه تو چند تا آرزو داری؟  
 - خیلی.  
 - مثلاً؟  
 - اول از همه اینکه مامان جونم برگرده، بعدشم فرشته بمیره...  
 سینا با تعجب پرسید:  
 - چرا؟ مامان فرشته که خیلی تو رو دوست داره.  
 سپهر از آغوش او بیرون آمد و درحالیکه روی مبل دیگری می نشست گفت:  
 - ولی من اونو دوست ندارم.  
 - چرا؟  
 - آخه همش با من دعوا می کنه! الانم که نمی ذاره من پیش باباجونم باشم!  
 سینا سرش را تکان داد و آهسته گفت:  
 - من باید مجازات بشم.  
 مادر گفت:  
 - بسه دیگه بلند شو بریم لباساتو عوض کنم تا با باباجون بری مدرسه و  
 اسمت رو بنویسی.  
 سپهر دست هایش را زیر بغل زد و گفت:

- ولی من نمی خوام برم مدرسه.

سینا گفت:

- خیلی خوب پس برو لباساتو عوض کن تا با هم ببریم پارک.

سپهر با شادی از روی مبل پرید پایین درحالیکه به سوی پله ها می رفت  
گفت:

- اگه کلک بزنی و منو ببری مدرسه دیگه دوستت ندارم.

سینا لیوان شربتش را برداشت و گفت:

- زود برگرد!



نوشین به صورت رنگ پریده هورش نگاه کرد و پرسید:

- دیشب کجا بودی؟

هورش با صدایی بغض آلود گفت:

- نمی دونم بی هدف تو خیابونا می گشتم.

نوشین با تردید دستش را جلو برد و دست او را فشرد. هورش از زیر چشم به او نگاه کرد. در نگاهش غم و یاس جلوه گر بود. نوشین با لبخند گفت:

- دلم می خواد برای اولین و آخرین برا بهت بگم که دوستت دارم. تا حالا خیلی اوقات سعی کردم این جمله رو بهت بگم اما تو اجازه ندادی هر چند علتش رو تا حدی فهمیدم اما دلم میخواد امروز بعنوان یه دوست و یه همدم راز دلت رو به من بگی.

اشک در چشمان سبز او حلقه زد. دستش را از دست او بیرون کشید و گفت:

- دست از سرم بردار نوشین، آنقدر کلافه ام که دارم دیوونه میشم.

ولی من امروز تصمیم خودم رو گرفتم و به این راحتی ام دست برادر نیستم.

- منظورت چیه؟

- دلم می خواد امروز اولین و آخرین تقاضای منو بپذیری.
- تقاضا؟
- آره، تقاضا خواهش تمنا یا هر چیز دیگه ای که باعث بشه تو راضی بشی.
- منظورت چیه؟
- من... من خوب میدونم که برات اصلاً مهم نیستم ولی خواهش می کنم اگه واقعاً ذره ای محبت توی سینه ات است امروز به حرفای من گوش کن و خواهشم رو رد نکن.
- ببین نوشین من حالم اصلاً خوش نیست، پس...
- حرف او قطع کرد و گفت:
- خیلی خب فقط به من بگو خواهشم رو قبول می کنی یا نه!
- ولی من نمی دونم تو چه درخواستی داری!
- فقط قول بده تا بگم.
- اما...
- خواهش می کنم.
- هورش با کنجکاوی به چشمان او نگاه کرد. نگاهی که دل او را به لرزه انداخت و برای لحظه ای در مورد تصمیمی که گرفته بود مرددش ساخت اما این بار او بود که نگاهش را از آن نگاه تسخیر کننده دزدید و گفت:
- برای آخرین بار! خواهش می کنم.
- خیلی خب بگو!
- من قراره امروز برم یه جایی که دلم می خواد تو هم باشی.
- اگه مهمونی یا تولد یکی از دوستانه...
- نه! نه! اصلاً چنین چیزی نیست.
- پس کجا؟
- نپرس فقط بیا!

- مثل اینکه بدت نمیداد منو تو این وضع آزارم بدی ها!
- میای؟
- هورش نفس سنگینی را از سینه اش بیرون داد و بلند شد و گفت:
- فقط همین یه بار.
- صدای زنگ خانه و زنگ تلفن با هم به صدا در آمد. نوشین که می دانست
- زها را پشت در است بسوی آیفون رفت و هورش هم گوشی تلفن را برداشت:
- الو.
- سلام اقا هورش.
- سلام... الهه تویی؟
- بله حالتون چطوره؟
- متشکرم تو چطوری؟
- خوبم... مزاحم شدم که بگم پدر گفت امشب برای تعیین تاریخ عروسی
- تشریف بیارید.
- امشب؟
- بله... آخه می دونین... یه مسئله ای پیش اومده که دلم می خواد هر چه
- زودتر این مراسم انجام بشه.
- هورش نظری به نوشین که در حال صحبت با آیفون بود انداخت و با صدایی
- آهسته گفت:
- می تونم ازتون یه سوال بیرسم؟
- بفرمایید!
- الهام حالا با کی زندگی می کنه؟
- خب معلومه با خودمون!
- پس دیروز کجا بود؟
- الهه کمی سکوت کرد و بعد گفت:

- رفته مسافرت.

- کی برمی گرده؟

- نمی دونم!

- مطمئنی که داری به من راست میگی؟

الهه با صدایی گرفته گفت:

- ببخشید الان تلفن قطع میشه با من کاری ندارین؟

هورش با تعجب پرسید:

- مگه از کجا زنگ میزنی؟ الو.. الو...

اما او قطع کرده بود و با دلی پر غم برای خواهر مریضش گریه می کرد. آهی کشید و پس از پاک کردن اشکهایش برای هوای آزاد از پله ها پایین رفت تا به حیاط بیمارستان برود. در همین هنگام آژیر آمبولانسی را شنید و ناخودآگاه دلش گرفت. از دور به بخش اورژانس نگاه کرد و متوجه هیاهوی پرستاران شد بی آنکه خودش بخواهد قدم زنان به آنسو رفت. چند لحظه ایستاد و به اطراف نگاه کرد و در همان حال از یکی از پرستارها پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟

پرستار گفت:

- یه تصادفیه که حالش خیلی بده!

- جوونه؟

- آره بنده خدا!

الهه آهی کشید و خواست برگردد که صدای گریه بچه ای توجه اش را جلب کرد. یک صدا آشنا! با دقت به اطراف نگاه کرد و سپهر را در آغوش یکی از پرستارها دید که از پله ها بالا می رفت. با عجله به دنبال آنها دوید و او را صدا زد. سپهر هم صدای او را شنید و در میان گریه به دنبال او گشت و با دیدن او فریاد کشید:

- خاله جونم.

پرستار ایستاد و سپهر خودش را از آغوش او جدا کرد و بسوی الهه دوید.  
الهه با صورتی خیس او را در آغوش گرفت و پرسید:

- تو اینجا چکار می کنی؟

سپهر دستهای زخمی اش را به او نشان داد و گفت:

- با بابا جونم می رفتیم پارک که با ماشین تصادف کرد.

الهه با نگرانی به سرتاپای او نگاه کرد و پرسید:

- تو که چیزیت نشده عزیزم؟

- نه ولی باباجونم حالش خیلی بده وقتی افتاد زمین از سرش خون اومد.

الهه بار دیگر او را در آغوش گرفت و سعی کرد آرامش کند. در همین هنگام

یکی از پرستارها به او نزدیک شد و پرسید:

- شما با این آقا نسبتی دارید؟

الهه بلند شد و پرسید:

- کدوم آقا؟

- همون تصادفیه! پدر این بچه!

بله من دختر خاله اش هستم.

متأسفانه ایشون فوت کردن.

الهه با بهت به او نگاه می کرد. سپهر گوشه لباس او را تکان داد و پرسید:

- چی شد خاله جون؟ این پرستاره چی گفت؟

الهه از دور تختی را دید که به آنسو می آوردند. با قدمهایی لرزان بسوی آنها رفت و ملحفه را کنار زد. سینا با سری فرو پاشیده زندگی را بدرود گفته بود.

پرستار دوباره ملحفه را روی صورت او کشید و از جلوی الهه گذشتند. الهه نمی

دانست چه کند! واقعاً گیج شده بود! با بغض سپهر را بغل کرد و به حیاط رفت.

بعد از شستن صورت او و پاک کردن لباسهایش با هم روی نیمکتی نشستند.



## فصل ۱۵

زهرآ آرام گفت:

- نمی دونستم شوهرت آنقدر خوشگل و خوش تیپه! حالا فهمیدم چرا اونو قایم کردی.

نوشین لبخندی زد و گفت:

- تو رو خدا امروز جلوی زبونت رو بگیر.

- وا! مگه من چی گفتم؟

- هیچی! ولی این آقای خوشگل و خوش تیپ اگه از مسئله ای ناراحت بشه دیگه کسی جلودارش نیست.

- زهرا ابروهایش را به حالت تعجب بالا برد و دیگر حرفی نزد.

وقتی جلوی بیمارستان از ماشین پیاد شدند هورش با تعجب پرسید:

- چرا منو اینجا آوردی؟

نوشین لبخند زنان گفت:

- یادت باشه قول دادی!

هورش با چهره ای گرفته به دنبال آنها راه افتاد اما هنوز وارد نشده بودند که

نوشین گفت:

- صبر کنید.

هورش و زهرا با تعجب به او نگاه کردند و او گفت:

- یه لحظه صبر کنید تا من برگردم.

سپس با عجله بسوی گل فروشی رفت. بعد از چند دقیقه با یک دسته گل مریم برگشت. نگاه حیران هورش بر گلها ثابت شده بود. زهرا گفت:

- چه آدم با احساسی هستی!

نوشین گلها را بسوی هورش گرفت و گفت:

- بگیر!

هورش با تعجب پرسید:

- چرا من؟

نوشین بغضش را فرو برد و گفت:

- فقط امروز به حرفهای من گوش کن.

هورش گلها را گرفت. زهرا با تردید چند لحظه به صورت رنگ پریده نوشین نگاه کرد. سپس هر سه بسوی ساختمان بیمارستان براه افتادند.

الهه از اتاق بیرون آمد و اشکهایش را پاک کرد بسوی پنجره می رفت که از دور آنها را دید. با تعجب ایستاد و به نزدیک شدن آنها چشم دوخت. زهرا جلوتر از دیگران بسوی او آمد و گفت:

- سلام ببخشید امروز دیر اومدم معرفی می کنم نوشین خواهر ناشرم و همسرشون آقای ابراهیمی.

الهه چند لحظه بصورت نوشین نگاه کرد. نوشین لبخند زنان سلام کرد و دستش را بسوی او دراز کرد. الهه دست او را فشرد و نگاه متعجبش را بسوی هورش دوخت. هورش با افکاری درهم به گلهایی که در دست داشت نگاه کرد و از نوشین پرسید:

- کی اینجاست؟

نوشین با چشمانی اشک آلود روبروی او ایستاد و گفت:

- همیشه دلم می خواست برایت کاری بکنم که بتونم ذره ای از محبتت رو برای خودم بخرم و گوشه ای هر چند کوچک از قلبت رو مال خودم بکنم یلدای تو اینجاست و به وجود تو واقعاً احتیاج داره.

هورش ناباورانه به اشکهای او نگاه کرد و او ادامه داد:

- تا هر وقت که لازم باشه صبر می کنم.

سپس لبهای لرزانش را به صورت او نزدیک کرد و بعد از بوسه ای اندوهناک گفت:

- خداحافظ.

برگشت و آرام آرام بسوی پله ها راه افتاد. زهرا بسوی او دوید و بازویش را گرفت و پرسید:

- چرا به من چیزی نگفتی؟

نوشین در میان گریه لبخندی زد و گفت:

- این جواب معمایی بود که خیلی دلم می خواست حلش کنم.

- اما... من...

- می دونم و خوشحالم که این اتفاق افتاد.

- حالا کجا میری؟

- همون جایی که قبلاً بودم. من هیچوقت نتونستم توی قلب هورش راه پیدا کنم. انسان وقتی توی قلب کسی جایی نداره پس همون بهتر که تو زندگیشم جایی نداشته باشه.

- اما اون شوهر توئه!

- شوهری که قبلاً دلش رو به کس دیگه ای سپرده بود.

- اون تنها مردی نیست که عاشق بوده!

- و منم تنها زنی نیستم که خودم رو از زندگی شوهرم بیرون می کشم. من عاشق زندگیم بودم اما همیشه از بی تفاوتی هورش رنج می بردم. حالا فقط یه

آرزو دارم و اونم اینه که منو از یاد نبره.

- با این کاری که تو کردی مطمئنم هیچوقت فراموشت نمی کنه.

- من اینکارو از داستان تو یعنی یلدای اون یاد گرفتم.

زهره با بغض صورت او را بوسید و گفت:

- برات آرزوی موفقیت می کنم.

نوشین تشکر کرد و رفت. زهره برگشت و دید هورش هنوز مستاصل ایستاده و به گلها نگاه می کند. الهه از زهره پرسید:

- موضوع چیه؟

زهره گفت:

- منم گیج شدم.

هورش به الهه نگاه کرد و پرسید:

- یلدای من کجاست، حالش چطوره؟

الهه با بغض گفت:

- توی اتاقه اما امیدی به بهبودش نیست.

سپس ماجرای بیماری او را برای هورش تعریف کرد. هورش با بغضی سنگین بسوی در اتاق می رفت که الهه گفت:

- صبر کن سپهر اونجاست بذار برم اونو بیارم.

زهره پرسید:

- کی اونو آورده؟

الهه آهی کشید و گفت:

- سینا امروز تو یه تصادف فوت کرد.

بعد برگشت و به اتاق رفت. الهام با شادی در حال صحبت با سپهر بود که الهه گفت:

- خب سپهر جان حالا بیا با هم بریم یه کم بگردیم مامان باید استراحت کنه.

الهام گفت:

- اما من حالم خوبه بذار اینجا بمونه.

الهام سپهر را بغل کرد و گفت:

- یه نفر اومده می خواد تو رو ببینه.

الهام با تعجب به او نگاه کرد سپهر گفت:

- مامان جونم دوباره نری پیش خدا همینجا بمون تا من برگردم.

الهام از اتاق خارج شد و همراه زهرا و سپهر به حیاط بیمارستان رفت.

هورش بعد از یک نفس عمیق در را باز کرد و وارد اتاق شد. الهام سرش را بلند کرد و او را دید. با ناباوری پلکهایش را روی هم فشرد و دوباره چشمانش را باز کرد. اشک بی اختیار بر گونه هایش جاری شد. هورش آرام آرام بسوی او رفت و گلها را روی پاهایش گذاشت و با صدایی مرتعش گفت:

- سلام یلدای من.

الهام با لبهایی لرزان و چشמהایی گریان گلها را لمس کرد و دوباره به او نگاه کرد. فکر می کرد خواب می بیند. قدرت حرف زدن نداشت فقط آهسته نجوا کرد:

- هورش!

هورش به او نزدیک شد و گفت:

- یلدا!

الهام پرسید:

- خوابم یا بیدار؟

هورش اشک های او را پاک کرد و گفت:

- تو بیداری یلدای من و لطف خدا دوباره ما رو به هم رسوند.



الهه با حیرت صورت خانم ابرهیمی را بوسید و با آقای ابراهیمی احوالپرسی کرد و درحالیکه به سوی آشپزخانه می رفت به احسان اشاره کرد دنبالش برود. احسان هم بلند شد و دنبال او رفت. الهه با هیجان پرسید:

- چطور راضی شدن؟

احسان بینی او را کشید و گفت:

- آخه عاشق چشم و ابروت شدن.

- ... احسان سربه سرم نذار، راستشو بگو!

- دیشب هانیه زایمان کرده و اونا از ذوق این مسئله به هومن هم جواب مثبت دادن! این بچه باید برای تو و هومن خیلی خوش قدم باشه، یادم باشه بگم اسمشو بذارن خوش قدم!

- در مورد هورش بهشون چیزی نگو فعلاً نفهمن بهتره!

- یکی دیگه قبل از ما خیالشون رو راحت کرده!

- کی؟

- همسر هورش زنگ زده و گفته که برای یه مدت می رن مسافرت.

- چه آدم باهوشیه!

- و باگذشت!

مادر با خوشحالی وارد آشپزخانه شد و گفت:

- عروس خانم نمی خوای چایی بیاری؟

الهه لبخند زنان گفت:

- الان میارم.

اما ناگهان اشک در چشمان مادر و دختر حلقه زد. احسان با تعجب به آنها نگاه کرد و گفت:

- چی شده؟

الهه برگشت و مشغول ریختن چای شد و مادر با بغض گفت:

- جای الهام خالیه!

خانم ابراهیمی پرسید:

- الهام جان چگونه؟ هنوز ازدواج نکرده؟

مادر آهی کشید و گفت:

- نه!

- باور کنید وقتی از هانیه شنیدم خیلی ناراحت شدم.

آقای سعادت گفت:

- با سرنوشت نمی شه جنگید، هر کس یه سرنوشتی داره.

آقای ابراهیمی گفت:

- خدا عاقبت به خیری بده!

همگی گفتند:

- ان شاء....



الهام نگاهش را به آسمان دوخت. آن شب ستاره ها درخشش زیبایی داشتند. دنیا برایش رنگ تازه ای داشت و شادی در دلش خانه کرده بود. بعد از چند سال دوباره هورش عزیزش را می دید و خدا سپهرش را هم به او بخشیده بود.

حس می کرد جانی دوباره در کالبدش دمیده شده، دلش می خواست بدود مثل زمان کودکی کنار دریا، میان جنگل درختان و همراه باد بدود. نسیم خنکی صورتش را نوازش داد. چشمانش را بست و با نفسی عمیق هوای تازه را وارد ریه هایش کرد. عجیب بود! از صبح که هورش آمده بود تا به حال یک بار هم سرش درد نگرفته بود. آیا معجزه عشق همین بود؟

هورش ضربه ای به در زد و وارد اتاق شد. الهام با اشتیاق به صورت مهربان او

چشم دوخت و پرسید:

- کجا بودی؟

هورش روی صندلی کنار تخت نشست و گفت:

- نماز خونه بودم.

- قبول باشه.

- ممنونم... تو چطوری؟ خوبی؟

- عالی!

- خوشحالم!

الهام آهی کشید و گفت:

- دلم می خواد برام شعر بخونی مثل اون روزها!

هورش چند لحظه به صورت مهتابی او نگاه کرد و سپس خواند:

شادم که در شرار تو می سوزم شادم که در خیال تو می گریم  
شادم که بعد وصل تو باز اینسان در عشق بی زوال تو می گریم.  
پنداشتی که چون ز تو بگسستم دیگر مرا خیال تو در سر نیست  
اما چه گویمت که جز این آتش برجان من شراره دیگر نیست

کم کم بغض بر گلویش سنگینی می کرد و وادار به سکوتش کرد. الهام  
انشگتان کشیده او را لمس کرد و گفت:

در شب کوچک من، افسوس باد با برگ درختان میعادای دارد.  
در شب کوچک من دلهره ویرانیست گوش کن ورزش ظلمت را می  
شنوی؟

من غریبانه به این خوشبختی می نگرم من به نومییدی خود معتادم.  
گوش کن ورزش ظلمت را می شنوی؟



هورش دست های سرد و ظریف او را در میان دست های گرمش گرفت و گفت:

ای سراپایت سبز دست هایت را چون خاطره ای سوازان، در دستان عاشق من بگذار و لبانت را چون حسی گرم از هستی به نوازش های لبهای عاشق من بسپار و هر دو با هم، هم صدا شدند و ادامه دادند:

باد ما را با خود خواهد برد، باد ما را با خود خواهد برد  
صدای هر دو به گریه و اشک مبدل شد. الهام میان گریه گفت:

- هورش!

- جانم!

- تو فکر می کنی چی می شه؟

- هر چی خدا بخواد.

- یه چیزی ببرسم راستش رو میگی؟

- ببر عزیزم!

- چی شد به اینجا اومدی؟

- به وسیله یه دوست!

- همسرت کجاست؟

- رفته!

الهام بدون کنجکاوی فقط گفت:

- متاسفم.

هورش اشک هایش را پاک کرد و گفت:

- حالا نوبت توئه که به سوال من جواب بدی!

- چه سوالی؟

- چرا اون شب که اومدم خواستگاری منکر عشقت شدی؟

- مجبور بودم، قول داده بودم.

- به کی؟

- به مادر تو

- چه قولی؟

- مادرت به من گفته بود که نگار مریضه و از من قول گرفت در مورد این موضوع به کسی چیزی نگم و خودمو بکشم کنار تا مانع ازدواج شما نباشم!

- تو هم راحت قبول کردی!

- اون منو به جون تو قسم داد!

- اما نگار هیچوقت مریض نبود و حalam با شوهر دومش تو کانادا داره زندگی می کنه.

الهام آهی کشید و گفت:

- به هر حال تقدیر برای من اینطور رقم خورده بود اما خوشحالم که حداقل روزهای آخر عمر، عزیزامو در کنارم می بینم.

- دیگه از این حرفا زن، من برای ،پنده مون نقشه های زیادی دارم.

- آینده مون؟!

- آینده من و تو و سپهر.

لبخندی زد و گفت:

در شب اکنون چیزی می گذرد، ماه سرخست و مشوش و بر این

بام که هر لحظه در او بیم فرو ریختن است، ابرها همچون انبوه

عزاداران لحظه باریدن را گوشش منتظرند.

## فصل ۱۶

کنار ساحل روی ماسه های خیس می دوید و موهای زیبایش را به دست وزش باد سپرده بود. سپهر چند گام به داخل دریا می رفت اما با دیدن موج ها به سوی ساحل برمی گشت و جیغ می کشید. هورش درحالیکه می دوید گفت:

- بسه دیگه اینقدر خودت را خسته نکن.

الهام ایستاد و در حال نفس نفس زدن پرسید:

- چیه؟ می ترسی توی مسابقه ببازی؟

هورش دستش را دور شانه او حلقه کرد و گفت:

- من خیلی وقته که باختم... آدم وقتی دلش رو ببازه دیگه تمومه.

الهام سرش را به سینه او چسباند و گفت:

- اتفاقاً اون موقع اول کاره، اول عاشقی و دلدادگی!

هورش دستش را میان موهای موج او برد و گفت:

- پس همین اول کاری اینقدر خودت را خسته نکن.

الهام روی زمین نشست و زانوهایش را جمع کرد و گفت:

- یه احساس عجیبی دارم!

- چه احساسی؟

- زندگی!

- آخه تو خود زندگی هستی، عروسک!

سپهر دوان دوان به سوی آنها آمد و خودش را به پاهای هورش چسباند. هورش دستهای او را گرفت و شروع به چرخیدن کرد. صدای خنده های شادشان دریا را هم به وجد آورده بود. گویا تمام غمها و دردها از دنیای پاک آنها رخت برپسته بود.

الهام از دور سرایدار ویلا را دید که دست تکان می دهد. به هورش گفت:

- فکر کنم آقا حبیب کارت داره!

هورش سپهر رو زمین گذاشت و به سویی که الهام اشاره می کرد نگاه کرد و گفت:

- بریم ببینیم چی کار داره؟

الهام بلند شد و هر سه با هم به سوی ویلا دویدند.

هورش گوشی تلفن را برداشت:

- الو.

- سلام داداش.

- سلام آقا هومن، حالت چطوره؟

- عالی!

- خب خدا رو شکر، بگو ببینم حسابی افتادی تو خرج یا نه؟

- چه جورم!... شما کی برمی گردید؟

- احتمالاً فردا!

چند لحظه سکوت برقرار شد. هورش به الهام که در حال عوض کردن

لباسهای سپهر بود نگاه کرد و آهسته پرسید:

- چه خبر؟

- امروز دادگاه آخر بود.

- نتیجه؟

- نوشین بالاخره راضی شد.

- ناراحت بود؟

- خیلی! ولی خودش اینطور خواست... مادر برای عروسی دعوتش کرد هر چند ممکنه نیاد.

هورش سکوت کرد درحالیکه به دو سال زندگی مشترکش با نوشین می اندیشید، یک زندگی مشترک بدون حتی یک خاطره مشترک! حالا او رفته بود، با خاطره گذشتش را برای همیشه باقی گذاشته بود. صدای هومن او را به خودش آورد:

- خب داداش کاری نداری؟

- چرا صبر کن، تاریخ عروسی چی شد؟

- الهه روی حرفش مونده و می گه بعد از عمل الهام خانم.

- با دکتر چی؟ صحبت کردی؟

- آره. گفت مریضتون فعلاً باید روحیه خوبی داشته باشه تا عمل جواب بده.

هورش با لبخند به الهام نگاه کرد و گفت:

- انشا... که جواب میده... خب وقتت رو نمی گیرم، به همه سلام برسون.

- سلامت باشین، خداحافظ.

- خداحافظ

هورش گوشی را گذاش و خواست برای بستن در برود که متوجه شد الهام سرش را با نوک انگشتان می فشارد. با نگرانی برگشت و کنار او نشست و گفت:

- چی شده؟

- چیز مهمی نیست! یه لحظه سرم گیج رفت.

- بهت گفتم زیاد ندو.

- خب باید یه جوری هیجاناتم رو بیرون بریزم و گرنه از خوشحالی زیاد می

ترکم.

سپهر گفت:

- تو که چاق نیستی بترکی مامان جونم.

هر دو زدند زیر خنده.



الهام نگاهی به صورت زیبای سپهر که روی صندلی عقب ماشین خوابیده بود انداخت و گفت:

- این مسافرت حسابی حالش رو جا آورده.

هورش در حال روشن کردن پخش ماشین گفت:

- بچه باهوش و مهربونیه درست مثل مادرش.

الهام لبخندی زد و به جاده سبز پیش رویش خیره شد. هورش نظری به صورت او که نسبت به یک ماه پیش رنگ و رویی گرفته انداخت و گفت:

- هنوزم فکر می کنم خواب می بینم.

- اما این خواب و رویا نیست، بیداریه، من و تو کنار هم با یه دنیا عشق و محبت.

هورش آهی کشید و گفت:

- چه سالهایی رو گذروندیم!

- سال هایی که فقط خاطره هاشون می مونه.

- و سال هایی که انتظار ما رو می کشند تا روی خوش دنیا رو نشونمون بده.

- روی خوش دنیا همین لحظه های کوتاهه.

- منظورت چیه؟

- منظورم رو خوب می فهمی! نباید از حقیقت فرار کرد!

- ولی من مطمئنم که این دفعه عمل با موفقیت انجام می شه و تو برای

همیشه خوب می شی، حالا که عشق تو وجودت خونه کرده بیماری مطمئناً فرار

می کنه.

الهام لبخند تلخی بر لب آورد و گفت:

- به هر حال اگه مرگم به سراغم بیاد شکایتی ندارم چون همین مدت برام کافی بود تا طعم شیرین خوشبختی رو بچشم.  
هورش ماشین رو کنار جاده نگه داشت و به صورت او خیره شد و با لحنی غم انگیز گفت:

- گوش کن الهام! یه بار دیگه از این حرفا بزنی واقعاً ناراحت میشم. هیچوقت نمی بخشمت چون فکر می کنم تنها گذاشتن من برات مهم نیست.  
الهام با بغض سرش را پایین انداخت و گفت:  
- خودت می دونی تنها چیزی که برام مهمه وجود تو و سپهره.  
هورش عاشقانه او را در آغوش کشید و گفت:  
- پس قول بده دیگه از این حرفا نزن.  
الهام سرش را بلند کرد و با چشمانی عاشق به نگاه سبز او خیره شد و گفت:  
- نگاه تو به من زندگی می ده.



هورش با چشمانی اشک بار همراه تخت الهام گام برمی داشت و دستش را رها نمی کرد. الهام بغضش را فرو خورد و گفت:  
- تو رو خدا آرام باش هورش.  
- من؟ من آرامم فقط قول بده نترسی.  
- اما من نمی ترسم.  
- به سپهر فکر کن. می دونی که چقدر بهت احتیاج داره.  
پرستار سعی کرد هورش را از تخت جدا کند اما او باز هم دست الهام را گرفت و خم شد و پس از یک بوسه تبادار از گونه اش آهسته نجوا کرد:

- به خاطر من زنده بمون.

الهام به نگاه خیس او خیره شد و لحظه لحظه از او دورتر شد تا زمانی که درهای اتاق عمل بسته شد. پرستار اشک های او را پاک کرد و سعی کرد آرامش کند.

یک ساعت از زمان عمل می گذشت و در این مدت هورش یک لحظه آرام و قرار نداشت. مرتب طول و عرض سالن را طی می کرد و زیر لب دعا می خواند. هومن و الهه با نگرانی به در اتاق عمل نگاه می کردند. احسان مانع آمدن پدر و مادرش شده بود زیرا می دانست آنها طاقت دیدن این لحظه ها را ندارند. هرچند خودش مرتب با بیقراری به ساعتش نگاه می کرد و تپش قلب بی تابش را به وضوح می شنید.

هورش نفس سنگینش را از سینه بیرون داد و با خشم گفت:

- پس چرا تموم نمی شه؟

می خواست وارد اتاق عمل شود که احسان مانعش شد و با ملایمت گفت:

- صبر کن هورش جان الان تموم می شه.

لحظه ها به کندی می گذشتند و دلها ذره ذره آب می شد اما همچنان درها بسته بودند و خبری نبود. یک ساعت جانفرسای دیگر گذشت. یک بار پدر، یک بار مادر، و یک بار هم هانیه زنگ زده بودند و هر بار جز التماس دعا جواب دیگری نگرفته بودند. در این میان تماس نوشین با هورش غیر منتظره بود.

- الو

- سلام آقای ابراهیمی.

- سلام، شما؟

- من نوشینم، زنگ زدم ببینم حال الهام خانم چگونه؟

هورش با حیرت، افکارش را جمع و جور کرد و گفت:

- هنوز توی اتاق عمله.



- امیدوارم عمل موفقیت آمیزی داشته باشه، خواهش می کنم منو بی خبر نذارین.

- خانم... نوشین!

- بله!

- به خاطر همه چیز متشکرم.

صدای بغض آلود او در گوشی پیچید:

- براتون دعا می کنم.

گوشی را داخل جیبش گذاشت و نگاهی را به بیرون دوخت اوایل پاییز بود و پرنده ها دسته دسته مهاجرت می کردند. با دیدن هجرت پرنده ها حس کرد نفسش سنگین شده و قلبش به سختی می تپد. دو دستش را روی درگاه پنجره حایل کرد و با چشمانی اشک بار به آسمان خیره شد و از ته دل دعا کرد. دعا کرد به خدا، عشقش، یلدای عزیزش را به او برگرداند. دعا کرد که خدا نظر لطفش را شامل حال او بکند. در حال راز و نیاز با معبود بود که سنگینی دستی را حس کرد. برگشت و احسان را با صورتی خیس دید. با نفس های منقطع پرسید:

- چی شد؟

احسان درحالیکه صدایش دورگه شده بود گفت:

- عمل موفقیت آمیز بود اما...

بازوهای او را گرفت و به شدت تکان داد و پرسید:

- اما چی؟

احسان صورتش را با دست پوشاند و از او دور شد. هورش درحالیکه به سوی اتاق عمل می رفت سایه هایی را در حال رفت و آمد می دید. چشمانش سرخ و رگ های گردنش برآمده شده بودند. درها را گشود و به داخل اتاق پا گذاشت. پرستارها در حال جمع کردن وسایل جراحی بودند. با دیدن او دست از کار

کشیدند و با تعجب به او چشم دوختند.

هورش با پاهای سست و لرزان کنار تخت او ایستاد. به چهره بی رنگش خیره شد. مژه های برگشته او برهم افتاده بودند و لبهای زیبایش به هم دوخته شده بود. دستش را آهسته زیر سر او برد و کمی بلندش کرد. سرش را روی او خم کرد و با گریه گفت:

- تو به من قول داده بودی! عاشق که بدقول نمی شه! تو که می خواستی بری چرا بی خود قول دادی؟ حالا من بدون تو چکار کنم؟ دیگه شب های یلدا رو دوست ندارم. دیگه دنیا رو دوست ندارم پس حداقل منم با خودت ببر.  
یکی از پرستار ها با چشمانی نمناک برگشت تا دستگاه کنترل قلب را خاموش کند که ناگهام با شعف فریاد زد:  
- اون زنده اس، قلبش داره کار می کنه، خدای من این معجزه اس.



صدای موسیقی و دود و اسپند و رقص و پایکوبی جوانان جشن عروسی را به چشم هومن و الهه زیباتر ساخته بود. خانم ابراهیمی درحالیکه بچه هانیه را در آغوش داشت به هومن گفت:

- خجالت بکش پسر، پاشو برو طبقه پایین.

هومن با شیطننت گفت:

- نمی خوام!

- آخه زشته، از وقت اومدی چسبیدی به عروس.

- خدا رو شکر کنید که عروس رو به خودم نچسبوندم و نبردم بیرون.

الهه پرسید:

- منظورت چیه؟

- منظورم خواهر و شوهر جنابعالیه که رفتن بیرون برای خودشون

جشن دو نفره گرفتن.

- آهان، منظورت داداش و زن داداشته!

در همین هنگام الهام و هورش با یک دسته گل زیبا وارد شدند. الهه با دیدن آنها در کنار هم چند بار خدا را شکر کرد.

خانم ابرهیمی گفت:

- برو برای بچه هام اسپند دود کن.

هانیه لبخندی زد و چشمی گفت و رفت. هومن بلند شد و دست برادرش را فشرد و به او خوشامد گفت. الهام گل را به الهه داد و صورتش را بوسید و تبریک گفت. الهه آهسته پرسید:

- خوش گذشت؟

الهام از زیر چشم به هورش که عاشقانه نگاهش می کرد نظری انداخت و گفت:

- چه جورم!

- ماشاا... هورش که حسابی سر حال شده!

- آه... حالا چشمش نکنی!

- نترس چشمم شور نیست.

- چه خبر؟ همه اومدن؟

- بله، اون دسته گل بزرگ که اون گوشه است نوشین فرستاده.

الهام برگشت و به گلی که او گفته بود نگاه کرد. هومن گفت:

- آهان همونجا مناسبه بریم اونجا چند تا عکس یادگاری بندازیم.

همگی به آن سوی سالن رفتند. هورش و الهام کنار گل ایستادند تا هومن از آنها عکس بگیرد. هورش دست او را در دست گرفت و آهسته نجوا کرد:

- همیشه با من بمون یلدای من.

یلدا در نگاه سبز او خیره شد و لبخندی زد. لبخندی به وسعت دریای بی

کران و آسمان بلند و به رنگ ناب آبی پاک یک عشق بی مثال.

پایان

کرم رضا خیزی

و من الله التوفيق

ساعت : ۲۳/۲۳

روز : سه شنبه

۳۰ / آبان ماه / ۱۳۹۱

کرمرضا خزلی

یار مهربان

[www.bagheminoo.com](http://www.bagheminoo.com)

[baghemino.1339@gmail.com](mailto:baghemino.1339@gmail.com)

Tel:09125411283-09356411283

کتابخانه تخصصی